
شهر گفتگو

[شفق قطبی,]17:04 23.08.19

«به نام پروردگار قلم»

:بخش اول

#شفق_قطبی

به قلم:#محدثه_نوری

سرم را به سمت ساعت چرخاندم و نگاهم به عقربه ها که هشت را نشان می دادند ثابت ماند، کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم و به سمت در اتاقم در حرکت بودم که ناگهان امتحان فردا ..مثل پتکی مرا سرجایم نشاند

با پاهای مردد و ذهن خسته سمت تختم شیرجه زدم و دراز کشیدم؛ به سقف اتاقم زل زدم، حوصله هیچکسی رو نداشتم،دلم تنگ بود و فکر به امتحان امانم را برید و شروع به گریه کردم، بی صدا! نگران بودم مامانم بشنود و باز هم گیر

Exchange group

بدهد. قطره های اشک از گوشه ی چشم هایم بر گونه های برجسته ام سر خورد،هرچه بیشتر تلاش می کردم کمتر نتیجه می گرفتم.

درنهایت تصمیم گرفتم سیلاب روان را مهارش کنم صورت خیسم را با دستمال کنارمیز پای تخت پاک کردم و بعد مچاله کردم در سطل آشغال انداختم.

دستم را به سمت کرم مرطوب کننده ام بردم. به گونه هایم کشیدم ،آرام نوازش کردم.در آینه یک چشمکی زدم با خودم گفتم: من سر سخت تر از این حرف هایم که کنار بکشم.صدای مادرم به گوش می رسید.

- بیا دخترم ،شام یخ کرد.

-چشم مامان اومدم.

از اتاق بیرون آمدم قوی تر از همیشه .گام هایم را با اعتماد به نفس برمیداشتم .وارد سالن شدم مامان و بابا و سینا را دیدم که مشغول صرف شام بودند..

مامان وقتی قیافه ی درهم و برهم منو دید گفت:

Exchange group

ستاره چطوری؟ چرا مامان چشمات قرمزشده؟-

..فکر کنم سرماخوردم،گلومم خیلی درد می کنه_

:سینا که مشغول غذا خوردن بود خنده ای زد و گفت

خوب بلدی دروغ بگی ها! باز به چی گیر دادی؟_

الان می خوای بگی من گریه کردم!؟_

نه دارم میگم برای خودت غذا بکش.بفرما شروع کن اینم _
!دیس پلو

:مامان که دید یکی از فرشته هاش کنارش نیستی بلند داد زد

.کجایی ثریا چرا نمیای شام یخ کرد_

زیر لب هم غری زد و از اینکه همیشه باید تک تک بچه هایش
.را صدا بزند خسته بود

پدر ساکت تر از همیشه مشغول خوردن بود و به ظرف غذایش
.زل زده بود

!ستاره همیشه فکر می کرد که چرا انقدر پدر ساکت است؟

Exchange group

چشمانش را از پدر غرق در افکار گرفت و به سوی مادر روانه کرد.

مادرش از زیبایی چیزی کم نداشت.گونه های گرد و سرخ و لبان کوچک قلوه ای و چشمان درشت آهویی که با مژگان بلند طلایی خود نمایی می کرد و بینی کشیده به زیبایی هایش افزود و او را ملکه عمارت می کرد...

آیا به راستی او خوشبخت بود؟

غم درون چشم هایش که این را نشان نمی داد.

دست از تفسیر مادرش برداشت، اولین قاشق را که در دهان گذاشت اشتهایش کمی باز شد و شروع به خوردن کرد که زنگ درب منزل به صدا در آمد.

با دهن پر و چشمان متعجب سینا گفت:

احتمالا دوستم هست نقشه ها رو اومده ببره ،من درو باز می ـ کنم.

مادر به سمت یخچال رفت و بطری دوغ را برداشت و همین طور که داشت بطری را تکان می داد به همسرش چشم دوخت و بعد از چند لحظه نگاه نافذ اش باعث شد پدر به خودش بیاید و به همسر منتظرش چشم بدوزد.

چیشده؟_

فرداشب سیمین برای شام دعوتمون کرده؛ با ما میای؟_

چه بد موقع دعوتی راه انداخته خان داداشت! حالا به چه _ مناسبت هست؟

مادر که دندان هایش را بهم می فشرد گفت:

یک دورهمی ساده به مناسبت فارغ التحصیلی سمانه. حالا اگر _ کاراتو بذاری برای بعد چی میشه؟! تو که همیشه ی خدا کار داری..

گفتم که نمی تونم بیام بامن بحث نکن حوصلتو ندارم.

و بحث در حال بالاگرفتم بود که ستاره محکم به میز کوبید وگفت:

Exchange group

.بسه دیگه همش جنگ! دعوا!بابا خسته شدیم اه_

سینا که تازه وارد اشپزخونه شد و دید وضعیت میزوون نیست
:با چشمای حدقه زده گفت

من دو دقیقه اینجا نباشم دعواتون بالا می گیره ها!باز چی _
شده مامان گونه هات گر گرفته؟

هیچی از بابات بپرس که مثل مته روی مخ منه.بهش میگم از _
کارت دست بکش برای چند ساعت فقط،اخه زندایی سیمینت
.مارو برای فردا شب دعوت کرده

!برق خاصی تو نگاه سینا درخشید

واقعا؟ چه خوب. خیلی وقته مهمونی نرفتیم.ایول زندایی! _
.دلمون پوسید تو این خونه بابا یک زنگ تفریحی هم لازمه

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

:قسمت دوم

Exchange group

شفق_قطبی#

به قلم#محدثه_نوری

!شب هم از نیمه گذشت اما من همچنان خوابم نمی آید

دلتنگی که ساعت نمی شناسد بالاخره باید یک روزی، یک شبی، نیمه شبی این بغض لعنتی در اعماق قلبم چال شود!

نمی توانم هر لحظه با خودم همراهش کنم. آدم ضعیفی نیستم ولی ضربه مهلکی خوردم؛ آنچنان که نمی توانم از جای بلند شوم...

به سختی هر چه تمام سرم را زیر بالشت کردم و محکم چشم هایم را بستم.

خواب های آشفته و درهم بر هم چیزیست که چاشنی زندگی من شده و باید عادت کنم.

Exchange group

و صدای آلارم گوشی منو از خواب بیدار می کند؛ شروع روزی دیگر.

اما کاش با طلوع روز گزینه انتخاب هم وجود داشت تا با خواست خودمان ادامه بدهیم...

آرام به سمت آشپزخانه در حرکت بودم که سینا را دیدم.

-علیک سلام آبجی خانم.

-سلام. خوشحالیا سر صبحی!

-چیه؟ مثل تو خوبه باشم! عصبی و بی حوصله؟

- من خیلیم خوبم فقط درسام روم فشار آورده و الانم حوصله ی این امتحان رو اصلا ندارم! فکر کنم بیفتم...

- اگر یک ذره از این بیست و چهار ساعتی که خدا بهت داده رو استفاده کنی و درس بخونی حالت خیلی بهتر میشه.

در حالی که کره را به نان می کشید؛

Exchange group

بنظرم تو حالت از یک جای دیگه بده وگرنه همیشه تو درس -
هاتو خوب می خونی،خیره سرت جزوه نوابغ مدرستونی ها!
.گرچه که آبجی خنگ خودمی و عمرا به گرد پای من برسی

.داشتم چای را سر میکشیدم که داغی اش زبانم را زد

.سینا دیرت نشه ها! سرکارت برو-

.هنوز رانندم خبر نداده که پایین برم-

.آخ که تو چقدر رو داری! به راننده جانت بگو منم برسونه-

!باید راجبش فکر کنم-

:با صدایی که شبیه داد بود گفتم

!!!سسسسسینا-

.دستاشو به نشانه تسلیم بالا برد

.باشه داد و بیداد راه نینداز، زود صبحانتو بخور پوریا دم دره-

.باشه تو برو منم اومدم-

Exchange group

سریع یک لقمه نان را به پنیر خامه ای قلقلک دادم و در دهانم گذاشتم و داشتم از آشپزخانه بیرون می آمدم که پدر را دیدم.

-سلام و صبح بخیر بابایی.

-سلام دخترم، عاقبتت بخیر.

-بابا من امروز با سینا می رم شما دیر اداره برید.

-باشه عزیز بابا مراقب خودت باش.

-چششششم.

-وایستا ببینم چرا زیر چشمات سیاه شده؟

-یک لحظه قفل شدم! چه بی اندازه پدرم مرا از بر بود...

-عه...چیزه...دیشب آرایشمو پاک نکردم؛ زیره چشمام مونده.

یک نگاه چپی انداخت و نیش خندی زد.

همیشه پدر من را می فهمید اما دوست داشت که برایش توضیح بدهم.همینطور داشتم بند کتونی هایم را می بستم که صدای پیاپی بوق ماشین پوریا اذیتم می کرد؛ سریع یک گره محکم زدم و از پله پایین پریدم.

Exchange group

!سینا اومدم دیگه چخبر تونه-

.بیا بریم، پوریا هم دیرش شده-

پشت سر سینا راه افتادم و به سر کوچه رسیدیم.سینا جلو نشست و من هم درب صندلی عقب را باز کردم.

. سلام و احوال پرسی کردیم

بوی ادکلن تلخ پوریا ماشین را عطر آگین کرده بود، ناگهان قلبم گرفت؛ چه قدر بوی عطر تلخ را دوست داشتم!

با تمام وجودم ریه هایم را پر از بوی خوش کردم و نفس عمیقی کشیدم.

!اما ذهنم رد داد

....یاد عطر او افتادم و خاطراتم قطار شد

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت#سوم

Exchange group

.کاش حافظه ای نبود تا آدم بتواند ادامه بدهد

سرم را به طرف پنجره چرخاندم و به مردمان شهر که در چهره ی آنها "عجله" هویدا بود مرا از افکارم بیرون آورد، البته صدای موزیک بلند ماشین هم بی تاثیر نبود.

سینا که سرش در گوشی اش بود بالاخره بالا آورد و رو به پوریا کرد.

- کار اقای فتاحی به کجا رسید؟ بالاخره تونست مخ مدیر رو بزنه؟

پوریا دنده رو عوض کرد و گفت:

- نه بابا. مدیر رو که می شناسی!مگر قبول می کنه با سود کم کار کنه؟

-هوووف، پس هنوز ما بیکاریم.

یک نیم نگاهی پوریا به سینا انداخت وگفت:

Exchange group

- تو دلتو به فتاحی خوش کردی؟ اون پول درستی نداره بعد طرح یک برج وسط شهر رو داده! چه اعتماد به نفسی دارن مردم.

- پول داره؛خرج تجملات نمی خواد بکنه... راستم میگه این چیزایی که مدیر میگه خیلیاش جنبه تجملاتی داره و سلیقه ای هست این فتاحی هم نمیخواد.من نمیدونم چرا داره باهاش لج میکنه!

-چمدونم والا.

نزدیک مدرسه درحرکت بودیم.

-ستاره خانوم امتحان پایانی تون هست؟

با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم:

-بله...

-به امید خدا به سلامتی تموم بشه.

-ممنون.

Exchange group

پوریا پسر خوبی بود خانواده اش هم همه لندن مهاجرت کردند و تنها بود، البته کارش اینجا گرفته و به قول معروف: نونش توروغنه...برای همین هست که تا حالا فکر مهاجرت نکرده است.

.دوستی این دونفر به دوران دانشگاهی سینا بر می گردد

.بفرمایید خانم اینم مدرستون-

.لطف کردی. سینا خداحافظ-

آبجی خانم اگر امتحانتو خوب بدی یک جایزه خوب پیشم - داری.

...جدی؟ دیر گفتی نامرد!من چیزی نخوندم-

.درحال پیاده شدن بودم که صدای پوریا باعث شد برگردم

نصف امتحانای مهم منوسینا همینجوری با اطلاعات قبلی پاس - شد.یادته سینا؟

Exchange group

یک خنده از ته دل کرد و توصورتش حال خوب جریان پیدا کرد؛ منم که دیدم ممکنه صحبتشون به درازا بکشد خداحافظی کردم.

پنج دقیقه به شروع امتحان مانده بود واین امتحان آمار بود.

سریع سمت آبخوری رفتم و کمی آب خوردم.

خودکارم را از کیفم برداشتم و با خودم می گفتم بهتره با حال خوب امتحان رو بدم ؛ شاید سوالات آسون باشه و از پسش بر بیام. مثل همیشه! یک نیشخندی به خودم تحویل دادم و با قدم های محکم و بلند به سمت سالن امتحانات پیش رفتم.

مراقبین درحال منظم کردن برگه های آزمون بودند. ناگهان میترا را دیدم آخر سالن که داشت برایم دست تکان می داد.

-سسسلام...چطوری؟

-هیچی نخوندم!

چراباز؟ چه مرگت بود؟گوشیتم که خاموش بود! معلوم هست - کجایی؟

Exchange group

:از سوالای مسخره میترا خسته شدم و گفتم

.بعد امتحان میگم-

!نکنه بهت پیام داده-

.خندیدم

آره؟؟؟-

.ساکت خانوم محترم برگها داره توزیع میشه-

این دفعه مراقب امتحان به دادم رسید؛خداروشکر، وگرنه جواب سوالای میترا رو من نمیتونم یک تنه جواب بدم.

برگه سوالات که به من رسید از بالا تا پایین یک مرور کردم، به جز دوسه تا سوال بقیه رو تا حدودی یادم بود.

به سختی این امتحان تموم شد و برگه ام را به مراقب سپردم.هنوز هم میترا داشت دو دوتا چهارتا می کرد.

به سمت درب خروجی حرکت می کردم که دبیر آمد تا به رفع اشکال بپردازد.

...خواستم ازش فرار کنم که از زیر نگاه نافذش در امان نبودم

Exchange group

خانم توکلی؟-

.سلام.خسته نباشید-

سلام دخترم.چه قدر زود برگتو دادی! اشکالی نداشتی؟-

.نه خانم هرچی بلد بودم نوشتم-

.بسیار عالی موفق باشی-

.ممنونم از زحماتی که درطی این سال برامون کشیدید-

خواهش می کنم دخترم. برای کنکورت حسابی تلاش کن تا به - .هدف های قشنگت برسی

...هدف؟! من که هدف نداشتم... همه ی آرزوهامو نابود کرد

.بااجازتون-

.خواهش می کنم دخترم-

صدای بچه ها که خانم عصایی را برای رفع اشکال می خواستن .امانم را برید و سریع بیرون زدم

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

قسمت #چهارم

حوصله ی مدرسه را نداشتم و از طرفی با آمدن میترا نمی توانستم جواب سوالات مسخره ی او را بدهم، تا قدم اول را برداشتم صدای گوش خراشش مانع برداشتن قدم دومم شد؛ به سمت صدا سرم را چرخاندم و او را دیدم که با سرعت جت به سمتم می آمد. تو دلم کلی فوش نثار بد شانسیم کردم؛ نه اینکه از میترا بدم بیاد! نه به هیچ وجه.

اما الان حوصله جواب دادن به سوالاتش را ندارم.

-خواستی در بری ناقلا!

خنده ی کش داری کرد و گفت:

ببین باید تک به تک اتفاقات رو توضیح بدی که چیشد - گوشیت خاموش شد؟

Exchange group

-واااای تروخدا دست بردار میتی!

دستمو محکم گرفت و دنبال خودش مرا کشاند.

-ولم کن میتی... شوخیت گرفته؟

- بشین اینجا، پاتوق همیشگیمون. بگوببینم از چهارشنبه چی گذشت؟

- هیچی نشد. ببین اگر یادم بیاد حالم بدتر میشه ها می زنم شلو پلت می کنم وسط حیاط مدرسه ها!

خودمم از حرفم خندم گرفت.

-پس بهت زنگ زده...عجب... خب باز چه کلکی سوار کرده بود؟

با انگشتام بازی می کردم و تصمیم گرفتم بهش همه چیز را بگم...

- چهارشنبه که از اینجا رفتم خونه دلم بد گرفته بود، حوصله درسم نداشتم.با ثریا خواستم بازار برم که حالش خوب نبود و نرفتیم. توام که مسافرت تشریف داشتی.

Exchange group

الهی دورت بگردم ببخشید تروخدا... چکار کنم مامانم گیر سه - پیچ داد که باید بیای توخونه تنهات نمی ذارم شبا بترسی مسافرت مارو هم خراب کنی...

خوب حالا بی خیال بذار برا بگم -...

دم دمای بعد ظهر بود که صدای پیامک گوشیم حواسموپرت کرد...اخه داشتم لاک می زدم! حدس زدم که یا از سایت های تبلیغاتیه یا هم ایرانسل عزیز...ولی تا پیامو باز کردم دیدم زهی خیال باطل...

چشمای میترا از شدت تعجب از حدقه بیرون زده بود!

خب! خب-!

«عماد بود. نوشته بود: «سلام-

جواب ندادم چون ازش خیلی ناراحت بودم. بعد از چند ثانیه «دوباره پیام داد: «خوبی؟؟؟

نتونستم خودمو نگه دارم ... خودت می دونی چقدر دلم براش تنگ شده بود.

Exchange group

!خاک توسرت جوابشو دادی؟-

.بلللللله-

:یک چشمکی زدم گفتم

...ادامش برای فردا-

:یک جیغ کوتاه کشید و مثل همیشه گفت

!ستاررررررررررره-

مطمئن بودم اگر ادامه را برایش تعریف نکنم دیوانه ام می
:کند.چشمامو ریز کردم و گفتم

.جونم فضول خانوم-

.هر لحظه رنگ صورتش به هیجان نزدیک تر می شد

«بله جوابشو دادم. بهش گفتم:«سلام. بفرمایید؟-

خب اون چی گفت؟-

گفت: «کجایی؟ چرا جواب پیام نمیدی؟ خجالت نمی کشی -
!عشقتو منتظر می ذاری؟

Exchange group

صدای قهقهه میترا بود که فضارا پر کرده بود...از خنده و تعجب او منم خندم گرفت.

-مرده شورشو ببرن! چجوری دلبری می کنه عوضی...

- هووووی مواظب باش ها! بالاخره هرچی نباشه روش تعصب دارم... زدم زیر خنده!

-ستاره دهنتو ببند! توباید رو من تعصب فقط داشته باشی...

خنده جفتمون حال خوبی به قلبم تزریق کرد.

-بهش پیام دادم:«داشتم درس می خوندم. خب چه کار داری؟»

گفت:-« دلم هواتو کرده بود»

- ولی میتی نمی دونم راست گفت یا نه اما می خواستم قربونش برم...

نیش میترا دوباره باز شد.

-دختر انقدر نخند دندونات می ریزه.

-زود بگوبقیه رو دیرم شد الان بابام میاد دنبالم.

Exchange group

هیچی در آخر گفت:« می خوام ببینمت ستاره» پیام دادم:« -
«ولی من تمایلی ندارم.فعلا

...داشتم عشوه خرکی میومدم طبق معمول

اونم نه گذاشت و نه برداشت.پیام داد:« اوکی. هرجور راحتی
«!ستاره ی مغرور

واااااای باورت نمیشه دو روزه دارم حرص می خورم که چرا -
اینطوری جوابشو دادم... آخه لعنتی جذابه باهاش حرف زدن ولی
....خب اون کارش هم نمی تونم فراموش کنم

:میترا ژست اندر سفیهانه ای گرفت و گفت

خوب جوابی دادی ولی نمی دونم چرا خودت با احساس و رفتار -
خودت مشکل داری؟مگر تو نمی خوای فرراموشش کنی؟ پس
این جواب پیام دادنت چیه! فکراتو بکن از این مار یک بار گزیده
...شدی دوباره ضربه نخوری ازش که خودم می کشمت

میتی؟؟؟-

!کوفت-

Exchange group

.سرمو با دستام گرفتم و رو زانوم گذاشتم

.خستم... سر این عشق دارم پیر می شم-

...پاشوجمع کن خودتو دختره احمق-

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

[شفق قطبی, 23.08.19 17:04]

#قسمت_پنجم

.میترا تو واقعا نمی تونی درکم کنی-

Exchange group

فرهاد رو یادته؟ چه قدر دوستم داشت! آخرش چی شد؟ الان - کجاست؟

داشتم فکر می کردم فرهاد چه قدر میترا رو دوست داشت! فرهاد رو می شناختم پسر بدی نبود اما خب خانواده اش موافق نبودند و گرنه الان میترا عروس شده بود.

آهای! کجایی؟-

خب چرا تو ازش متنفری؟ اون که تو رو هنوزم می خواد!-

ستاره! خواستن تنها مهم نیست ...باید مرده عمل باشه، من - نمی تونم پای کسی بمونم که می دونم بهش نمی رسم.

چی بگم! نمی دونم! هر کسی یک چالشی تو زندگیش داره.-

چشماشو ریز کرد دستشو به کمرش گرفت و گفت:

مثلا خانوم مشکلش چیه؟! نه ببخشید! چالش تون در حال - حاضر چیه؟!

. زیر خنده زد

- میترای بی احساس مسخرم نکن. من عماد رو می خوام حتی اگر صد بار دیگه هم بی محلی کنه.

- باشه...بخواهش بعد ببین کی پاشو می خوری! حالا بی خیال بریم کتابخونه که کتاب تستمو اون جا گذاشتم .

-وای میتی نه! من نمی تونم بیام.

-باز چرا؟ می خوای بری دنبالش!؟

یک مشت محکم نثار بازویش کردم و گفتم:

-هه! خوشمزه کی بودی تو؟

چشم هایش از شدت خوشحالی برق زد.

-تو. معلومه دیگه.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-من رفتم.

-با چی می ری؟

Exchange group

!فعلا با پاهام تا بعد چی پیش بیاد-

.نه گفتم اگر رانندت دنبالت نمیاد افتخار بده با ما بیا-

...نه ممنون؛ زحمت نمی دم-

.وایستا الان بابام میاد دیگه-

:سرمو کج کردم و گفتم

.بریم پس-

قدم هایمان همیشه به اندازه هم بود و من همیشه از این اتفاق خوشحال بودم چون حس خوبی به من القا می کرد.

.پنج دقیقه منتظر شدیم تا پدر میترا رسید

بخاطر این که حال من عوض بشود صدای موزیک را زیاد کرد و اهنگ مورد علاقه ام سیل انرژی را به سمت ام روانه کرد.

.عادت می کنم ؛ این روزامو رد می کنم»

.توگوشه از اتاق با خودم خلوت می کنم

Exchange group

...من دلتنگتم...خوب می دونی تو چنگتم

«.باتو دارم آرامش؛ تو همونی که من می خوامش

(من بی قرارم از سینا شعبانخانی)

دوش گرفتم. جلوی آینه در حال برس کشیدن بودم که صدای پیامک موبایل از ادامه دادن کارم مانع شد.به سمت گوشی شیرجه زدم ؛ وقتی بازش کردم دیدم تبلیغات هست . حسابی تو ذوق ام خورد. فردا امتحان داشتم و باید همت می کردم تا .شروع کنم

سمت قفسه کتاب ها رفتم و یک دفتر دیگه هم در کنار کتاب .زبان برداشتم تا لغات را بنویسم

روی صندلی نشستم و شروع به حفظ کردن لغات کردم ... یک .کلمه که می خوندم هزار تا فکر به مغزم شلیک می شد

دوساعت سر یک درس مانده بودم و هنوز تمومش نکرده بودم که احساس کردم خیلی گرسنه شدم. به سمت کمدم رفتم و یک شکلات نارگیلی برداشتم و خوردم. چشام هایم و ذهنم دیگر مرا

Exchange group

یاری نمی دادند. تصمیم گرفتم یک استراحت کوتاه بکنم و بعد بیدار شم و حسابی بخونم. ساعت کنار پاتختی ام را برای شش کوک کردم.

هوا تاریک شده بود و من خواب مانده بودم . باخودم واگویه می کردم چرا این ساعت لعنتی زنگ نخورد؟! اه.

کتاب را مقابل چشم هایم قرار دادم و شروع به خواندن کردم . ذهنم گرم شده بود؛ چهل و پنج دقیقه گذشت و دوباره صدای دینگ موبایل ...

توجهی نکردم نمی خواستم ذهنم را منحرف کنم. حدس می زدم از پیامک های تبلیغاتی باشد. کلمات را تمام کرده بودم و درحال تمرین کردن گرامر بودم که پیامک دوم رسید. ذهنم را قلقلک داد تا سمت گوشی برم و بخونم؛ اما...

#شفق_قطبی

به قلم: #محدثه_نوری

Exchange group

@Shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

#قسمت_ششم

از پشت میز بلند شدم و به سمت موبایل که روی تخت بود، رفتم.

آرزو می کردم که پیامک عماد را ببینم اما عقلم اخطار داد تا غلط اضافی نکنم!

-«سلام.»

شماره ناشناس بود! شماره را چند بار خواندم اما آشنا نبود.

پیامک دوم تبلیغات بود. بین جواب دادن و ندادن مانده بودم که پیامکی آمد.

از همان شماره بود و نوشته بود:

Exchange group

«.چرا جواب نمی دید»-

و حالا خوب می دانستم که با قصد و غرض خاص به من پیام می دهد_هیچ وقت حریف کنجکاوی ام نشدم این بار هم مستثنی نبود_.

:در جوابش نوشتم

سلام،ببخشید به جا نیاوردم؟-

.انگار منتظر بود؛ به سرعت جواب داد

«.باید ببینمتون»-

.چشم هایم چهار تا شد! اورا نمی شناختم اما او مرا می شناخت

فکرم کار نمی کرد سریع شماره میترا را گرفتم...سه تا بوق بشتر نخورد که صدایش تو گوشی پیچید.

جان ستاره!؟-

.میترا یکی بهم پیام داده شماره شو نمی شناسم--

.وا! خب بپرس شما-

Exchange group

-من نمیدونم اگر تورو نداشتم چه کار باید می کردم.

-خب معلومه دیگه، دق می کردی.

صدای خندش گوشم رو کر کرد.

-چیه باز ساکت شدی... راستی زبان رو خوندی؟

-آره کلماتشو مرور کردم سر گرامر بودم که دیگه اینطوری شد.

-چطوری شد؟ از کاه کوه نساز.طوری نشده یا پیامک بده خودشو معرفی کنه یا که کلا بی خیال شو و بشین سر درست.

میترا همیشه راه حل هایی می داد که خودم می دونستم اما بازم با گفتنش بهم آرامش می داد که یکی هست دوستم داشته باشه و یه فکر حال و احوالم باشه.

با دستای لرزانم گوشی رو قطع کردم.

چالش های پیش امده زیاد شده بود ودر ذهنم مثل ماهی شنا می کردند.

صدای درب مرا از عالم افکارم بیرون آورد.

-دخترم درساتو بخون امشب زودتر می ریم.

Exchange group

کجا مامان؟-

مامان نگاهی به من انداخت و گفت:

- دیشب گفتم. برای یک مهمانی رفتن باید من صدبار به هر کدومتون بگم.

- وای مامان. بی خیال من بشید. فردا امتحان دارم ها! به دایی سلام برسونین و زندایی هم منو مطمئنم درک می کنه و بهت قول می دم ناراحت نمی شن.

- یک ساعت وقت داری. زود درساتو می خونی . ساعت هشت آماده پایین باشی.

درب را هم بدون هیچ مکثی بست. این کار یعنی حرف من جای اعتراضی ندارد. مامانم با این کارش غمی به دلم انداخت که می خواستم از شدت ناراحتی یک گوشه بنشینم وبه حال و روزم زار بزنم.

باهر بدبختی که بود گرامر زبان را هم خواندم. ساعت هفت وچهل و پنج دقیقه بود که ثریا به اتاقم آمد و گفت:

Exchange group

شال سبزت رو به من میدی؟-

.آره برو از کشوی سوم بردار-

ممنون خواهری.مامان مجبورت کرد بیای؟-

!آره. اصلا هم دلم نمیخواد-

.سرم را پایین انداختم و ناخودآگاه آهی کشیدم

.الهی دورت بگردم آجی گلم-

مرا در آغوشش گرفت. بااین که با هم سه سال تفاوت سنی داشتیم اما هم دیگر را به خوبی درک می کردیم.

ستاره؟-

با چشمای درشت اش که همیشه دلم برای معصومیتش ضعف می رفت به چشم هایم خیره شد.

.جان ستاره-

.کتاب رو هم باخودت بیار، اتاق نگار درس بخون-

.ناچارم همین کار رو بکنم-

Exchange group

-پس پاشوحاضر شو که بابا هم تو راهه.

-سینا کجاست؟

-«با پوریا دفترشون هستن. مامان گفت:«خودش از همونجا میاد باشه. پس من حاضر شم.

کمد لباس هارا سه بار از این طرف به آن طرف کردم و در آخر مانتو سرمه ای رابرداشتم.شلوار یخی با شال حریر سفید را هم انتخاب کردم.

جلوی آینه داشتم موهایم را شانه می زدم که از پشت سر صدای ثریا را شنیدم:

- چه خوشگل شدی! به به لذت می برم از این همه قشنگی. بذار من موهاتو شونه بکشم.

شانه را به او سپردم و خودم روی صندلی آرایشی نشستم.

- عجب موهای پر پشت و خوش حالتی داری. کاش این موها رو هم من از مامان به ارث می بردم.

خنده ای دلچسب به لبانم آمد و از تعریف ثریا خوشحال شدم.

Exchange group

.ساعت هشت و پنج دقیقه بود

.وای.دیر شد-

.نگران نباش بابا هنوزنرسیده-

نفس راحتی کشیدم و از جلوی میز کرم را برداشتم و به گونه های به قول میترا:«سیبی!»ام کشیدم.نمی خواستم زیاد آرایش .کنم؛ پس با یک رژ لب صورتی مات تمامش کردم

.کیف سفید شب را به همراه کتاب ام برداشتم

.بابا هم رسیده بود و داشت آماده می شد

مامان برایش کت و شلوار طوسی اش را کنار گذاشته بود، انگار با هم ست کرده بودند؛ چون خودش نیز کت و دامن طوسی اش را .به تن کرده بود

خلاصه سوار ماشین شدیم و در طول مسیر بابا با موبایلش راجب کارای اداره صحبت می کرد. دوست صمیمی بابا پشت خط بود. .صدای موزیک خیلی کم بود و من حوصله ام سر رفته بود

Exchange group

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

[شفق قطبی,]17:04 23.08.19

قسمت #هفتم

به منزل دایی رسیدیم. از ماشین های پارک شده می تونستم بفهمم که مهمانی خودمانی نبود و تعداد زیادی دعوت بودند. در دلم به خودم ناسزا می گفتم که چرا آمدم!

وارد سالن شدیم و خاله ها و دایی هارا دیدم با همه ی آنها احوال پرسی کردم و فقط دنبال نگار می گشتم تا به اتاقش پناه ببرم.

گویا نگار به همراه جمعی از دوستانش به اردو رفته بودند و امشب بر می گشتند و این مهمانی هم یک سوپرایز بود.

Exchange group

بالاخره بعد از کلی روبوسی و گذشتن از مهمانان به اتاق نگار رسیدم.

شالم را از روی سرم برداشتم و روی شانه ام انداختم.

بر روی تختش دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

دینگ...صدای پیامک!

نیشم باز شد.سریع پیامک را باز کردم:

-«چه دختر خوبی! عروس مامانم می شی؟»

خندیم. داشتم به این فکر می کردم این کیه!

پس به خودم جرات دادم و روی گزینه ارسال پاسخ کلیک کردم.

-«ببخشید شما؟»

هنوز گوشی را روی تخت نذاشتم که پیامک داد.

-«به نام خدا. یک عاشق پیشه هستم.»

Exchange group

این فرد هرکی که بود باعث می شد به حرفاش بخندم و برای لحظاتی امتحان زبان فردا را فراموش کنم.

-« اشتباه گرفتید. لطفا مزاحم نشید.»

-« نخیر درست مراحم شدم. این شماره ی یک خانم خوشگل چشم ابرو مشکی هست که من خیلی دوستش دارم.»

مغزم هنگ کرد.

-« اگر دوباره شمارتون رو صفحه گوشیم ببینم؛ عواقب بدی خواهد داشت.»

-« منو نترسون خانم کوچولو! دارم بهت می گم خوشم اومده ازت چرا توجه نمی کنی؟»

صدای دست زدن و تبریک به گوش می رسید به نظر نگار اومده بود...بله درست حدس زده بودم چون تا بیرون آمده بودم ثریا را دیدم که به دنبالم آمده بود تا خبر بدهد.

باهم به سمت پله ها رفتیم.پای پله بودیم که دیدم همه شاد و خوشحال هستند.

Exchange group

به محض اینکه نگار من را دید خنده ای به صورتش پاشید و من هم سریع پایین رفتم و بغلش کردم.

-تبریک می گم عزیزدلم.همیشه خوش بدرخشی.

-ممنونم گلم.خوبی؟ خوشی؟

-قربونت برم.تو رو که دیدم انرژی گرفتم.

از آن طرف دایی حامد با صدای بلند گفت:

- حالا حرفاتونو بذارید برای بعدا الان برین کمک کنین بساط شام رو بچینین، دیر شده مردم فردا باید سرکار برن.

زندایی با چهره ای خندان گفت:

- چکارشون داری حامد آقا بذار بگن و بخندن. یک نگاه دلکش به ما انداخت و با یک چشمک کار را تمام کرد.

زیر خنده زدیم.

من و نگار از بچگی باهم بودیم، با خلقیات هم آشنا بودیم.از همه ی راز های هم با خبر بودیم.

به دستم با آرنجش کوبید و گفت:

Exchange group

چه خبر خوشگل خانم؟درساتو که دقیق می خونی؟-

...خننده روی لب هایم محوشد

!اوضاع خوب پیش نمی ره نگار-

.چطور؟ بیا بریم بالا برام تعریف کن-

.نه...باشه بعدا حالا-

نمی خواستم بفهمد هنوز عماد را دوست دارم.اما او الان کارشناسی روانشناسیش را گرفته بود و خوب می توانست بر روی افراد سیطره داشته باشد.

.بیا بهت می گم-

اخمی کرد که من دلم برای آن صورت معصومش تسلیم شد.باهم به سمت اتاقش در حرکت بودیم، که متوجه رد و بدل نگاهی بین سینا و نگار شدم. در دلم خندیدم.

.بیا این جا بشین و بگو-

نگار...حالم خوب نیست. عماد بازهم سمتم برگشته. چند روز - پیش پیام داد.نمی دونم رفتار درست چیه؟ حسابی گیج شدم. .درسامم می خونم اما تست زنی ام کم شده

بهت قبلا گفته بودم عماد اون پسر خوبی که تو ذهنت براش - یک اسطوره ساختی نیست. ستاره دقت کن داری چه کار می کنی! تو الان داوطلب کنکوری. باید همین سال اول با بهترین رتبه همون جایی که باهم حرف زدیم وبه من قول دادی که به دستش بیاری، برای اون باید بجنگی... نمی دونم چی شده که فیلش یاد هندوستون کرده اما بهتره تو عاقل باشی. الان تو دیگه نباید بچگی کنی و دل به آدمی بدی که می دونی سلامت .روان نداره... به خودت بیا ستاره

.حرفای نگار مثل پتکی به احساساتم خورد و آن ها را له کرد

.موبایلش زنگ خورد مجبور شد با دوستش حرف بزند

حوصله حرفایش را دیگر نداشتم. سمت گوشیم رفتم دیدم سه ...تا پیامک دارم

Exchange group

شفق_قطبی#

محدثه_نوری#

[شفق قطبی,]17:04 23.08.19

قسمت #هشتم

حرف های او مرا میخکوب کرده بود طوری که حتی نمی توانستم اراده کنم و موبایل را بردارم و سه پیامک را بخوانم. ساعت ده و چهل و پنج دقیقه بود که احساس گرسنگی می کردم، نگار هم در حال مکالمه بود. موبایل را برداشتم و سه پیامک از یک شماره بودند. هر سه را خواندم:

-«باشه خودمو معرفی می کنم.»

-«تو منو می شناسی. بهتره حدس بزنی.»

-«کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟»

Exchange group

حال و حوصله معما حل کردن را نداشتم؛ ترجیح می دادم به جای آن گرامر زبان که فردا امتحان داشتم کار می کردم. کتابم را باز کردم و شروع به حل کردن تمرین ها کردم، به تمرین چهارم رسیدم که دیدم زندایی نگار را صدا می زد. نگار مکالمه اش تمام شده بود و در حال جواب دادن به پیامک هایش بود که موبایلش را در جیب مانتوی سفیدش گذاشت و جلوی آینه رفت تا شالش را مرتب کند. او در حقیقت با آن چشمان عسلی گیرا و لب های قلوه ای کوچک اش زیبا بود. رژلبش را پاک کرد. من تعجب کردم!

چرا پاکش کردی؟ دوباره می خوای بزنی؟-

نه دختر خوب. آدم که با لبای سرب دار غذا نمی خوره!-

کلمه ی آفرین را نگفتم اما با چشمانم نشان دادم که چه کاری خوبی انجام داده است و من هم از او یاد گرفتم.

وقتی پایین رسیدیم میز شام آماده چیده شده بود.

فقط من، نگار و زندایی حاضر نبودیم.

Exchange group

صندلی کنار بابا را کنار کشیدم و نشستم. کنارم هم سینا بود و رو به روی ما هم نگار و دایی بودند. جز خانواده ی ما و دایی جواد و خاله نسترن کسی نبود. انگار مهمان ها فقط برای عرض تبریک آمده بودند. شام در فضای شوخی های سینا وشوهر خاله ام _آقا رضا_ صرف شد. مامان خیلی خوشحال به نظر می رسید؛بابا هم با دایی راجع به باغی که قرار بود دایی بخرد نظر می دادند.نگار به شوخی های سینا می خندید، اما هیچ وقت حرفی از سینا به من نگفته بود! سینا هم انگار فقط برای او شوخی می کرد.ثریا شام نخورد و در حال سرگرم کردن بچه ی خاله نسترن_شایلین_ بود.

از بررسی کردن دست برداشتم و شروع به خوردن کردم که صدای آیفون به گوش رسید. ثریا که نزدیک آیفون بود درب را باز کرد، بعد از چند دقیقه عزیزدردانه ی زندایی آمد و سلام بلندی کرد. همه به احترامش بلند شدند و منم بنابر مصلحت جمع از جای برخواستم. همیشه از کودکی به یاد دارم که همه برای او احترام خاصی قائل بودند و همه جا حرف از تعریف های او بود. به همه دست داد و برای من و ثریا هم سری به نشانه

Exchange group

سلام تکان داد. در دستش هدیه ای بود و آن را به نگار داد و به آغوشش کشید و گفت:

-منتظر موفقیت های بعدیت هستم.

نگار هم خندید و با صدای بغض آلود گفت:

ممنونم از تمام زحماتی که برام کشیدی داداش گلم.خیلی - دوستت دارم...

اشک از گوشه ی چشم های اش چکید و بر گونه اش غلتید.

احسان با انگشتش اشکش را پاک کرد و گونه اش را بوسید.

من هم نا خودآگاه با دیدن این صحنه گریه ام گرفت و اشکم چکید و سریع پاکش کردم.

لحظات شیرینی را تجربه کردم. خوشبحال نگار که حامی دارد... مطمئن بودم برادرش برای او جان هم می دهد.

مامان که از حالات صورتش مشخص بود معلوم بود او هم تحت تاثیر این احساس پاک و زیبا قرار گرفته است. به سمت احسان نگاه کرد و گفت:

Exchange group

چرا انقدر دیر اومدی عزیزه عمه؟-

احسان که در حال کشیدن صندلی به عقب بود تا در کنار سینا بنشیند گفت:

عمه جان اداره بودم و کارها سخت پیش میره. به مامان گفتم - عذرخواهی کنه از همتون.

دایی که همیشه مشوق احسان بود و در همه جا از او دفاع می کرد گفت:

پسرم انقدر که کارش سخت و دقیق هست گاهی شب ها هم - خونه نمیاد. همونجا تواداره می مونه تا تمرکزش بهم نخوره.

سینا که تا این لحظه ساکت بود دستشو دور گردن احسان انداخت و گفت:

آره دیگه دایی جان. از قدیم گفتن شبا که ما می خوابیم آقا - پلیسه بیداره...ما خواب خوش می بینیم اون دنبال شکاره...

همه باهم خندیدیم.

Exchange group

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

[شفق قطبی,]17:04 23.08.19

#قسمت نهم

صبح فردا هم از راه رسید؛ درحالی که هیچ آمادگی برای امتحان دادن نداشتم اما حاضر شدم تا با هر آنچه از قبل می دانستم سوالات را جواب بدهم.

سرجلسه امتحان به نیمی از سوالات جواب دادم و به سوالاتی که جواب نداده بودم برگشتم؛ تست ها را شانسی جواب دادم. یک لحظه به خودم اومدم دیدم من برای کنکور اصلا آمادگی کافی ندارم. اندازه ی تلاشم به اندازه ی هدفم نبود پس سعی کردم امتحان را هر طور که شده بدم و به کتابخانه پناه ببرم و تاشب همچنان درس بخوانم.

من و میترا همزمان برگه هایمان را تحویل مراقب جلسه دادیم.

Exchange group

آخیش دیگه داره تموم میشه امتحانا و یک نفس راحتی می - .کشیم

...آره فقط دوتا مونده-

امتحان چطور بود؟-

...هرچی بلد بودم نوشتم دیگه-

اون شماره که پیام می داد چی شد؟-

!جوابشو ندادم بابا...منو مسخره خودش کرده بود مرتیکه-

!از کجا مطمئنی مرد بوده؟-

خب زنیکه! میترا اگر تو نبودی دندونام رنگ خورشید رو نمی - .دیدن

پس خداروشکر ویتامین دندونای جنابعالی رو تامین می کنم! - حالا این تیکه ای که انداختی یعنی چی؟

...این حجم از خنگ بودن بعیده تو وجود یک آدم باشه-

.بلند زیر خنده زدم، اما انگار میترا ناراحت شده بود

Exchange group

- الهی دورت بگردم، ناراحت نباش. آدم به دوست خنگ هم نیاز داره.

دستم را دور گردنش انداختم و بوسه ای از مهر و عشق نثار گونه ی هلویی رنگش کردم.

- ای بمیری میتی! چه کرمی زدی صبحی...الان که همه پسرا در خواب ناز به سر می برند.

شدت عصبانیتش کمی بیشتر از حالتی بود که فکر می کردم.

- ای بابا خب حرف بزن دیگه! طاقت سکوتتو ندارم.

سرمو پایین انداختم و اخم کردم...

- دفعه آخرت باشه ناراحتم کنی ها!

- چشم.دورت بگردم.

- ستاره کتابخونه میری؟

- آره...یک هفته هست تست نزدم.جمعه هم آزمون دارم و هفته ی بعد هم کنکور...وای خدای من...

هردو حال و حوصله حرف زدن نداشتیم.

Exchange group

توام میای؟-

.آره منم مهمان داشتیم سه شب هیچی نخوندم-

.پس بزن بریم بترکونیم-

ما به هم دیگر قول داده بودیم هیچ وقت نذاریم چیزی ناراحتمان کند. کنکور هم مستثنی نبود!

به کتابخانه رسیدیم؛ چون پیاده آمده بودیم ابتدا از آب سرد کن که سمت چپ ورودی سالن بود آب خوردیم وبعد هم به سمت تالار مطالعه نوجوانان راهی شدیم. من تصمیم گرفته بودم امروز به درستی درس بخوانم و موفق هم شدم...

.آن روز هم مثل هفته پیش ترکوندیم

ساعت نزدیک هفت شب بود و مسئول چینش کتاب ها آمد تا در پایان تایم کتاب هایی که بچه ها تحویل داده بودند را سرجایشان قرار دهد.

همیشه هم کارش را با کوباندن کتاب ها به لبه میز آغاز می کرد و صدایی تولید می کرد که من خوش نداشتم؛ چندین بار هم

Exchange group

تذکر داده بودم که بعضی ها هستند که می خواهند تا لحظه آخر هم از فرصت استفاده کنند و درس بخوانند، اما به ظاهر تذکر ها نتیجه ای نداشت.

میترا از قدرت تمرکز خوبی برخوردار بود و هم چنان در حال مطالعه بود.

من هم سعی کردم گوش هایم را بگیرم و معنی کلمات فارسی را بخوانم_هم برای امتحان فردا و هم این که عادت داشتم قبل از رفتن کلمات را حفظ و مرور کنم_.

از کتابخانه بیرون امدیم. میترا چشم هایش به شدت خسته شده بود و چون عینک مطالعه اش همراهش نبود جلوی پایش را هم نمی دید و این عجیب نبود!

-چندتا تست زدی؟

ستاره مواظب باش من فقط پخش زمین نشم. فکر کنم 230 - تا.تو چندتا؟

-300تا...

.اوف بابا کنکوری جان خسته نباشی-

.پس توام مراقب من باش کله پا نشم-

.تاکسی گرفتیم و شب هم من سریع شام خوردم و خوابیدم

صبح روز امتحان ادبیات رسید و باز هم به سختی از تخت بلند شدم. بابا من را به مدرسه رساند و گفته بود منتظر می ماند تا .امتحانم تمام شود و بعد من و میترا را به کتابخانه برساند

امتحان آخری تاریخ ایران و جهان بود و ما می خواندیم و به عضدالدوله و شاپور اول ناسزا می گفتیم که چرا ما باید فتوحات و افتضاحات شما را بخوانیم! به ما چه. تصمیم گرفتیم تست های تاریخ را هم فورا بزنیم تا فراموش نکنیم و برای همیشه این .کتاب را ببندیم

شب که خانه آمده بودم چشمم به موبایل که سه روز روشنش نکرده بودم، افتاد. اما دیگر توان نداشتم که به شارژ بزنم_امروز . _هم من420 عدد تست زدم

از این که این آخرین امتحان بود خوشحال سربر بالین گذاشتم و ...تا چشم هایم را نبستم خوابم برد

Exchange group

شفق_قطبی#

محدثه_نوری#

[شفق قطبی,]17:04 23.08.19

قسمت #دهم

با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم. از قفسه کتاب ها چند کتاب تست برداشتم و در کوله پشتی ام گذاشتم تا بعد از مدرسه و خداحافظی با بچه ها راهی کتابخانه شوم. در صندوق پیام ها تعدادی پیام خوانده نشده دیدم، اما ترجیح دادم شب باز کنم و گوشی راهم در کوله گذاشتم تا باخودم به مدرسه ببرم .و با بچه ها عکس بگیریم

از اتاق بیرون آمدم، بابا و سینا در حال خوردن صبحانه بودند، مادر هم لباس هایش را پوشیده بود و داشت بند کفش هایش را

Exchange group

می بست که دوست مامان_مریم خانم_تماس گرفت و مامان از ما خداحافظی کرد و رفت تا با دوستش نرمش صبحگاهی کنند.

سر میز نشستم و لقمه اول را برداشتم که بابا گفت:

- ستاره... امروز روز آخر مدرسه تو هست. دقت کن این چند روز که تا کنکور داری خوب ازشون استفاده کنی.

غمی در دلم جا خوش کرد...اول صبحی یاد آوری زمان کم تا کنکور؛ حالم را بسیار گرفت.

سرم را به طرف پدر برگرداندم.

- چشم بابا؛ تمام تلاشم را می کنم.

سینا که درحال نوشیدن چای بود؛ گفت:

- کنکور قابل پیش بینی نیست بابا...شاید تلاش ستاره کافی باشه اما اونجا خیلی از شرایط دست به دست هم میدن و رتبه کنکور رو میسازن! ولی این به این معنی هم نیست که شما تلاش نکنی و بسپاری به خدا و شانس...به هیچ وجه.

سرم را به نشانه ی تأیید حرفش تکان دادم. به لقمه ی کره کمی عسل اضافه و نوش جان کردم.

قرار شد من و سینا باهم بریم، بابا هم باید ماشین را تعمیرگاه می برد. سینا گفت:

-ستاره بدو دیرم شد.

-حاضرم بریم.

کوله را از روی مبل برداشتم و روی شانه ام انداختم.

سینا ماشین را روشن کرده بود، صندلی جلو نشستم و درب را بستم.

حرکت کردیم. نیاز به موزیک گوش کردن داشتم، پس روشنش کردم و صدای موزیک را زیاد کردم._سینا هم مثل خودم موزیک را بلند گوش می داد._

موزیک انرژی خوبی به من داد:

«هوا تکه و عشقمون تکه و آسمون تکه و زندگی تکه

وقتی که تو کنارمی و هوادارمی خب چی می خوام مگه

Exchange group

آهای زندگیم عاشق توام تا آخرشم با خود توام

دلم می خواد امشب تموم حرفای دل عاشقمو برات بگم

توکه می دونی دلم وابسته شده به تو و دنیاتو

دوست دارم بشنوم حرفاتو هرشب نگو نه

تو همه دنیامی و همونی که من می خوامی و

«.تو هم بگو باهامی و عشقم نگو نه

(آهنگ عشقمون تکه از امیر علی)

:سینا که دید من حسابی تو حس رفتم؛ صدایش کم کرد و گفت

...بسه دیگه از رویاهات بیا بیرون-

!رویا نه کابوس-

.چشم هایش را از جلو گرفت و به سمت من رو کرد

!کابوس؟ یعنی چی؟-

!اخمش زیادی اخم بود. کمی ترسیدم

.کابوس کنکور که رویا نیست-

Exchange group

بارها راجع به این موضوع صحبت کردیم. من می خوام آبجیم - مایه افتخارم باشه. دانشگاه خوب، رشته خوب چیزی هست که تو لیاقتشو داری. متوجه هستی؟ پس حواست رو پرت چیزای الکی و مسخره نکن. الویت اول و آخر تو الان فقط درس خوندن هست، چه با میترا دوستت و چه تنهایی... از امروز کتابخونه میری و تا ساعت هفت و نیم هم اونجا درس می خونی.خودم دنبالت میام؛ شبم ازت امتحان چیزایی که خوندی رو می گیرم!

دهانم از تعجب باز مانده بود!

سینا چرا این حرف هارا به من گفته بود! من که چیزی نگفتم! چه چیزی در من دیده بود که عصبانیتش را این طور فعال کرده بود؟

سینا-...!

نفسش را بیرون پرت کرد وآه بلندی کشید.

ستاره... لازم بود اینجوری باهات حرف بزنم. می دیدم که چند - روزه هیچی نمی خونی اما، دلیلشو نمی دونستم، لازمم نیست بدونم. اما من ازت توقع دارم رو سفیدم کنی...در تو می بینم که

Exchange group

به خواسته هات برسی پس بچسب به هدفت و افسارش را محکم بگیر. آفرین آبجی گلم.

دستم را گرفت و گل بوسه ای کاشت.

من نمی توانستم از برادری به این مهربانی ناراحت شوم. خنده ای تحویلش دادم و بازویش را محکم در آغوش گرفتم.

ممنون سینا که همیشه حواست بهم هست.جبران کنم.-

به سمت خیابان مدرسه پیچید و گفت:

جبران من موفقیت تویه. برو امتحانتو بده و فورا کتابخونه - برو.دنبالت بیام؟

نه پیاده میرم.-

مواظب خودت باش.-

چشم عزیزدلم. خداحافظ داداشم.-

درب را بستم و به سمت مدرسه در حرکت بودم میترا هم از آن طرف دیدم که از ماشین مادرش پیاده شد. دستی تکان دادم و قدم هایم را بلند تر برداشتم.

Exchange group

به هم دیگر که رسیدیم بغلش کردم. پنج دقیقه تا شروع امتحان وقت داشتیم اما من می خواستم همه دلتنگی و غمم را با او به اشتراک بگذارم...

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

[شفق قطبی, 23.08.19 17:04]

#قسمت #یازدهم

امتحان آخری را هم نوشتیم و تحویل دادیم...با بچه ها عکس گرفتیم؛ همدگیر را بغل و برای هم آرزوی موفقیت کردیم. خوب یادم است آن روز با وجود، حرف های هشدار دهنده ی سینا اما من و میترا بازیگوشی زیادی کردیم و کم درس خواندیم؛ همین کار باعث شروع دردسر ها شد...

بعد از مدرسه به پارک کنار آن جا رفتیم و در حال خوردن بستنی بودیم که ناگهان میترا سمتم برگشت و گفت :

Exchange group

!اون شماره مزاحمیه چی شد؟-

.هیچی بابا... چند روزی هست که سر پیامک های گوشی نرفتم-

الان همراهته؟-

...آره-

می خواستم راضیش کنم تا از فضولی کردن منصرف شود؛ اما شوق در چشمانش دستم را برای هر اقدامی بست.

گوشی را از کوله در آوردم و بستنی لیوانی که دیگر قابل خوردن نبود کنار گذاشتم.

:همان سه پیامک بود. بازش کردم... پیامک اول

«.ستاره اگر وقت داشتی بگو بهت زنگ بزنم»-

پیامک دوم:« وقتتو زیاد نمی گیرم، فقط می خوام منو بشناسی.»

«!و پیامک سوم:«منتظرم...کجایی تو؟

.پیامک ها را با صدای بلند خواندم تا میترا هم بشنود

Exchange group

-ستاره... الان بهش پیام بده بگو وقت دارم؛ زنگ بزن.

- نه... حوصله داری ها... بریم کتابخونه...سینا منو می کشه اگر شب بهش گزارش ندم.

از جا بلند شدم؛ دستم را کشید و گفت:

- بشین ببینم... الان ساعت ده و نیم هست تا ساعت هفت شب کلی وقت داریم.

مردد بودم... راه درست چی بود! همیشه در دوراهی های زندگیم سخت تصمیم می گرفتم و گاهی هم بدترین انتخاب را می کردم! اگر بگویم کنجکاوی خودم هم حسابی تحریک شده بود، دروغ نگفتم. پس سرجایم نشستم و افسار کارم را به دست میترا سپردم. ترس و استرس بر من غلبه کرده بود... با دستان لرزان برایش نوشتم:« سلام. لطفا بامن تماس بگیرید.»

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که شماره اش روی گوشی افتاد... ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

- انگار منتظر بود... چه زود زنگ زد! میترا خدا نکشت الان من چی بهش بگم؟

Exchange group

:میترا که انگار برایش یک اتفاق جذاب و تکراری بود گفت

!اول سلام کن...زشته-

.در حالت هیجان و استرس روحیه خوبی به من داد

تماس را برقرار کردم... صدای گیرایی از آن طرف خط به گوشم رسید.

سلام. خوبی؟-

.سلام... ممنونم.بفرمایید لطفا خودتون رو معرفی کنید-

چقدر عجله داری! الان کجا هستی؟-

به شما ربطی نداره. پرسیدم شما کی هستی؟-

چه خانم خشنی! دلت میاد با من دعوا کنی؟-

من گوشی رو قطع می کنم! شما خیال معرفی کردن ندارین، - .منم وقتی برای اراجیف شما ندارم. خداحافظ

گوشی را قطع کردم. صدایش برایم کمی آشنا بود... اما کجا .شنیده بودم یادم نمی آمد

Exchange group

میترا هم معلوم بود از حرف های صریح من جا خورده بود، سکوت کرده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد.

- خوب الان چی شد؟ به حرفت گوش کردم دیدی معرفی نکرد! کاش بهش زنگ نمی زدم...

- باید بهش فرصت می دادی تا معرفی کنه... مگه برنامه زنده هست که سریع یک سلام و علیکی با بینندگان بکنه؟!

- میترا نخند... پاشو بریم کتابخونه... سینا ... گوشیم زنگ خورد؛ حرفم ناتمام ماند. به سمت چشمان منتظر میترا نگاهی انداختم و گفتم:

- نخیر... من جوابش رو نمیدم.

- خوب این طوری که بدتره... یک وقت دیدی نشستی تو خونه و صدای گوشیت بلند شده... تو اونجا که آبروت می ره، تازه باید جواب بدی به همه که این کی بوده زنگ زده... جون تو، صدای من به این کلفتی هم نیست که بگی میتراست! پس بهتره الان برای بار آخر جوابشو بدی و تکلیفشو مشخص کنی...

Exchange group

تماس قطع شد. داشتم حرف های میترا را مرور می کردم که دوباره گوشی روشن شد.

بااراده خودم این بار برداشتم و باید این تماس آخر می بود.

-بله؟

- سلام دوباره... من نمی خوام مزاحمت بشم پس گوشی رو قطع نکن.

از صدایش حس عصبانیت را دریافت کردم. حالا که قصدش را گفته بود کمی خیالم راحت شده بود.

-پس خوشحال می شم خودتون رو معرفی و خداحافظی کنید.

-فقط اسمم رو می خوای بدونی؟

-بله.

-سروش هستم.

سروش...؟ اسم آشنا مرا به جایی برد که مطمئن شدم این فرد را می شناسم... او یکی از دوستان عماد بود.

تغیر حالت چهره ام میترا را نگران کرده بود و آرام با اشاره پرسید: کیه؟!

چرا ساکت شدی؟ جا خوردی؟-!

نخیر! برای چی به من زنگ زدی؟ شماره منو از کجا پیدا کردی؟-

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

شفق قطبی, [23.08.19]

قسمت #دوازدهم

سکوتی کرد و گفت:

می تونم ببینمت؟-

صورتم رنگ باخت. چه پیشنهادی...! میترا حواسش نبود؛ رویم را برگرداندم به سمت مخالف میترا_در حالتی که نشنود_ آرام گفتم:

-لطفا دیگه با من تماس نگیرید.

خواستم گوشی را قطع کنم که سریع گفت:

- جان عزیزت قطع نکن... ای بابا چقدر لجبازی! بذار من حرفموبزنم...

نمی توانستم مانع حرف زدنش بشم، کنجکاوی زیاد هم ، کار دستم داد.

حرف های سینا و کوله ی پر از کتابم هم مانع می شد تصمیم درست را بگیریم. در ترید مطلق به سر می بردم که ادامه حرفایش مرا آگاه کرد که هنوز پشت خط هست و باید جوابش را بدهم.

- ستاره خانم الان کجا هستی؟ من دنبالت میام و بهت رودر رو می گم که چه کارت دارم.

Exchange group

برق چشمان میترا کمی مرا ترساند! او انگار می دانست سروش چه به من گفته... به راحتی افکار مرا می خواند و برمن تسلط داشت؛ می ترسیدم با حرفایش خامم کند و پیشنهاد سروش را قبول کنم. بخاطر اینکه خودم را از این مخمصه رها کنم به او گفتم که بعدا خبرش را می دهم و او هم با ذوق تلفن را قطع کرد. حال من بودم و تصمیمی که شاید مسیر زندگی ام را عوض می کرد...

الان که زندگی ام را مرور می کنم افسوس همین روزهایی که تصمیمات مهم را گرفتم، می خورم... ای کاش تصمیمات با قوه ی عقل همراه باشد... ای کاش خودمان مسیر زندگی مان را انتخاب کنیم و به دوست تکیه نکنیم... موهایم را با گیره جمع می کنم و به خودم در آینه نگاه می کنم... این من هستم... دختر شکست خورده که خودش، خودش را ساخت! با وجود تمام سختی ها، تلخی ها، کابوس های نرسیدن به هدف، امید های رسیدن به رویایی که سالیان متوالی ملکه ی ذهنم بوده است؛ من هستم که تمام آن هارا تجربه کرده ام. هر زمان که به یاد آن روزها می افتم ناخودآگاه قطره ای اشک مهمان ناخوانده می شود... یاد

Exchange group

آوری روز های سخت گذشته هیچوقت فراموش نمی شود...همسرم مرا صدا می زند و از افکارم بیرون می آیم و به منظره آبی دریا که مقابل چشمانم است، چشم می دوزم...

آن روز با تمام مخالفت های من و اصرار های میترا و سروش، بالاخره مجبور شدم تا سروش را ببینم...

میترا با دوست پسرش بارها بیرون رفته بود اما من با عماد تنها یک بار آن هم با اصرار میترا حاضر شدم عماد را ببینم.

تجربه های موفق میترا که توانسته بود هر بار با کوله باری از خاطره ی خوش از دیدارش به سمت من بیاید و برایم بگوید؛ کمی به من جسارت می داد تا من هم پیشنهاد سروش را بپذیرم.

بعد از چند دقیقه سروش مقابل ما قرار گرفت و با صدای بوق ماشین ما را دعوت به همراهی کرد. من نمی خواستم جلو بشینم اما با تلنگری از میترا روبه رو شدم و آرام گفت:

-نمی خوای که بیای ور دل من بشینی!

فرصت جواب دادن نبود چرا که سروش به من زل زده بود و از پشت هم بوق ماشین اذیتم می کرد. من به ناچار جلو نشستم...

سروش یکی از دوستان عماد بود، او را همان جا که با عماد بودم دیده بودم اما نمی دانستم با من چه کار دارد!

سلام ستاره خانم خوبی؟-

سلام... ممنونم.-

شروع به حرکت کرد و از آینه ی جلو میترا را نگاه کرد و میترا هم چشم نازک کرد و با عشوه جواب سلام او را داد.

من باید تا یک ساعت دیگه تو کتابخونه باشم.-

سمت من اخمی کرد و گفت:

فکر نکن من الافم! مرخصی ساعتی گرفتم...تا بیام تو رو ببینم.-

و با نگاهی نفرت انگیز به جلو خیره شد. دنده را سه زد و با سرعت از کوچه مدرسه بیرون آمدیم و به خیابان اصلی رسیدیم.

کجا می ریم؟-

Exchange group

!جواب نداد

:میترا با صدای آرام دم گوشم گفت

.ستاره سر به سرش نذار! نمی بینی اعصاب نداره-

انگار خیلی ترسیده بود. اما من شیطونیم گل کرده بود. با لحتن :تحکم آمیز گفتم

پرسیدم کجا می ریم؟! مارو داری کجا می بری؟-

باز هم جوابی جز لایی کشیدن از میان ماشین ها دریافت .نکردم

...سکوت کردم تا شاهد ادامه ی ماجرا باشم

بعد از کمی صبر بالاخره ماشین را مقابل یک کافی شاپ نگه داشت. با لحن تحکم آمیز و عصبی بدون آن که به من نگاهی :بیندازد گفت

.پیاده شو-

خودش زودتر پیاده شد. میترا نفسش را که انگار حبس کرده :بود بیرون انداخت و گفت

Exchange group

بابا این دیگه کیه! از این عصبیای جذاب... دلم می خواست - اونجا که جوابتو نداد بغلش کنم...به به...چه قدر جذابه! یک تار موی گندیده این می ارزه به صدتا عماد بی معرفت.

نگاه سنگین اورا روی خودم حس می کردم، سرم را بالا گرفتم و از ماشین پیاده شدم. کوله ام را به دستم گرفتم و میترا هم پشت سر من اومد... درب کافی شاپ را باز کرد و ما هم وارد شدیم. انگار این خیلی جا می آمد... دستش برای مردی که پشت میز پذیرش سفارش بود تکان داد و به ما هم گفت اون میز کنار پنجره بنشینید من الان میام.

دل تو دلم نبود... گوشی ام را از تو جیب کوله در آوردم و دیدم دو تماس بی پاسخ داشتم... هر دو هم از سینا!

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

[شفق قطبی, 23.08.19 17:04]

Exchange group

قسمت #سیزدهم

-چی شده ستاره؟ رنگت پریده!

-سینا زنگ زده و من متوجه نشدم.

نگرانی از چشم هایم داد می زد چون نگاهم به نگاه سروش که کنار دوستش بود، گره خورد و او سراسیمه خودش را به ما رساند.

-اتفاقی افتاده ستاره خانم؟

میترا در جوابش گفت:

- داداش زنگ زده و اینم برنداشته. حالا مونده جوابشو چی بده...

از رک گویی میترا بدم آمد_نمی خواستم او چیزی بداند_ سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-من باید برم با داداشم صحبت کنم.

سروش انگار کمی مهربان تر شده بود. با مهر نگاهم کرد و گفت:

Exchange group

آره حتما برو بهش زنگ بزن و خیالش رو راحت کن که حالت - خوبه؛ اما دروغ بهش نگو...

از انسانیت هم سرش می شد! گوشی را برداشتم و به سمت اتاقک کلبه ای سمت چپ ورودی رفتم_ انگاربرای برگزاری مراسم تولد تزیین شده بود_ روی یکی از صندلی های چوبی که تعبیه شده بود نشستم و شماره ی سینا را گرفتم، سه تا بوق خورد و صدای الو در گوشی پیچید...

سلام داداش. خوبی؟-

سلام... معلوم هست کجایی؟ چکار می کنی؟-

حالم خوبه... متوجه تماست نشدم... عذر می خوام.-

چندتا درس خوندی؟ از کتاب تست ادبیات چندتا تست قرابت - معنایی زدی؟

نمی خواستم دروغ بگویم، اما انگار چاره ای نداشتم؛ گفتن حقیقت بیشتر اذیتش می کرد...

- برای میترا رفع اشکال ریاضی می کردم... هنوز کتابامو باز نکردم.

- خیلی خوب برو سر درس و کتابت، اگر خوب بخونی امشب تفریح می برمت...

باشه ای گفتم و گوشی را قطع کردم.

به سمت آن ها رفتم که با رسیدن به میز انگار به عمد حرف شان را قطع کردند. مقابل سروش و کنار میترا نشستم.

میترا نگاهی به من کرد و گفت:

- سفارش هارو دادیم... چون می دونستم شیرموز دوست داری برای تو اونو سفارش دادم.

لبخندی زدم و به سمت سروش رو کردم و گفتم:

- خوب بفرمایید. من جدی خیلی کنجکاو هستم. راجع به عماد چیزی می خواین بگین؟

به چشم هایم زل زد و نیشخندی زد. به سمت میترا رو کردم؛ او هم انگار از همه چیز خبر داشت. چشم هایش را پایین انداخت تا بیشتر از این چیزی متوجه نشوم.

سفارش ها را آوردند و روی میز چیدند؛ سروش سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد و از میز دور شد.

- خوب ستاره خانم... همینطور که می دونی انقدر این مسئله مهم بوده که من و تو الان سر یک میز نشستیم! چند روز پیش من و عماد باهم بودیم؛ حال عماد خیلی خوب نبود... با باباش اختلاف زیادی داره و با هم سر سازش ندارند. به من گفت که تصمیم داره دیگه خونشون نره و برای تنبیه کردن پدرش چند وقتی خودش رو غیب کنه... بهش گفتم شبا کجا می ری؟ در کمال ناباوری رک و راست بهم گفت خونه یکی از دوست دختراش که خونه ی مجردی برای خودش داره می ره... من از علاقه ی شما به عماد باخبر بودم، هم حرکت های شما و هم گفته های خوده عماد...

یک لحظه سرم گیج رفت... عماد!... وای خدای من... دوست دخترش! از شوک در نیامده بودم که ضربه دوم مهلک تر به قلبم اصابت کرد...

من ازش پرسیدم که ستاره چی؟! اونم درکمال ناباوری بهم - حرفایی گفت که همه رو براتون بدون تغییر می گم؛ گوشیش را از جیب کتش در آورد و بعد از چند لحظه صدای ضبط شده عماد تو گوشم پیچید:

« ستاره دختر خوبیه...من لیاقتشو ندارم سروش، خیلی وقته بهش پیام نمی دم، اونم سرگرم درس و کنکورش هست...»

بعد از چند لحظه سکوت دوباره ادامه داد:

« بعدم من دختری می خوام که پا به پام دوانگی کنه... ستاره محدوده، خیلی هم زود به من وابسته می شه... ستاره مورد خوبی برام نیست...»

صدای ضبط شده تمام شد... من هم با همان صدا تمام شدم... از خجالت آب شدم... صدای شکستن قلبم را با صدای بلند شنیدم... نمی دانم اما سروش به سمتم دستمال کاغذی تعارف

Exchange group

کرد! تعجب کردم... چرا دستمال؟ این موقع ها که آب قند می آورند...

اشاره به چشمام کرد و منم دست به مژه هایم زدم و دیدم قطرات اشک دستم را می بوسد... صورتم خیس بود... چه همزمان قلب و چشمم واکنش نشان دادند... اما من انگار هنوز در شک به سر می بردم. نمی خواستم حرف ها سروش را باور کنم، اما صدای عماد پتکی بر باورم کوباند و برای اولین بار مرا به زانو در آورد....

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت #چهاردهم

Exchange group

به سمت میترا نگاهی انداختم... از قیافه ی گرفته ی او ناراحتی را خواندم، اما دلم نمی خواست سروش را ببینم... او شکستن مرا دید. حتما در دلش عشق مرا مسخره می کرد... دلم از زمین و زمان گرفته بود... می خواستم کافه را ترک کنم؛ بودن من در آن جا چیزی جز تداعی خاطرات بد نبود... اما تنها چند لحظه از شنیدن حرف های بی رحمانه ی عماد گذشته بود و چه زود تبدیل به خاطره شد... خاطره ای که سال ها در قلبم ماند. عشق تنها مسکنی است که خود را التیام می دهد، اما قلب شکسته ی من را چه چیزی می توانست آرام کند؟ تست قرابت معنایی ادبیات؟ شوخی های با نمک میترا؟ انگیزه برای درس خواندن؟ دور عشق را خط کشین؟ به راستی که هیچ دارویی بهتر از عشق نمی تواند قلب خسته را التیام بخشد... عشق دوباره شاید بتواند مرا سرپا کند... شاید!

سروش به سکوتی که حاکم فضا شده بود حمله کرد و گفت:

ستاره! من نیامدم که اشک بریزی ...اومدم تا بهت بگم دور - عماد رو خط بکشی... به قول خودش "لیاقت عشق تورو نداره" . من تورو می شناسم! دختر عاقلی هستی و نیاز به گوش کردن نصیحت نداری، پس به فکر درس و کنکورت باش... کمتر از ده ...روز تا ماراتن کنکور مانده! به خودت بیا

!نمی دانستم سروش چرا برایم دل می سوزاند

:میترا که خیلی وقت بود حرفی نزده بود؛ دستم را گرفت و گفت

پاشو قوربونت برم... باهم بریم کتابخونه... کلی سوال ریاضی - .دارم که برام توضیح باید بدی

گونه ام را بوسید... اما من هنوز در شوک بودم... انگار به صندلی ی چوبی چسبیده بود، قدرت بلند شدن را در خودم نمی دیدم... یاد حرفش افتادم...« من دختری می خوام که پا به پام دیوانگی کنه...». هزاران افسوس بابت محبت هایی برای آدم پوشالی ! "چون "عماد

:سروش اشاره ای به شیرموز روی میز کرد و گفت

.بخور ستاره خانم-

Exchange group

نگاهی به عمق چشمان بی جانم انداخت و به دنبال چیزی می گشت؛ سرم را پایین انداختم و حرف در دلم را به او گفتم.

- آقا سروش، شما چرا دلتون به حال من سوخته و این همه تلاش کردید تا این حرف هارو به من بگید.

سروش نیشخندی زد و چال گونه اش را به نمایش گذاشت.

- چون وظیفه ی انسانی می دونستم؛ در ضمن شما شرایطتتون ویژه هست، تایم کنکور و تلاشی که اگر بیشتر بشه در آینده تون خیلی تاثیر می ذاره...

اشاره ای به حلقه ی نازک دست چپش کرد و ادامه داد.

- من نامزد دارم و دنبال این برنامه های مسخره نیستم.

از کدام برنامه ها حرف می زد؟ منظورش این بود من این کاره ام؟!

از اخم در چهره ام سوالاتم را خواند و بلافاصله حرفش را کامل کرد.

Exchange group

منظورم از برنامه همین چیزهایی که عماد دنبالشون هست... -
من خیلی بهش تذکر می دم اما کو گوش شنوا؟!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

دخترا بلند شین... باید شمارو کتابخونه برسونم و مرخصی -
ساعتی منم در حال تمام شدنه...

به سمت همان آقا که پشت میز نشسته بود رفت تا انگار پول
سفارشات را حساب کند.

میترا در گوشم گفت:

حالا تحفه چه پزی هم میده بااون واشر توی دستش ها...! چه -
از خود راضیم هست... بااون چاله گونه اش... اه...

میترا از بی محلی های سروش حرصش گرفته بود. من همچنان
در دلم غوغایی بود و دلم هیچ نمی خواست کتاب باز کنم... در
افکار خودم غرق بودم که میترا دستم را کشید و گفت:

مردک میگه بریم سوار شیم تا خودش بیاد، در ماشینم باز -
کرده...

Exchange group

دهنش را کج کرد و ادای سروش را درآورد! روی لبم از کار های مسخره میترا خندم گرفته بود اما در دلم غمی سنگین لانه کرده بود و آواز تلخی سر می داد.

گام هایم را بی انگیزه بر می داشتم... میترا صندلی عقب نشست، من هم دلیلی نمی دیدم جلو بنشینم؛ پس کنار میترا نشستم و او هم بی میلی مرا که دید اعتراضی نکرد. چند لحظه بعد، سروش آمد و بدون هیچ حرفی حرکت کرد. در چندجا سنگینی نگاهش را از آیینه جلو احساس کردم_شاید نگرانم بود_.

نزدیک کتابخانه شدیم و داشتم مقنعه ام را مرتب می کردم که مرا مورد خطاب قرار داد:

ستاره خانم، از این قرار ما کسی باخبر نشه لطفا و جواب پیام - های عماد را هم هرگز ندید... شماره اش را مسدود و یا حتی خط تون رو عوض کنید. به فکر درس و کنکور باشید و بدونین زندگی ادامه داره... حتی بدون عماد.

از کلمه ی" عماد" بدم آمده بود و بلند داد زدم.

Exchange group

...دیگه اسمشو نیارید-

با اخم و عصبانیت درب ماشین را باز کردم و کوله ام را روی شانه ام انداختم و بدون خداحافظی آن هارا رها کردم، به سمت ورودی کتابخانه رسیدم. با عجله پله هارا دوتا دوتا بالا می رفتم و به صدای میترا که می گفت« صبر کن دیوونه چت شده » توجهی نکردم.

ساعت دو ظهر شده بود و من هنوز هیچ کار نکرده بودم.

وارد تالار مطالعه شدم و محتویات کوله را روی میز مقابلم پخش کردم ... کتاب هارا یک طرف و فیش های نکته برداری را یک طرف.

صفحه جدید از دفتر برنامه ریزی ام را باز کردم و بالای صفحه نوشتم" بسم الله الرحمن الرحیم".

#شفق_قطبی

Exchange group

#محدثه_نوری

@shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت #پانزدهم

کتاب کار زبان انگلیسی را برداشتم و یکی یکی تست ها را حل می کردم و میترا هم با فاصله چند صندلی هم ردیف من در حال مطالعه کردن بود. ساعت حوالی چهار بود و من احساس گرسنگی کردم؛ از کوله، یک شکلات برداشتم.

عقربه ها ساعت شش را نشان می دادند؛ دیگر مغزم کشش نداشت؛ سرم را بر روی میز گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد! با تکان های میترا چشم هایم را باز کردم و گفت:

-پاشو دختر خوب سینا دم در منتظرته.

Exchange group

کش و قوسی به بدنم دادم و وسایلم را جمع کردم و از میترا خداحافظی کردم.

ماشین مشکی و براق سینا را دیدم و به سمتش رفتم. با تمام قدرت سعی کردم حالم را خوب جلوه بدهم، اما انگار موفق نشده بودم.

-سلام سینا جان.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-سلام عزیزم؛ خوبی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم و خسته...

-چشمات چرا پوف کرده؟

دستی به چشمانم کشیدم و از آینه جلو ماشین خودم را نگاه کردم و از این شکل و شمایل خودم وحشت کرده بود...

درس خیلی خوندم، چشام درد گرفته بود و نیم ساعت آخر رو - خوابیدم.

Exchange group

ماشین را روشن کرد و در طول مسیر حرفی نزدیم. هوای شهر گرفته بود و ابر، آسمان شهر را فراگرفته بود، نم نم باران شیشه ماشین را خیس کرده بود... شیشه را پایین دادم و بوی باران را با اعماق وجودم حس کردم و حرف های ضبط شده عماد دوباره از اول برام پخش شد. بغض بدی گلویم را چنگ زده بود؛ چشمم به دختر و پسری افتاد که شانه به شانه در کنار هم راه می رفتند، آهی کشیدم و لبخندی تلخ بر لب نشاندم... سهم من از عشق این نبود؛ من از یک پسر رانده شده بودم! پسری که خودم او را بزرگ و مهم کرده بودم... از خودم بیشتر بدم می آمد، چون تمام احساسم را به کسی دادم که از عشق هیچ بویی نبرده بود. به خانه که رسیدیم کوله ام را روی تخت پرت کردم و به سمت حمام رفتم... یک دوش داغ و لیوانی قهوه حالم را بهتر می کرد... سعی کردم تو اتاقم زیاد تنها نمانم، می دانستم فکر و خیالش دیوانه ام می کند.

در آشپزخانه رفتم و گونه ی مادرم را بوسیدم... مادرم بوی خوشبختی می داد... عطر تنش را استشمام کردم، به سمتم برگشت و گفت:

Exchange group

چکار می کنی دختر جان؟-

مامان... خیلی دوستت دارم...-

بغضم ترکید و اشک هایم جاری شد. چشم هایم را بستم و به قلبم اجازه دادم خودش را خالی کند... مادر هاج و واج مرا نگاه می کرد. نگرانی در صورتش هویدا بود، می خواستم توضیح بدهم که حالم با گریه بهتر می شود اما نمی توانستم جوشش خروشان اشک هایم را متوقف کنم...

مادرم مرا بغل کرد و موهای بلند مشکی ام که هنوز خیس بود، نوازش کرد.

چی شده دختر گلم؟ کی یا چی اذیتت کرده؟ با میترا بحثت شده؟ یا نکنه نمره هاتو بد گرفتی!-

قفل روی لبم با هیچ کلیدی قصد باز شدن نداشت... فقط آغوش مادر و بوی بهشتش را می خواستم... سینا که صدای مادر را شنیده بود وارد اشپزخانه شد و مارا در میان بازوان خوش فرمش جای داد و گفت:

Exchange group

جریان چیه؟ بوی بارون میاد اینجا... بزار ببینم کدومتون ابری - شدین... و مستقیم گونه ی مرا لمس کرد و با انگشت مردانه اش اشک هایم را بانوازش پاک کرد.

داشتن خانواده، آن هم خانواده ای که تورا می فهمد نعمتی " است از نعمت هایی که باید برایش سجده شکر به جا بیاوری".

آغوش سینا مرا محاصره کرد و بغلم کرد و به سمت سالن نشیمن رفتیم روی مبل نشست و مرا روی پایش نشاند... موهایم را از جلوی صورتم کنار زد و گفت:

ابجی من چرا ناراحته؟-

لبخندی زد و مهربانانه چشم به دهانم دوخت.

دوباره سیلاب اشک به راه افتاد و چانه ام شروع به لرزیدن کرد. چانه ام را با دستانش گرفت و گفت:

گریه کردی دیگه... بسه، بگو چت شده؟ نترس دعوات نمی - کنم؛ درستو کامل نخوندی؟!

وسط گریه خندم گرفت.

Exchange group

ای جان... بخند ستاره... درخشش دندونای سفیدت دلربایی -
.می کنه

:سفت بغلش کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم

سینا...مرسی که هستی... به فکرمی... خیلی دوستت دارم -
.داداش

:خندید و گفت

...چاکر آبجی خانم-

:مژه های نم زده ام را لمس کرد و گفت

.اشک هاتو از کجا میاری؟ خیلی شوره-

:خندیدم و نگاهش کردم

...از دریاچه ارومیه دیگه-

.صدای خنده کل خانه را فرا گرفت

...روز های تلخ یکی یکی می آمدند و کوچ می کردند

Exchange group

تنها سه روز تا کنکور مانده بود و تحقق رویایی که معلوم نبود به واقعیت می پیوندد یا ...

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

@shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت #شانزدهم

فردای آن روز هم از راه رسید و من بودم و کارهایی که باید به اتمام رساندم یکی از آن کارها درس خواندن بود پس شروع

Exchange group

کردم به مطالعه دقیق درست و هدفدار می‌خواستم به آرزویم برسم، تلاش کنم و با رسیدن به هدفم مشت محکمی بر دهان افرادی بزنم که مرا نادیده گرفته بودند، گاهی وقتها دلم میگرفت و گاهی وقتها گریه امانم را می‌برید اما چاره ای نداشتم باید ادامه می‌دادم ادامه میدادم تا بتوانم نفس بکشم...

تلاش برای آینده ای درخشان و هدفی که قرار بود به آن برسم بهترین محرک من بود، آن سه روز هم با سرعت برق و باد آمد و من آن روزها را هرگز فراموش نمی کنم چون در آن سه روز بود که من خلاصه های درس های خود را خواندم و تلاش کردم تا بتوانم آن‌ها را به حافظه بسپارم اما انگار در حافظه من جایی برای فرمول های ریاضی نبود، بلکه عشق عماد حک شده بود...

من تلاشم را کردم نه در این سه روز بلکه در یک سالی که درس خواندم به کتابخانه میرفتم.

عشق عماد نمی دانم چگونه در دلم شکل گرفت اما می‌دانم در خشکیدن احساسم نقش به‌سزایی داشتم.

روزهای آخر هم مانند روز های اول سینا بهترین یاور من بود او به خوبی مرا می فهمید، زمانی که دلم میگرفت اون مرهم دلم بود مرا در آغوش می کشید او به من یاد داد که هر آغوشی را نمی‌توان قبول کرد مگر آغوش پدر و برادر که از امن ترین نقاط جهان هستی هستند من، عشق عماد را به کلی در قلبم خشکاندم

الان که دارم برای شما می نویسم میفهمم عشق چیست عاشق واقعی کیست این عشق های دوهزاری با آدم های پوشالی هیچ وقت نمی تواند مارا به خوشبختی برساند، نباید دنبال عشق دوید بلکه باید صبور بود تا موعد عشق فرا رسد، همدمی پیدا شود که مرحم زخم هایی که خورده اید را بپوشاند و ترمیم کند .باید بتواند قلب شکسته ی تان را التیام بخشد

حال من یاور خود را بعد از سالها پیدا کرده‌ام او شفقی بود در آسمان قطبی ی قلبم، آمد و نورانی کرد اما نه نورانی بلکه آمد و ستاره باران کرد بهتر بگویم ستاره باران هم نه... رنگین کمانی

از عشق را در آسمان قلبم به وجود آورد آسمانی که شبیه قطب بود سرد یخ بی احساس..

روز موعود فرا رسید ساعت ۸ من کنکور داشتم و ساعت ۵ از خواب بیدار شدم صبحانه ای سبک میل کردم و بعد هم سوره یس را خواندم.

پدرم با من صحبت کرد صحبت‌های او را هیچ وقت فراموش نمی کنم.

هر نتیجه‌ای که به دست بیاری برای من مهم نیست دخترم تو ـ تمام تلاش خود را کرده ای و من از تو راضی هستم مطمئن باش بهترین هستی و چون تو خالصانه برای هدفت درس خواندی، قلبی مهربان و رئوف داری و این بزرگترین نعمت الهی است امیدوارم موفق باشی دخترم.

با بوسه ای به حرفش پایان داد.

مادرم هم از دلشوره و استرس مدام به من تکرار می کرد « «مدادت را برداشتی؟ کارت ورود به جلسه را برداشتی؟

Exchange group

برادرم سینا هم از دیشب در کنارم بود تا با حرف‌هایش مرا آرام کند؛ ثریا هم از دیشب برایم سوره قل هو الله احد را می خواند و اعتقاد داشت ارامش خاصی در این صورت سوره است و من هم شک ندارم چون می دانم هر انسانی به یک چیز وابسته است و به آن ایمان دارد من من به موفقیت ایمان دارم و میدانم روزی میرسد که تمام تلاش‌هایی ثمره می‌دهد، آن روز را نمی دانم کی هست اما می دانم حتما می رسد به امید خدا.

و ... بالاخره آن سختی هم به پایان رسید به راستی تمام سختی‌های زندگی ما روزی به پایان می رسد ولی باید بدانیم که از آن سختی چه چیزهایی یاد گرفتیم.

مادر و پدرم به من گفته بودند که در پشت درها منتظر می‌مانند .

کنکور چیست هرچی که هست این کنکور می تواند رویایی را محقق کند که برای آن تلاش کرده اید یا نه می تواند باعث سرکوفت شود!

Exchange group

امیدوارم نتیجه خانواده‌ام را خوشحال کند این بهترین هدیه برای من است.

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

@Shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, 23.08.19 17:04]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت #هفدهم

Exchange group

بعد از کنکور دادن، نمی خواستم به نتیجه فکر کنم؛ اغلب با میترا تلفنی صحبت می کردم اما دلتنگ هم می شدیم...

مادرم صدایم کرد.

ستاره کجایی مامان؟-

جانم مامان...اومدم.-

از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

چی مامان گلم؟-

میوه هارا خشک کن قراره خالت اینا عصری بیان.-

آخ جان...-

راستی، نگار زنگ زد و گفت گوشیت خاموشه؛ روشن کن ببین - چکارت داره؟

آره ... مامان راست می گی.-

به سمت اتاق رفتم و گوشیم را روشن کردم. یک تماس ویک پیام دریافت کردم.

Exchange group

تماس از نگار بود و پیامک از سروش...پیامش را باز کردم:« سلام ستاره خانم، خوب هستین؟ کنکور رو به سلامتی دادین و تموم شد. امیدوارم تلاش هایت نتیجه ای را به بار بیاورد که دلخواهت باشد.»

واقعا خوشحال شدم از این که به یادم بود. صدای زنگ آیفون باعث شد گوشی را روی تخت رها کنم و به استقبال مهمان ها بروم. باشادی خاله را به آغوش کشیدم و بعد دست شایلین را گرفتم و او را کنار خودم نشاندم. شوهر خاله هم با همان نمک همیشگی گفت: بالاخره شاخ غول کنکور رو شکوندی یانه؟

خنده ای کردم و گفتم:

مگه کنکور شاخ داره؟-

آره واسه ما خنگا که هیچی نمی فهمیم یه پا غوله!-

خاله نگاهی به آقا رضا کرد.

من عاشق اون خنگیاتم دلبرجان.-

Exchange group

عشق خاله و شوهرخاله برای من نماد یک زندگی سالم و ساده بود. آن ها با انتخاب خودشان، سادگی را سرلوحه زندگی قرار دادند. آقا رضا ماشین آنچنانی ندارد اما عشقش به خاله آنچنانی است...

کمی بعد بابا و سینا و ثریا هم از راه رسیدند. همه دور هم جمع شدیم. خاله گفت: قراره برای نگارآخر هفته خواستگار بیاد؛ جواد بهت گفته ریحانه چیزی؟

مامان جا خورد و گفت: نه والا... کسی به من چیزی نگفته!

بابا ادامه داد.

-حتما ما غریبه ایم دیگه...

خواستم صدای تلوزیون را کم کنم که چشمم به سینا افتاد...عصبی به نظر می رسید. یاد اون شب افتادم که نگاه هایی بین نگار و سینا رد و بدل شده بود. سینا دستی به موهایش کشید و بلند شد به سمت اتاقش به راه افتاد. منم دنبالش رفتم... حقش بود که کنارش باشم...

Exchange group

تقی به در اتاقش زدم و منتظر بودم اجازه ورود بده. با شنیدن «بیا تو» وارد شدم؛ روی تختش دراز کشیده بود و چشم هایش را بسته بود؛ مرا که دید روی تخت نشست و لبخندی زد، کنارش نشستم و گفتم: داداشی چی شد یهو اومدی این جا؟

به گل های قالی نگاه می کرد، انگار حواسش به من نبود. دستم را دور گردنش حلقه کردم.

چرا جواب نمی دی ؟ چیزی اذیتت می کنه؟! به من بگو چرا - عصبانی شدی.

-چیزی نیست می خوام یکم تنها باشم...

من تنهات نمی ذارم داداشی جانم؛ بایدم بگی چی شده. بدو - منتظرم مهندس جان.

خنده ی تلخی کرد و به روبه رو خیره شد.

آدم گاهی نمی دونه باید سکوت کنه؟ صبر کنه؟ عجله کنه؟ - حرفشوبزنه؟ یا کلا بی خیال خواسته هاش بشه و منتظر بشینه تا هرچی پیش آید خوش آید...!

Exchange group

این درجه ناامیدی و حرف های منفی از سینا بعید بود! مطمن بودم از حرف خاله نسترن جاخورده بود. می دانستم دل سینا پیش نگار گرفتار بود اما، می خواستم خودش به من بگوید.

خاله که چیزی نگفته که تو ناراحت بشی... خواستگار نگار هم - من اطلاع داشتم؛ خیلی پسر خوبی به نظر میومد.

ابروهایش در هم رفت و رگ گردنش بالا زد.

مگه تو دیدی پسره رو؟-

نه ... اما تعریفشو شنیدم.-

نظر نگار چیه؟!-

نمی خواستم بیشتر از این اذیتش کنم...

فعلا سکوت کرده.-

انگار روزنه ای امید در دلش روشن کردم. دستش را گرفتم و گفتم: حالا پاشو بریم پیش بقیه...

ستاره...-

با لحن التماس گونه صدایم زد!

Exchange group

...آبجی-

.سرش را پایین انداخته بود؛ سمتش برگشتم

آبجی میشه به نگار زنگ بزنی نظرشو بپرسی؟-

...چرا؟ آخه مگه مهمه! به ما-

حرفم را قطع کرد و گفت: لطفا ستاره ! همین حالا گوشیتو بیار و بهش زنگ بزن.

از این که نگار واقعا چه جوابی بدهد، نگران بودم... نمی خواستم برادرم را نارحت ببینم.

تماس برقرار شد.سینا از من خواسته بود گوشی را روی بلندگو قرار بدم ولی با این وجود، گوشش را به تلفن چسبانده بود.

بوق سوم خورد که صدای الو گفتن نگار پیچید.

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

@shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت #هجده

-سلام.

-سلام نگار جان،خوبی؟

-صدای آهش را شنیدم و گفت:خوبم، توچطوری؟ کجایی بهت زنگ زدم، خاموش بودی؟

-آره از روز کنکور روشن نکردم.

Exchange group

.انرژی به صدایش برگشت

چکار کردی؟ سوالات به نظرت آسون بود؟-

.آره... دیگه تا نتایج بیاد؛ نظری ندارم-

.هرچی خدا بخواد عزیزم، تو تلاشتو کردی-

.«سینا نیشگونی به دستم زد و آرام گفت« ازش بپرس نظرشو

نگار حالا چکار داشتی؟-

.مکثی کرد

.هیچی... خواستم حالتو بپرسم-

انگار می خواست حرفی بزنه...همان چیزی که ما منتظرش
.بودیم، اما سرنخی نداد

سینا علامت داد که فردا قرار بذارم. او هم پذیرفت فردا ساعت
۱۱ پارک اقاقیا که همیشه سایه های درختانش مهمان سنگ
.فرش هاست

حال سینا بهتر شده بود، آن شب هنگام خوابیدن، به این فکر
...می کردم که عشق گونه های مختلفی داره

Exchange group

!عشق من به عماد، مرض گونه بود

امیدوار بودم دل نگار هم بی قرار سینا باشه؛ فردا مشخص می شد.

...چشم هایم را بستم

!صدای پیامک! شماره ی عماد

آهنگامو هی عوض میکنم میبینم همشونو تو واسم فرستادی!»«

.قلبم از تپش ایستاد

عماد به من پیامک داده بود! عماد... نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت!؟

.حسم را گم کرده بودم

باید چه کار می کردم؟

جواب می دادم؟

یاد حرفایش افتادم. سروش گفته بود بهش دیگر فکر نکنم... اما او یک زمانی عشق من بود، قلبم این را نگفته نبود بلکه شواهد، این را نشان می داد...

آهنگ هایی که من برایش فرستادم.

یک جایی خوانده بودم، «حرفی که نمی تونی بزنی را با دادن اهنگ بهش بگو..»

پیامک دوم هم داغ به دستم رسید:

این آهنگ من تقدیم به تو ستاره»:

هر کسی راهش سمت من افتاد

قلب من عمدا، اسمتو لو داد

راهشو بستم اگر حسی داشت

«...پای تو ماندن بیشتر ارزش داشت

(آهنگ قلب من، شادمهر عقیلی)

قطره اشکی گونه ام را نوازش داد...

Exchange group

.این آهنگ را من برایش نفرستاده بودم... او به من معرفی کرد

آهنگش را از گوگل دانلود کردم و آنقدر گوش کردم که خوابم برد...

صبح که بیدار شدم حالم عالی بود، آهنگ شادمهر معجزه ای در من رخ داده بود، سینا یادداشتی برایم روی میز گذاشته بود:«ستاره از زیر زبونش حرف بکش، ببین خواستگارش رو می خواد.دست خالی برنگردی آبجی جان»

".کاش می گفت "ببین من را دوست دارد

سینا چرا حرف دلش را به نگار نگفته بود، نمی دانستم ولی خوشحالم که برای رسیدن بهش به طور غیر مستقیم تلاش می کند...

ساعت ده نیم شد که من بالاخره تصمیم گرفتم مانتو صورتی مخمل ام را با شال پوست پیازی ست کنم. موهایم را با کش بالا بستم و به قول بابا « یک مشکی هم بیرون گذاشتم».

Exchange group

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت نوزدهم

وارد پارک شدم و بعد از پنج دقیقه انتظار، نگار را دیدم، گوشه ی شمشاد ها ایستاده بود و با چشمش، مرا جست وجو می کرد، برایش دست تکان دادم؛ سمتم آمد؛

مانتو آبی کتان، شلوار و شال سفید به تن داشت؛ چشم هایش غمی را فریاد می زد.

Exchange group

سلام نگار جونم، خوبی؟-

خوبم، -

.نگاهم به من انداخت و جواب سلامم را داد

چطوری ستاره جان؟-

خوبم؛ تو حالت خوبه؟-

به زور لبخندی تحویلم داد و از کنکورم پرسید که چه طور بود و وارد بحث درس شد؛ برای مقدمه گفت وگو خوب بود پس کنکور را برایش توضیح دادم و بعد از چندین دقیقه سکوت بینمون .حکم‌فرما شد

مدام به ساعتش نگاه می کرد، اما نمی دانستم برای چه کاری .انقدر عجله دارد از او پرسیدم

کجا میخوای بری الان تو؟-

خندید و گفت: هیچی بعد از ظهر مهمون قراره بیاد باید برم .حاضر بشم اگر چه که دلم رضا نیست

چرا؟ مگر مهمونتون کیه؟ نکنه خواستگاره؟-

Exchange group

.کاش نبود-

.دستش را گرفتم

دیوونه داری عروس میشی خوشحال باش که عزیزدلم -
...ناراحتی نداره که

نگاهی به سنگ فرش پارک انداخت و به چشمانم نگاه نکرد اما من از رفتارش خواندم غم عجیبی در دل دارد و خوشحال بودم
...که دلش نمی خواهد

.اما باید از علاقه اش به سینا هم مطمئن می شدم

.ستاره ول کن خودم یک کاریش می کنم-

یاد گرفتم خودم، تنها مسائل زندگی ام را حل کنم، از پس این
.یکی هم بر میام

.صدای زنگ موبایلم از توی کیفم سکوتی بین ما ایجاد کرد

...زیپ کیفم را باز کردم و شماره عماد را دیدم؛ برخلاف انتظارم

نمی دانستم کار درست چی هست، میترا هم نبود تا من رو راهنمایی کند نگار هم که حالش خوب نبود، تصمیم گرفتم بر

Exchange group

دلشوره و ترسم غالب شوم؛ دلم را به دریا زدم و تماس را برقرار کردم.

بعد از چند ثانیه صدای مردانه عماد گوشم را قلقلک داد.

-سلام خانم خانوما.

-سلام!

-کجایی؟ کم پیدایی؟

-زیر آسمون خدا...کجا قراره باشم؟

-چه خشک و بی احساس شدی! چته؟

به قلبم چنگ زدم و از اینکه انقدر تند می زد، ناراحت بودم...

-برای چی به من زنگ می زنی؟

-برای چی زنگ نزنم؟ دلم برای خانومم تنگ شده...الهی قربونت برم نفس خانم.

لبخندی زدم...هر چند می دانستم این حرفا ساعتی هست و بعد فراموش می شود اما شور عشق غیر قابل کنترل است.

Exchange group

وقتی عاشق می شوی، هر کلمه که از عشقت می شنوی حکم "
".دفتری از احساس دارد که تو را به وجد می آورد

ستاره؟ حواست به من هست؟ می خوام ببینمت الان کجایی؟-

من نمی خوام ببینمت... کار نداری؟-

تعادل صدایش بهم خورد و به حالت فریاد گفت: کجایی؟

.خداحافظ-

گوشی را قطع کردم و به سینه ام فشردم. این بدترین شکنجه
.بود... هنوز هم دلم گیرش بودم و این ضعف بود

.به سمت نگار نگاه کردم

.هاج واج مرا نگاه می کرد

با عماد اینجوری حرف می زدی!؟-

خیلی چیزها عوض شده نگار من دیگه نمی تونم اونو دوست -
.داشته باشم

اما وقتی داشتی حرف می زدی صورتت گل انداخته بود! تو -
.هنوزم دوسش داری

Exchange group

.دوباره گوشیم زنگ خورد

گوشی بدون این که نگاه کنم به سمت نگار گرفتم و گفتم: بیا جوابشو بده و بگو به من دیگه زنگ نزنه!

.نگار گفت: این که سیناست، بیا جواب بده

.نه خودت جوابشو بده من برم یک چیزی بخرم، میام-

.و سریع ازش دور شدم

می خواستم به طور غیر مستقیم و با واسطه من، باهم تلفنی صحبت کنند.

نمی دانستم چه می گویند، اما ترکیب صدای غم دار نگار و کنجکاوی سینا بهترین مکالمه را می توانست بزند.

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

@shafagh_ghotbi

Exchange group

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت #بیستم

پایان #فصل_اول

#شفق_قطبی

وقتی از مغازه به سمت نگار برگشتم، حالت چشم هایش تغییر کرده بود و خوشحال به نظر می رسید، تو دلم خدارو شکری گفتم و بهش رسیدم.

-بیا عزیزم، بستنی رو بخور تا یخش باز نشده.

خنده ای تحویلم داد.

-دستت درد نکنه خوشگلم.

-چیه؟! داداش من معجزه کرده برات؟

Exchange group

... لبش را گزید و گفت: نه

خیلی دوست داشتم نظر نگار را، راجع به سینا بپرسم اما این پرسش تو برنامه تعیین نشده بود؛ پس بی خیال شدم.

- یک سوال بپرسم؟

گازی از بستنی زدم و گفتم: جانم، بپرس.

- عماد... تو دوسش داشتی! اما... الان خب یک طوری باهاش صحبت کردی که می خواستی تنفرتو نشون بدی؛ چیزی شده؟

سرم را پایین انداختم.

نمی دانم باران باریده بود یا من بارانی شده بودم!

- گریه برای چیه؟ چی شده؟ می خوای باهم حرف بزنیم؟

- شنیدم که جز من... دختر دیگه ای ام تو. زندگیش هست... شاید چندتا دختر هم...

سرش را به نشانه ی افسوس تکان داد و گفت: غمت نباشه، مثل آشغال از قلب و ذهنت بیرون بندازش.

- نمی تونم. من بااون آیندمو دیدم.

Exchange group

...باید بتونی-

.گوشیش زنگ خورد. زندایی بود

.قرار شد به خانه برگردد

وقتی خونه رسیدم همه سر میز غذا بودند. خوردن بستنی، اشتهایم را کور کرده بود؛ برای همین رفتم و خودم در اتاق زندانی کردم...

من عماد را خیلی دوست داشتم، دفتر خاطراتم از او پر بود... اما اون قلبش برای من فقط نبود و من نمی توانستم، تحمل کنم.

الان که چند سال از آن روز ها گذشته، به عشق بچگی ام می خندم...

عشق، معجزه است؛ یک دالان از نور و امید...

عشق، افسونگری است؛ جلوه ای از شور و شوق...

عشق، آشوب آرامش است...

"باید عاشق شوی تا بفهمی من چه می گویم."

Exchange group

هر وقت به عشق زندگیم، همسرم، نگاه می کنم؛ تمام خاطرات بد از رختکن قلبم، جمع می شوند و در حال خوب این روز هایم شسته می شود.

به حتم، عشق معجزه است...

سینا در همان روز به نگار ابراز علاقه کرده بود و نگار هم قرار گذاشته بود که خیلی محترمانه، خواستگارش را_از دوستان دایی بودند_ رد کند.

و من هم خوشحال بودم داداشم با بهترین دختر دنیا، نگار، عروسی می کند و خیالم بابت خوشبختی شان راحت بود.

نتایج هم اعلام شد و من هیچ وقت آن روز را فراموش نمی کنم.

دم دمای ظهر بود که درحال تماشای تلوزیون بودم و سینا با جعبه ای شیرینی و گل به خانه آمد و مرا محکم در آغوش گرفت و به من تبریک گفت.

Exchange group

من همان رشته ای که دوست داشتم، قبول شدم... از شدت خوشحالی یادم هست داد کشیدم و بالا و پایین می پریدم، لبخند به لب و چشم گریان سجده شکر به جای می آوردم...

پدرم، مادرم، ثریا و همه خوشحال بودند.

"همانی شد که می خواستم... رشته "روانشناسی.

آن روز همع، میترا،نگار خاله نسترن، آقا رضا،دایی و زندایی به من تبریک گفتند و حتی یادم است که احسان در وسط مأموریتش به بابا زنگ زده بود و تبریک گفته بود.

خوشحالیم دو چندان شده بود وقتی فهمیدم، میترا هم روانشناسی قبول شده و ما بازهم، باهم هستیم.

قرار بود به زودی، خواستگاری نگار برویم و این همه خوشحالی مرا به اوج خوشبختی رسانده بود.

سروش هم قرار بود آخر هفته، عروسیش را بگیرد و من و میترا، را هم دعوت کرده بود و برای نتیجه کنکورم هم خیلی خوشحال شده بود و برایم آرزوی موفقیت کرد.

Exchange group

عماد هم به شهر اردبیل رفته بود و سروش گفت خبری از او ندارد.

عماد لابه لای حال خوش آن روز ها گم شده بود، شاید هم بود؛ برای من نابود بود.

نمی دانم...

فقط می دانم فصل اول به پایان رسید و فصل دوم از رمان #شفق_قطبی به زودی از راه می رسد...

#قسمت_بیستم

#پایان_فصل_اول

#رمان_شفق_قطبی_به_قلم_محدثه_نوری

Exchange group

#هرگونه_گپی_پیگرد_الهی_و_قانونی_دارد.

@shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, 23.08.19 17:04]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#فصل_دوم

#قسمت_بیست_یکم

پنج ترم از دانشگاه گذشته است و زندگی با تمام تکراری بودنش، هر روز که آغاز می شود؛ نوید روزهای بهتری می دهد، فردا کنفرانس درس روانشناسی شخصیت دارم و در حال خلاصه کردن بودم که سینا خوشحال آمد و روی صندلی کنار میزم نشست، لیوان آب میوه را روی میز گذاشت.

-تا گرم نشده نوش جان کن.

Exchange group

.ممنون داداش گلم-

.لیوان را برداشتم و جرعه ای از شربت خاکشیر را میل کردم

این ترم سخته یا آسون؟-

هیچ کدوم! هر ترم شیرین تر میشه. دیدگاه های روانشناسی -
.رو هرچی بخونی تمام نمی شه

خیلی وقته باهم حرف نزدیم. ستاره می دونستی به داشتنت -
افتخار می کنم؟

خنده ای از سر شوق زدم و گفتم: داشتن من افتخار هم می
.خواد

.چشمکی زدم و ادامه دادم

.والا شما ستاره سهیل شدی پیدات نیست -

چندجا طرحم پذیرفته شده، باید با سرمایه گذارا ملاقات کنم -
!یا نه؟

نگار هم مثل خودت تو تهران آروم و قرار نداره؛ همش از این -
...شهر به اون روستا

Exchange group

.ابرویش را بالا انداخت

خانومم مثل خودم درگیر کارای اردو و کمک رسانی هست - .دیگه

.باتکان دادن سرم حرفش را تأیید کردم

.ستاره تو می تونی از نگار بخوای کمکت کنه-

برای چه موضوعی؟-

مگر دیروز به بابا نگفتی که دوست داری از رشتت استفاده - عملی هم بکنی؟

خوب چرا... ولی به نگار چه ربطی داره؟-

پا روی پایش انداخت و گفت:نگار معاون اجرایی اکیپ شون هست؛ می تونه کمکت کنه، تازه باهم هستین و منم خیالم .راحته

.در دلم، قندیلی از امید روشن شد

همیشه آرزو داشتم با چیز هایی که آموختم بتوانم، به مردم .خدمتی کنم

Exchange group

.عالیه. حتما با نگار هماهنگ کن-

.خیلی ذوق نکن، برو از بابا اجازه بگیر بعد خودم حلش می کنم-

من مطمئن بودم پدرم مخالفتی نمی کند، آن هم وقتی که عروسش، همراه من باشد.

از اتاق بیرون رفت و من هم با شور و اشتیاق بیشتری خلاصه هایم را جمع آوری کردم؛ می خواستم کنفرانس فردا، را به بهترین نحو ارائه بدهم.

.بعد از مطالعه و آماده کردن کیفم، کنار خانواده رفتم

دور هم جمع بودند. سینا تا من را دید، سمت پدر رو کرد و گفت:نگار خیلی خوب تونسته با مردم روستا، ارتباط برقرار کنه.

مامان ظرف میوه را جلوی بابا گذاشت و گفت: عروس خوشگلم تعامل اجتماعی بلده، مثل شما دو تا نیست که از تو خونه بیرون نرن!

منم سریع در جواب مامان گفتم: مامان ما جفتمون سرمون شلوغه.

Exchange group

دانشگاه رفتن من نمی دونم چه گرفتاری بزرگیه که تو حتی -
!وقت نمی کنی خونه خاله و داییت بری

.اخمی کردم و سرم را پایین انداختم

خوب من خونه خاله نسترن چه کار دارم؟ برم با شایلین -
چهارساله بازی کنم؟ نگار هم خونه شون نیست برم پیش زندایی
چی بگم؟

تو اگر این زبون رو نداشتی نمی دونم چه جوری میتونستی -
.زندگی کنی

.و نوچ نوچی کرد و زیر لب غر زد

بابا هم درحال پوست کندن میوه بود که سینا گفت: بابا نظرت
چیه ستاره رو بفرستیم اردو جهادی؟

بابام نگاهی به من کرد و گفت: نه! اون جا می خواد بره چه کار
کنه؟ محدودیت اون جا زیاده، بهش سخت می گذره؛ دختری که
!پاشو از تهران بیرون نذاشته

Exchange group

در دلم چلچراغ امید در حال خاموش شدن بود که مامان وسط حرف بابا پرید و گفت: خوب بذار بره... من از شرش راحت می شم.

بابا سکوت کرده بود!

منم قیافه ام را مظلوم کردم و باصدای آرام گفتم: من مراقب خودم هستم، قول می دم. بابا من دوست دارم عملی کار کنم.

-دختر بابا، مگه تو همه درس هاتو یاد گرفتی که می خوای بری؟

-نه کامل، ولی پایه های درسمونو که بلدم.

سینا به کمکم آمد و گفت: حالا ستاره قرار نیست خانم دکترباشه! در حد خودش کمک کنه.

- اسرار نکن سینا! دخترم رو تنها نمی تونم بفرستم روستا، جایی که نمی شناسم.

به سمت مامان رو کردم.

-مامانی؟

-خودتو لوس نکن!

Exchange group

می دانستم مامان رگ خام بابا را بلد است؛ پس به خودش سپردم و ترجیح دادم، تو اتاقم بروم تا نتیجه معلوم شود.

[شفق قطبی, 23.08.19 17:04]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_بیست_دوم

درحال درست کردن مقعنه ام بودم که استاد نامم را خواند.

-خانم توکلی؟

-بله استاد؟

-دخترم برای ارائه آماده باش.

کمی از درس را عنوان کرد وبعد نوبت کنفرانس من رسید.

برگه خلاصه شده را از روی میز برداشتم و نگاهی به میترا کردم و چشمکی زدم؛ با قدم های محکم به سمت میز استاد رفتم.

Exchange group

برگه را روی میز قهوه ای استاد گذاشتم و با گفتن "به نام خدا" شروع کردم. بیست دقیقه زمان داشتم تا مطالب را به طور خلاصه و قابل فهم به دانشجویان منتقل کنم. سرم را بالا گرفتم و مطالب را از بر گفتم. استاد در انتهای کلاس ایستاده بود و نظاره گر بود. به میترا نگاه نمی کردم چون می دانستم خنده ام می گیرد.

کلاس در آرامش و سکوت بود و حرف های من انگار برای بعضی ها لالایی بود و برای بعضی ها هم جالب و با تمام وجود به سخنرانی من دل داده بودند. البته چندتا پسر هم در آخر کلاس مسخره بازی در می آوردند و منتظر فرصت بودند که من تپق بزنم یا مطالب را فراموش کنم.

من در تمام کنفرانس هایی که داشتم؛ به چشم تک تک افراد خیره می شوم، این کار به من اعتماد به نفس می دهد. راس بیست دقیقه مطالب من تمام شد و بااجازه از استاد به سمت صندلی ام رفتم.

میترا تنه ای به من زد و آرام گفت: بازم که ترکوندی.

Exchange group

استاد سرجایش قرار گرفت. دست هایش را روی میز تکیه داد و گفت: از ارائه عالی شما متشکرم و به خاطر تسلط شما یک نمره مثبت هم برای پایان ترم شما در نظر گرفتم.

سریع، یکی از دانشجویان پسر به نام غفاری گفت: استاد یعنی ماهایی که کنفرانس دادیم ضعف داشتیم؟!

استاد رو کرد به غفاری و پاسخ داد.

خیر پسرم، کنفرانس همه ی شما عزیزان قابل قبول بود، اما - همان طور که شنیدید؛ مطالب اضافی که تهیه کرده بودند بسیار جالب و کاربردی بود. شما قراره دکترای آینده بشید... باید فراتر از این درس ها آموخته داشته باشید.

انگار غفاری راضی نشده بود چون در ادامه حرف های استاد گفت: استاد! همه ی ما در ترم پنج می دونیم که شخصیت پارانوئید افراد شکاک هستند که در اجتماع به افراد نامطمئن شناخته شدند؛ یا شخصیت عجیب و غریب که اسکیزوتایپال ها هستند، گاهی در جمع شادند گاهی غمگین.

Exchange group

من از شدت عصبانیت بابت حسادت او دندان هایم را بهم فشار می دادم.

استاد لبخندی به لب زد و عینکش را به چشم زد و به سمت تخته رفت.

روی تخته این جمله را نوشت"غرور، مانع یادگیری است." رو به کل بچه ها کرد.

یادتان باشد، شماها به این کلاس ها می آیید تا زندگی کردن - را بیاموزید. نباید تعصب شما بر روی برخی آموخته ها یا غرور بیجای شما مانع کسب علم شود. روانشناسی رشته بسیار بازی هست. از همه جا و همه کس باید چیزی یاد بگیرید. از بچه ی یک ماهه تا پیرمرد نود ساله! دنیا پر از دانستنی هاست...

تکلیف جلسه ی بعد شما این است" چگونه به دنیای آدم ها وارد شویم؟" حتما همه تحقیق کنند. مدارک مستند و در ذیل گزارش درج شود. خسته نباشید.

همگی به استاد خسته نباشید گفتیم و ابتدا استاد بزرگمهر اول از همه کلاس را ترک کرد.

Exchange group

میترا کتابش را در کیف گذاشت و گفت: انقدر خودکارت رو تکون نده سرگیچه گرفتم بابا!

-دیدی چجوری به من حسودی می کنه ؟ پسره پولدار دوهزاری!

-بیا بریم جلوشو بگیریم بزن تو دهنش!

بلند قهقه ای زد، منم اخمی کردم.

- خوب چی بگم؟! حریف غرور این پسره نمیشی! غرورش زبون زده تو دانشگاه، تازه می گن که از قبلا دانشجوی یکی از دانشگاه های انگلیس بوده! بارعلمش زیاده.

- هرچی هست روی مخ من داره اسکی میره... پسره ی خود شیرین! همیشه به استادا چسبیده.

دستی به موهایش کشید و به سمت چپ جمع کرد.

-هرچی که هست همه دخترا دنبالشن.

-پاشو بریم یک بستنی خامه ای بخوریم، حالم جا بیاد.

-بزن بریم.

Exchange group

_____

رمان_شفق_قطبی#

محدثه_نوری#

قسمت_بیست_دوم#

❌کپی_ممنوع#

✨ @Shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, ‏17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت_بیست_سه#

سفارش بستنی را دادیم و تو حیاط دانشگاه نشستیم. آینه کوچک داخل کیفم را برداشتم وبا گوشه مانتویم تمیزش کردم، داشتم خودم را برانداز می کردم که میترا مزاحمم شد.

Exchange group

تو مژه هات به اندازه کافی بلند هست! دیگه این ریمل زدنت - برای چیه؟

.زیر چشمم دستی کشیدم

خوب ریمل زدن رو دوست دارم! توام لب هات صورتیه چرا - روش رژلب صورتی می زنی؟

!منم دوست دارم-

.جفتمون خندیدیم

مارک ریملت چیه؟-

.نمی دونم چند وقت پیش با نگار رفتیم از بازار سعادت گرفتیم-

.خوب از کیفت دربیار ببینمش-

دست در کیفم کردم و از کیف لوازم آرایشی ام ریمل را بیرون کشیدم. تا خواستم به میترا بدم، صدای نوچ نوچی شنیدم به سمت صدا برگشتم و کفشای چرم براق، غفاری چشمم را زد، .رویم را برگرداندم و نمی خواستم بااو چشم در چشم شوم

Exchange group

میترا که شاهد ماجرا بود به زور جلوی خنده اش را گرفت و همینطور که غفاری درحال رد شدن بود چشم غره ای نثار او کرد.

-این چرا به تو گیر داده ستاره؟

صدایی از طرف ثبت سفارش شنیده می شد.

میترا که روبه روی ان جا بود کمی سرش را به سمت راست چرخاند و بعد جلوی خنده اش را بادستش گرفت.

من که از کنجکاوی مرده بودم سریع گفتم: چی شد؟!

میترا دستش را به همان سو دراز و مرا دعوت به تماشای صحنه کرد.

خدای من! کفش های واکس خورده ی غفاری بستنی خور شده بود. جرقه ای تو ذهنم خورد!

-میترا! من رو داشته باش.

به سمت میز پذیرش پیش رفتم و هیچ توجهی به غفاری که کنار من هاج واج ایستاده بود، نکردم و سریع به آقایی که پشت میز

نشسته بود؛ نگاهی طلبکارانه کردم و گفتم: پس این سفارش ما چی شد؟ باید از این گرما آب بشیم؟!

اقا با چشمان خجالت زده ابتدا نگاهی به من و بعد به غفاری انداخت و پاسخ داد: سفارش بستنی شما آماده بود و داشتن براتون می آوردند که... ایشون به همکار ما برخورد کردند.

به چشمان برزخیش نگاهی انداختم و گفتم: جلوی پاتون رو نگاه نمی کنین؟ شاید چاله باشه بیفتین پاتون بشکنه!

با پوزخند نگاهش کردم وتمام نفرتم را به چشمانش راهی کردم. ضربات من معلوم بود کاری بود چون راهش را کج کرد و رفت. خواستم بیشتر اذیتش کنم تا شاید تلافی کار صبحش را جبران کنم. داد زدم.

-آقای غفاری! پول بستنی های خامه _پسته ای ما چی میشه؟!

سرعتش را بیشتر کرد و از بوفه خارج شد. از این که توانسته بودم غرور مسخره اش را خورد کنم دلم خنک شده بود.

میترا که تا لحظه آخر ماجرا را دیده بود و حتی رفتن غفاری به بیرون را هم نظاره کرده بود؛ داوری خوبی بود تا امتیاز بدهد و برنده را مشخص کند.

آقایی که معلوم بود همان مورد تصادفی بود از من پرسید که بستنی می خواهیم یانه؟ که من هم جواب دادم نه؛ پول را پس دادند و به سمت میزمون که خارج از بوفه_در حیاط_ رفتم.

-دختر این چه حرکتی بود که کردی؟ نمی دونی اون کیه؟

-کیفم را برداشتم و گفتم: خداحافظی!

-هوی! کجا؟ وایستا بیام.

در مسیر دانشگاه تا مترو مسیر ده دقیقه ای بود که ما گاهی آن مسیر را در بیست دقیقه و گاهی هم در پنج دقیقه طی می کنیم! بستگی به حال و احوالمان دارد.

دوست داشتم موضوع اردوی جهادی را به میترا بگم اما هنوز قطعی نبود! پدر راضی نبود و نمی دانستم راضی می شود یا نه!

شب هم سینا و نگار خانه بودند که من رسیدم. مامان هم خانه خاله نسترن بود و شب هم همگی آن جا دعوت بودیم.

روی مبل لم دادم و درحال فکر کردن به ماجرای امروز بودم که نگار دو استکان چای آورد و روی میز عسلی کنار مبل گذاشت. پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: چه خبر؟ استاد بزرگمهر رو آخرین بار کی دیدی؟ حالش خوبه؟

آهی کشید و گفت: یکی از بهترین اساتید کارشناسی ارشد ما بود. یادش به خیر...

. لبخندی زدم

همین امروز باهاش کلاس داشتیم. کنفرانس هم من امروز - داشتم؛ از ارائه ی من خیلی خوشش اومده بود و یک نمره هم زاپاس برای پایان ترم گذاشت.

آفرین به تو! نمره گرفتن ازش خیلی سخته... یادمه کد دیگه - ای که باهاش داشتن از کلاسشون که بیست نفر دانشجو بود، کلا یازده نفر قبول شدند.

آره خب؛ تدریس عالی، امتحان سخت هم در پیش داره.-

Exchange group

دیگه چکار می کنی؟ حالت خوبه؟ حال دلت؟-

چای را از سینی برداشتم و یک سوهان را در دهانم گذاشتم و گفتم: خداروشکر.خوبم.

توچی؟ با سینا حالت خوبه؟-

خداروشکر... جفتمون به پیشرفت فکر می کنیم.-

ناخودآگاه به یاد عشق کودکانه ام به عماد افتادم... یعنی الان کجاست؟ چه کار می کند؟ به من فکر می کند؟

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_بیست_سوم

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

Exchange group

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_بیست_چهار

تلفن خونه زنگ خورد؛ گوشی را برداشتم. مامان بود، گفت تا یک ساعت دیگه خونه خاله بریم.

سینا از حمام آمده بود و داشت موهایش را سشوار می کشید و نگار هم کنارش جلو آیینه ایستاده بود و داشت به گوشه چشمش سایه می کشید. چه زوج خوشبختی به نظر می رسیدند، هنوز سر خونه زندگی شان نرفته بودند اما تقریبا تمام لباس هایشان باهم ست بود و این عشق بین شان را نشان می داد.

من هم ازکمد لباس هایم، شال قرمز را برداشتم. مانتو هنری سرمه ای رنگ که جلویش باز بود و با یک کمربند باریک طلایی محصور می شد را انتخاب کردم.

Exchange group

جلوی آینه رفتم و کمی کرم به صورتم زدم. خط لبی گلبهی رنگ کشیدم و رژ صورتی را به آرامی روی لبم کشیدم، به مژه های بلندم کمی ریمل کشیدم و خواستم کمی بیشتر آرایش کنم؛ پس مداد مشکی را زیر چشمم کشیدم و درشتی چشمم دو چندان شد.

دستبند سنگی قرمز را به دست راست و ساعت مشکی استیل ام را به دستم چپ ام آویختم. کیف مشکی کوچکی برداشتم؛ قبل از رفتن ادکلن شیرین هم زدم و با تمام وجودم بویش را به ریه هام کشاندم.

از اتاق بیرون آمدم و دیدم سینا داره موهای بلند نگار را می بافد...

تو کی هنرمند شدی آقا سینا؟-

از وقتی عاشق شدم. اونم عشقی که موهاش به بلندی احساس - عشق است.

نگار خندید و دست سینا را محکم فشرد...

Exchange group

از خونه بیرون آمدیم و ضبط روشن شد. آهنگ عاشقانه حالم را دگرگون کرد:

" عشق جانم؛ اونی که می خوامی، دنیامی.

عشق جانم؛ همه ی نفس هامی، هوامی تو.

عشق جانم؛ حال خوب این روزا، دلخوشی می تو.

عشق جانم؛ زوده زود بیا، نرو از قلبم!

عشق جانم؛ چی معلومه تو حالت چشمای من، وای من همه

عشق جانم؛ چیه توی دل رسوای من، داره میگه

عشق جانم؛ خوبه که خوبه حالت...

عشق جانم؛ منم ایده آلت...

عشق جانم؛ اسممه توی فالت..."

(آهنگ عشق جانم ازامین رستمی)

به منزل خاله رسیدیم. آقا رضا به استقبال مان آمد و بعد خاله که دست شایلین را گرفته بود. مامان در آشپزخانه مشغول

Exchange group

چیدن سالاد ها در ظرف ها بود، پدرم هنوز از سرکار نیامده بود. سینا و نگار روی مبل دونفره کنار آقارضا نشستند. سینا به طرف آقا رضا چرخید و گفت: این همه تشکیلات برا یک دورهمی ساده؟!

.آقارضا صدای تلوزیون را کم کرد

.نه سینا جان، خانواده ی منم امشب دعوتن-

خاله وسط حرف همسرش پرید و گفت: قراره ترفیع آقا رضا را .جشن بگیریم

سینا لبخندی زد و گفت: مدیر شدنت مبارک شوهر خاله! وام ازدواج مارو زودتر راست و ریس کن جهزیه مون مونده!

نگار بالبخند برلب تبریک گفت. من هم تبریک گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم؛ داشتم روی سالاد ها روغن زیتون می ریختم که زنگ آیفون خورد و آقا رضا درب را باز کرد، پدرم بود. دلم برایش تنگ شده بود، به پیشوازش رفتم و به محض رسیدن به خانه به آغوشش کشیدم... دستش گل بود، به سمت آقارضا رفت .و تبریک گفت و گل را تقدیمش کرد

Exchange group

به آشپزخانه برگشتم و خاله نسترن به من گفته بود که ظروف را از کابینت پایین کنار یخچال دربیارم و گوشه ای بچینم.

ده دقیقه ای گذشت که خانواده ی آقا رضا هم رسیدند با دسته گلی بزرگ و چندین جعبه شیرینی و کادو!

با مامان به سمت مهمان ها رفتیم تا احوال پرسی کنیم. پدر و مادر آقا رضا خیلی سالخورده بودند و هردو عصا به دست آرام گام بر می داشتند. خواهر آقا رضا_سارا_ دست پدرش را گرفته بود و به او کمک کرد روی مبل بنشیند. همسر سارا هم گل هارا به خاله داد و به دنبال آن ها رفت. پسر جوانی هم پشت سر او بود که حدس زدم داداش آقا رضا باشد.

سارا به من نگاه های یواشکی می کرد ومن تا سنگینی نگاهش را حس می کردم و دنباله نگاه را پی می گرفتم به او می رسیدم، اما او سریع به جای دیگر نگاه می کرد.

خاله صدایم کرد و رفتم تا کمکش کنم. در حال چیدن لیوان های شربت داخل سینی بودم، یک ردیف شربت پرتغال و طرف دیگر شربت آلبالو. سینا از راه رسید و در پخش کردن لیوان ها

Exchange group

سهیم شد. زنگ آیفون به صدا در آمد. دایی جواد هم به جمع ما پیوست.

زندایی با همان لبخند شیرینش مرا در آغوش کشید و گفت: چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

من هم در جوابش لبخندی زدم و گفتم: تقصیر نگاره؛ زود به داداش ما بله رو گفت و من رو تنها گذاشت.

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_بیست_چهارم

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

Exchange group

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_بیست_پنجم

زندایی دستم را گرفت و گفت: خوب اگر نگار خونه نباشه یعنی ما آدم نیستیم بیای مارو ببینی؟!

نه زندایی جان این حرف رو نزنید... منظورم اینه که تا نگار - خونه بود به بهانه دیدنش می آمدم و شماراهم می دیدم.

زندایی خنده ای کوتاه کرد وگفت: الان من چه بهانه ای جور کنم برات تا بیای؟!

مامان که مارا ایستاده جلوی درب دید، گفت: چرا سیمین جان ایستادی! بیاین این سمت بشینیم.

به سمت راست خانه ی خاله_مبلمان نیلی رنگ راحتی_ اشاره کرد.

Exchange group

از آشپزخانه برای مامان و زندایی لیوان شربت در سینی گذاشتم و به سمت شان رفتم. روی میز عسلی گذاشتم و خودم سمت دیگر زندایی نشستم.

-احسان کجاست؟! آخر شب میاد؟

غمی ناخوانده، مهمان چهره ی زیبای زندایی شد.

-پسرم ماموریت رفته... دو روزه بهم زنگ نزده.

- ماموریت کدوم شهر؟! ای بابا همین جوری هستن بچه های این دوره، یادشون می ره پدر و مادر منتظر تماسشون هستن!

- از مناطق مرزی ایران_پاکستان چند روز پیش براش نامه فرستادند که حتما شخص احسان باید قبول این مسئولیت کنه... من هر چی اسرار کردم زیر بار نرفت و آخرم با کمک باباش، منو راضی کردن!

- سیمین چه دل بزرگی داری... سینا و ستاره یک لحظه دیرتر جواب تلفن منو بدن دق می کنم.

زندایی لیوان شربت را برداشت.

Exchange group

نه! احسان به من گفته بود بهش زنگ نزنم تا خودش در - موقعیت مناسب تماس بگیره؛ پسر من بی خیال نیست مطمئنم .کارش حساسیت داره

نمی دانستم دقیق شغل احسان چی هست. او هیچ وقت از برنامه هایش به کسی نمی گفت تا عملی شود؛ حتی یادم هست چند سال پیش، وقتی وارد سازمان اطلاعات و امنیت کشور شد، جز دایی، کسی از او حمایت نکرد؛ اما حالا کارش به قدری موفق پیش رفته که برایش شخصا پیام می آید که باید فلان ماموریت را برود... از اراده و قدرتش خیلی خوشم می آمد اما همین، غرور و بی اعتنایی اش کفر همه ی فامیل را از بچگی تا حالا در آورده .است

همه مشغول گفت و گو بودند و من هم تنها مانده بودم، هم صحبتی همیشگی من الان کنار برادرم درحال شوخی و خنده .بود و من از خوشحالی آن ها لبخندی زدم

سارا کنارم نشست و گفت: دانشگاه چی می خونی؟

.لبخندی زدم و گفتم: روانشناسی

Exchange group

...پس آخرش با خل و چل ها باید کار کنی -

تمسخرانه خندید و گفت: دانشگاه آزاد؟

.برعکس انتظارش، بااعتماد به نفس جواب دادم

رشته روانشناسی رشته ارتباط با انسان هاست... شامل انسان - های سالم و مریض! به حتم، به کمک این رشته بود که تونستم ...باهاتون صحبت کنم

انگار پارچ آب یخ، رویش ریخته بودم، تیرم به هدف خورده بود؛ .برای این که کامل جواب داده باشم، ادامه دادم

دانشگاه دولتی...دانشگاه تهران درس می خونم رتبه ام - دویست شده بود عزیزم! شما چی؟ همون مدرک دیپلم رو !دارین؟

!آره... درس خوندن تو این مملکت فایده ای نداره-

.بله، هرکسی هدف خاص خودش را داره-

چراازدواج نمی کنی؟ خواستگار خوب نداری؟-

...این مسائل شخصیه.ببخشید-

Exchange group

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. سنگینی نگاه آتش بارش را حس کردم. خاله نسترن همیشه از فرهنگ پایین خانواده همسرش به ما می گفت اما خداروشکر آقا رضا به هیچ وجه این اخلاق های مسخره را نداشت!

بساط شام هم پهن و جمع شد. ساعت از یک هم گذشته بود که همه تصمیم گرفتیم از هم خداحافظی کنم. لحظه آخر وقتی داشتیم از خانه خاله بیرون می آمدیم، سارا بدون خداحافظی از من به سرعت دور شد و من خوب فهمیدم که حسابی به هدف زدم؛ چون من از آدم های فضول بیزارم و او باید حد خودش را می دانست.

در ماشین پدر سکوت جاری بود که مامان گفت: ستاره؟

جانم مامان؟-

امتحانات کی شروع می شه؟-

کمتر از یک ماه دیگه... برای چی؟-

چمدونت رو ببند که بری اردو...-

Exchange group

چشمام و دهنم از شدت خوشحالی دو متر باز شدند که با گفتن" واقعا"؟ به حالت عادی برگشتم...

مامان گفت: آره... بابات رو راضی کردم. حواست باشه مثل احسان نکه بری و پشت سرتم نگاه نکنی! هر روز باید زنگ بزنی.

چشم کش داری گفتم و از پشت صندلی بابام را که در حال رانندگی بود بغل کردم و گفتم: ممنون بابای گلم... عاشقتم.

انقدر آن شب با شنیدن این خبر خوشحال شده بودم که سر از پا نمی شناختم...

وقتی به خانه رسیدیم بعد از لباس در آوردن و مرتب کردن لباس ها و چیدنش در کمد، لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم... به سقف اتاق خیره شدم اما خوابم نمی آمد، ساعت موبایلم را نگاه کردم؛ نیم ساعت بود که دراز کشیده بودم، دلم کمی رقصیدن خواست. به سرعت دستم را زیر تخت دراز کردم و هندفری را پیدا کردم، به گوشم وصل کردم و یکی از آهنگ های شاد_آهنگ لازممی از تی ام بکس_ را پخش

Exchange group

کردم و با وجود این که چراغ اتاق خاموش بود؛ با کمک فلش گوشی جلوی آینه می رقصیدم و خودم را نگاه می کردم... "چه لذتی است خود را دوست داشتن..."

بعد از چندین بار گوش کردن آهنگ خسته شدم و روی تخت دراز کشیدم، آخرین فکری که از سرم رد شد این بود که فردا چطوری به میترا بگویم که او هم خانواده اش را راضی کند و همراهم بیاید.

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_بیست_ششم

با تابیدن نور خورشید از خواب ناز بیدار شدم، نگاهی به ساعت ام کردم و هنوز بیست دقیه زمان داشتم. پتو را روی سرم کشیدم و چشم هایم را آرام بستم... با سومین زنگ هشدار از

خواب بیدار شدم! در این بیست دقیقه به خواب عمیق رفته بودم!

بعد از صرف صبحانه و آماده شدن بابا داوطلب شد تا مرا به دانشگاه برساند، کوله ام را بر شانه ام انداختم و عینک آفتابی شیشه مشکی با قاب طلایی را برداشتم و به چشمم زدم و سوار ماشین بابا شدم... آهنگ قدیمی از خواننده"امید" پخش شد:

ندیدم! ندیدم، گلی مثل تو، ندیدم"

بذار من فدات شم، حالا که شدی امیدم

...باتو، ای گل من، به آرزوم رسیدم

شعر و غزل نمی تونه وصفت کنه...

هرکی دیده نمی تونه، نمی تونه ترکت کنه

هیچکی به جز من که برات می میرم؛

"...از ته قلب نمی تونه درکت کنه

بعد از تمام شدن آهنگ _پشت چراغ قرمز، منتظر سبز شدن چراغ راهنما بودیم_ بابا صدای آهنگ را کم کرد و گفت: ستاره،

اردوی جهادی رفتن، کار ساده ای نیست. اون جا با افرادی معاشرت داری که از صحت و سلامتی روان و جسم شون مطمئن نباید باشی.

عینکم را بالای سرم گذاشتم و گفتم: حواسم هست. تازه نگار هم هست شاید هم میترا همراهم بیاید.

نباید میترا رو تحت فشار قرار بدی. اگر دختر مردم خدایی - نکرده کاریش بشه؛ خانوادش میان خره تورو می گیرن.

بابا درست می گفت. در ادامه مسیر سکوت کردیم. به خیابان دانشگاه که رسیدیم به بابا گفتم که بقیه راه را خودم می روم و خداحافظی کردم.

همین طور که راه می رفتم احساس کردم مقنعه ام میزوون نیست!

ماشین سمت چپم شیشه هایش به طور کامل دودی بود و خوب می تونستم خودم را ببینم. عینکم را بالای سرم گذاشتم و موهاموزیر گوشم هدایتم کردم، داشتم مژه هایی که بهم چسبیده بود _بخاطر عجله در ریمل کشیدن_ از هم جدا می

Exchange group

کردم که یهو درب ماشین باز شد و من نزدیک بود از پشت بیفتم! سرم را بالا گرفتم، قیافه ی غفاری را دیدم... از خجالت آب شدم و بدون لحظه ای مکث، به سرعت جت، محل را ترک کردم، وقتی به میترا که کنار اتاق تایپ و تکثیری بود، رسیدم نفس نفس می زدم. با چشمان حدقه زده نگاهم کرد منم دستم را به نشانه سکوت تکان دادم و گفتم: صبر کن نفسم بالا بیاد.

بعد چند لحظه، غفاری از کنارمان رد شد، بدون هیچ حرفی و نوچ نوچی!

ساعت از هشت صبح گذشته بود، با سرعت به سمت پله ها در حرکت بودیم تا به کلاس برسیم، چون استاد صدر، اول کلاس حضور غیاب می کرد. پشت سر غفاری بودیم که استاد کلاس را برگزار کرده بود... این را از قیافه ی غفاری فهمیدم! غفاری وارد شد و ماهم پشت سر او... استاد، انگار غفاری را ندید و فقط مارا دید!

- خانم توکلی و خانم زرین! حضور نمی خورید اما اگر می خواهید از کلاس استفاده کنید، بفرمایید بنشینید.

Exchange group

حسابی کلافه شده بودم! به اجبار به سمت صندلی های جلو نشستیم_صندلی های عقب همه اشغال بود_ از آن جایی که استاد صدر از آن اساتید سخت گیر معروف بود که حتی صدای نفس های دانشجویان را می شنید!

میترا خودشو سمتم کشید.

چت شده بود؟ چرا دیر کردی؟-

خودم را کمی کج کردم و گفتم: سوتی دادم چه سوتی خنده داری...

استاد صدر نگاهی به ما انداخت و یکی از ابروانش را بالا داد.

شما دو نفر!-

به سمت ما با ماژیک در دستش اشاره کرد و ادامه داد.

دیر آمدید، با یک دیگر هم صحبت می کنید؟ خانم زرین... - مطلبی که اکنون عرض کردم در رابطه با آن توضیح بدهید.

میترا هم من من می کرد و معلوم بود چیزی از موضوع بحث نمی دانست.

Exchange group

غفاری دستش را بالا برد. استاد با روی گشاده به سمتش نگاه کرد و گفت: بفرمایید آقای غفاری...

غفاری خودکارش را روی جزوه ی روی میز گذاشت و موضوع درس را کامل توضیح داد.

برای یک بار هم که شده از او به ما خیری رسید...

بالاخره آن کلاس کسل کننده اول صبح تمام شد و سریع از کلاس بیرون زدیم. سالن را دور زدیم و به سمت حیاط رفتیم تا نسکافه ای بخوریم.

داستان را برای میترا گفتم و آنقدر خندید که من بیخیال نگاه کردنش شدم و به سمت سماور های بزرگ آبجوش که روی میز بود رفتم و لیوان هارا آبجوش کردم و از فروشگاه مقابلش دو بسته نسکافه و قاشق گرفتم، غفاری را دیدم که اطرافش دانشجویان جمع شده بودند حدس زدم برگ های امتحان را توزیع می کند، پس چیز مهمی نبود! راهم را کج کردم و راهی که به میترا ختم می شد را پیش گرفتم، سرش در گوشی بود!

Exchange group

آهای کلت کنده نشه؟ خندیدم و ادامه دادم... برو برگه هامونو - از غفاری بگیر.

برو بابا حوصله داری ها... نصف اون بچه هایی اونجان برای اینه - که ادکلن خوش بوی غفاری رو استشمام کنن... چقدر بدم میاد از این سحر... هی آویزون این پسره است... یک روز جزوه می گیره یک روز دیگم معلوم نیست چی می گیره!

بس کن دیگه... از این غفاری بدبخت بیا بیرون. به ما چه؟ من - فعلا درگیر چیز های بهتری ام.

چشمکی زدم و نسکافه ام را تا آخر خوردم.

#محدثه_نوری

#قسمت_بیست_ششم

#کپی_ممنوع❌

[شفق قطبی, 23.08.19 17:04]

Exchange group

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_بیست_هفتم

داستان را برای میترا گفتم و آنقدر خندید که من بیخیال تماشای سی و دو عدد دندان هایش شدم!

به سمت سماور های بزرگ آبجوش که روی میز بود رفتم؛ در لیوان ها آبجوش کردم و از فروشگاه مقابلش دو بسته نسکافه و قاشق گرفتم، غفاری را دیدم که اطرافش دانشجویان جمع شده بودند حدس زدم برگ های امتحان را توزیع می کند، پس چیز مهمی نبود! راهم را کج کردم و راهی که به میترا ختم می شد را پیش گرفتم، سرش در گوشی بود!

آهای کلت از گردنت کنده نشه؟ خندیدم و ادامه دادم... برو - برگه هامونو از غفاری بگیر.

Exchange group

- برو بابا حوصله داری ها... نصف اون بچه هایی اونجان برای اینه که ادکلن خوش بوی غفاری رو استشمام کنن... چقدر بدم میاد از این سحر... هی آویزون این پسره است... یک روزجزوه می گیره یک روز دیگم معلوم نیست چی می گیره!

- من چه؟ به ما بیا بیرون. بدبخت غفاری بس کن دیگه... از این فعلا درگیر چیز های بهتری ام.

چشمکی زدم و نسکافه ام را تا آخر خوردم.

کلاس بعدی را هم رفتیم. داشتیم به سمت در خروجی حرکت می کردیم که دیدیم سحر، سرش را داخل ماشین غفاری کرده بود و صدای خنده اش دو کوچه بعد از خیابان هم شنیده می شد . میترا نگاه نفرت باری به او انداخت و گفت: خدا لعنتش کنه... نوچ نوچ چجوری بااون خنده هاش دلبری می کنه! مرده شورشو ببرن. دختره ی نچسب!

از این که تا این حد میترا حرصش گرفته بود، تعجب کردم.

-تو مگه به غفاری حسی داری؟ میترا!

Exchange group

سرجایش میخکوب شد و گفت: نه والا... مارو چه به غفاری ی مغرور؛ همینم مونده که نصف عمرم رو صرف کنم تا یک نیم نگاهی به من بکنه! میرم به اونایی محل می دم که برام جون فدا می کنن.

خندم گرفتم، چه اعتماد به نفسی!

ابروشو بالا داد و ادامه داد.

- یک درسی لازم شد من به شما آموزش بدم! از یک سری آموزش های میترایی از زندگی، تقدیم به شما می شود...

سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد.

- هیچ وقت تو زندگیت منت نکش! اگر از تنهایی مردی... اشکال نداره، بمیر؛ اما غرورت رو نشکن. غرور دو مدله.

دست هایش را مدام تکان می داد و هر کی از کنارمان رد می شد، به حتم خیال می کرد ایشون خانم دکتری چیزی هستند!

- غرور دو مدله. یک مدل غروریه که تو فخر فروشی می کنی، شاید چیزی نداشته باشی اما ادای با کلاس ها رو در میاری..

Exchange group

یک مدل دیگه از غرور، غروریه که تو برای خودت عزت نفس قائلی... نمی ذاری بهت آسیب برسونن؛ چپ نگات کنن حساب شون رو داری و بعد تسویه حساب می کنی.

عجب! تو که دکتری برای خودت... دانشگاه چرا میای؟ اساتید - باید بیان آموزش ببین بابا.

بازویم را فشار داد.

کمتر مسخره کن الدنگ-!

میترا بیا تو این فضای سبز رو نیکمت بشینیم-.

با دستم سمت راست را نشان دادم. موضوع اردو جهادی را برایش توضیح دادم و قرار شد شب به من خبرش را بدهد. سینا زنگ زد و گفت نزدیک دانشگاه من هست و منتظر باشم تا بیاید و باهم به خانه برویم.

شب حوالی ساعت هفت، میترا زنگ زد و گفت باوجود اصرار کردنش، خانواده اش راضی نشده بودند؛ حدس می زدم مخالفت کنند چون خانواده سخت گیری بودند و گاهی از تعصباتی که پدرش به خرج می داد، تعجب می کردم.

Exchange group

صبح روز بعد، با صدای جارو برقی محترم بیدار شدم! نمی دانم این مادران گرامی به فکر ساعت خواب فرزندان عزیزشان نیستند؟! آخه جارو کشیدن ساعت هشت صبح!

به زور و ناخواسته پتو را کنار زدم و جلوتر رفتم تا خودم را در آینه ببینم... با دستم گونه هایم را به سمت بالا کشیدم و ابرو هایم را دستی کشیدم، موهایم را شانه کشیدم و با یک گیره سبز رنگ محصورشان کردم. یک پیامک اول صبح حالم را تاشب خراب کرد...

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_بیست_هفتم

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

Exchange group

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_بیست_هشت

«پیامکی از شماره ناشناس: « سلام خوبی؟

اگر ارسال کننده اش قصد خوشحال کردن من را داشت، هیچ خوشحال نشدم بلکه حس کنجکاوی امانم را بریده بود البته صدای جارو برقی صبح هم بی تاثیر نبود!

از برنامه های امروزم رفتن به خرید برای آماده شدن سفر بود... شال و کلاه کردم و خواستم تا مسیری پیاده بروم و اگر خسته شدم، فکری بکنم و تاکسی بگیرم. اغلب برای خرید رفتن به جای گام به گام راه رفتن، به سرعت جت قدم هایم را برمیدارم؛ خرید کردن، دویدن هم می خواهد...

مغازه ها را یکی پس از دیگری رد می کردم، از پشت ویترین، احوالات اجناس مغازه را حدس می زدم. بالاخره دلم راضی شد

Exchange group

وارد یک مغازه بشوم و مانتوی سبز پسته ای را که در تن مانکن خیلی به چشمم زیبا جلوه می کرد را انتخاب کردم و به کارمند آن جا اشاره کردم همان را برایم بیاورد تا پرو کنم.

از طراحی دوختش خیلی خوشم آمد، آستین هایش روی مچ دست، جمع شده بودند، یقه ی مانتو هم مدل انگلیسی بود. دکمه هایش طرح گل رز و با یک کمربند باریک که به جای به کار بردن پارچه مانتو، از مروارید های سفید که با یک نخ نامرئی بهم دیگر وصل شده بودند. در تنم حسابی نشسته بود. همین را انتخاب کردم اما به نظرم خیلی مناسب کار جهادی نبود! یک ذره لوس و مجلسی بود.

همین طور که داشتم در مغازه مانتو هارا برانداز کردم، نگاهم به چهره ی آشنایی ثابت ماند. دوست دوران دبیرستانم!

تا نگاه مان بهم قفل خورد، زیر لب اسم هم را زمزمه کردیم. حسابی تغییر کرده بود، همدیگر را بغل و کلی ذوق کردیم... خوب من عادت دارم همراه با ذوق کردن به خاطر جالب شدن، یک جیغ کوتاه بنفش هم می کشم!

Exchange group

از نگاه های چپ چپ خانم ها فهمیدم که باید کمی از هیجانم .کم کنم. گوشه ی مغازه که مشتری کمتر بود رفتیم که پرسید

-چه کار می کنی ناقلا؟ هنوزم که از هیجانت چیزی کم نشده.

- خداروشکر می گذرونیم. الان تو رو دیدم خوشحال شدم جیغ .کشیدم وگرنه یک دختر خوب و سربه راهی شدم که بیا و ببین

فاطمه همیشه سر کلاس شاگرد اول بود، یک دختر کدبانو و مهربان که وقتی آدم چهره اش را نگاه می کند، دلش می خواهد .برای معصومیتش جان فدا کند

از حرفم خندش گرفت. چال گونه اش خودنمایی کرد، ناخودآگاه ...دستم روی چالش رفت و گفتم:خدا برات سنگ تموم گذاشته

یک دختر بچه سه ساله چادرش را کشید و گفت: مامانی آب ...میخا

.چشمانم از شدت تعجب و شادی برق زد

-فاطمه؟! مامان شدی؟

خنده ی ملیحی زد و دست کودکش را گرفت؛ بطری آب را از کیف بزرگش در آورد و به او سپرد.

- آره مامانی شدم... سه ساله. همون سال اول دبیرستان عروس شدم.

خیلی دوست داشتم بیشتر صحبت کنم اما همسرش به او زنگ زد و گفت که جلوی مغازه منتظر هست. قبل از خداحافظی شماره ام را گرفت که در زمان مناسب قرار ملاقات بذاریم.

یک غمی در دلم نشست... الان حال فاطمه خیلی خوبه! خوش به حالش، زندگیش روی حالت خوشبختی کوک است، خداروشکر. با خودم که رودربایسی ندارم، من در حقیقت به خاطر جنگیدن با احساسم دارم سفر اردوی جهادی می رم، تا کمی از تهران و حال و هوای دلتنگی بیرون بیایم، هنوز هم ته مانده ای از عشق عماد در دلم دارم.

زنگ موبایلم مرا از افکارم بیرون آورد، مامان بود و خواست بداند کار من کی تمام می شود.

Exchange group

بعد از قطع کردن تماس، چشمم به علامت پیامک بالای گوشی افتاد. بازش کردم و همان شماره ناشناس نوشته بود.«ستاره...»

پول مانتو را پرداخت کردم و از مغازه بیرون آمدم؛ آن سمت خیابان پاساژی را می شناختم که مانتو های اداری داشت.

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_بیست_هشتم

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

Exchange group

#قسمت_بیست_نهم

وارد پاساژ افتاب شدم و به سمت مانتو فروشی اش پیش رفتم، یک مانتو سفید ساده با دکمه های نقره ای گرد سنگی توجهم را جلب کرد، من هیچ وقت مانتوی سفید نداشتم پس همان را بعد از پوشیدن، خریدم. ساعت حدودا یک ظهر بود که هنوز کیف و کفش و شال خریدن مانده بود... گرسنه ام شده بود، چند مغازه بعد از پاساژ، فلافلی بود، همان جا ایستادم و سفارش یک ساندویچ دو نان فلافل به همراه سس گوجه فرنگی و نوشابه دادم. بعد از ده دقیقه پسرک جوانی سفارشات را روی میز گذاشت. هنوز دو گاز از ساندویچ نزده بودم که گوشیم زنگ خورد، تا خواستم گوشی را از کیف بردارم، شالم به سس برخورد کرد و سسی شد! در دلم ناسزا به کسی که زنگ زد گفتم و بالاخره گوشی به دستم رسید. شماره ی ناشناس دیگری بود؛ چون عصبانی شدم و این فرآیند سخت را گذروندم تا به گوشی برسم، پس تماس را با گفتن بفرمایید، برقرار کردم. سکوت کرده بود.

Exchange group

...گفتم بفرمایید-

.سلام خانم توکلی-

صدایش آشنا بود اما هرچه فکر می کردم به ذهنم نمی رسید که پشت خط کی هست.

خوب هستین؟ ببخشید مزاحم شدم...به جاآوردین کی هستم؟-

!آها... فهمیدم کی بود، سروش

سلام اقا سروش. ممنون من خوبم، شما خوبین؟ همسرتون - خوبن؟

ممنون ماهم خوبیم.خواستم حالتون رو بپرسم. دانشگاه خوش - می گذره؟

ای خوبه... قراره اردوی جهادی برم و اون جا به صورت عملی - مشغول شم.

.چه خوب، باآرزوی موفقیت-

...دلم می خواست قطع کند چون ساندویچ فلافل از دهن افتاد

میترا هم هنوز باهاتون هست؟-

Exchange group

!بله. معلومه که هنوز باهم دوست هستیم-

حواستون باشه اون حرفاش به جای این که از عقلش بیاد از - ...قلبش نشات می گیره

نمی دونستم قصد سروش از این نصیحت ها و مراقبت های مسخره چیه، از آن جایی که حرفی در گلویم نمی گذارم بماند .چراکه امکان خفه شدن وجود داره! حرفم را زدم

ببخشید آقای سروش، دلیل توصیه هاتون رو نمی دونم؟ چرا - باید به من زنگ بزنید و بپرسید میترا هنوز دوست من هست! !اوضاع دانشگاه خوب پیش میره؟

.صدای خنده اش را که سعی داشت کنترل کند را شنیدم

دختر خوب! من متاهلم و متعهد... مطمئن باش که به نیت بد - بهت زنگ نمی زنم! اما نمی دونم چرا دوست دارم کمکت کنم؛ بالا بکشونمت... شاهد موفقیت هایت باشم، شاید به خاطر این هست که خواهر نداشتم... من می خوام ازت حمایت کنم. پشتت .باشم، مثل کوه

.حرفایش به راستی درست بود چرا که تک تکش به دلم نشست

Exchange group

!ممنونم از لطف و محبتتون... خوب کاری ندارید؟-

چرا متاسفانه اصل مطلب جاموند... یک سوال بپرسم؟-

مردد بودم؛ چه سوالی قرار بود بپرسد، اگر نتوانستم جوابش را !درست بدهم چه؟

.بفرمایید-

هنوزم... به عماد فکر می کنید؟-

در جوابش مانده بودم چی بگویم... سکوت دو سه ثانیه ای کار به .دستم داد

پس آره! من که انقدر برات گفتم. صداشو برات گذاشتم تا تو - !دل بکنی. د لامصب دلت برای چی هنوز پیگیرشه!؟ هان؟

خیلی عصبی شده بود، ساندویچ روی سینی گرد پلاستیکی سفارش ها افتاد و یک فلافل از داخل ساندویچ قل خورد و پایین افتاد. سروش با همان صدای گرفته مردانه اش با لحن .عصبی داد زد

Exchange group

مگه من با تونیستم؟ منه خوش خیال فکر کردم کنارش - گذاشتی. چرا انقدر مقاومت می کنی؟

دلم نمی خواست با حرف هایش تحقیرم کند پس با گفتن خداحافظی بلافاصله گوشی راقطع کردم.

دوباره زنگ زد؛ برنداشتم. برای بار دوم، رد تماس دادم؛ داشتم از صندلی بلند می شدم که خونه برگردم با پیامکی مواجه شدم که خوردم کرد، مثل خنجری در قلبم فرو رفت. سروش، منجی زندگی من بود؛ اگر نبود و آن حرف های به ظاهر آزار دهنده را به من نمی زد من هرگز از خواب غفلت عشق بیدار نمی شدم.

اگر آن تماس بعد از پیامک را جواب نمی دادم مطئنن آرامش این روز هایم آرامش نبود بلکه ادامه ی آشوب های پیشین بود؛ هرچند آن روز تلخ، سخت و شکننده خبر بدی را در یافتم اما الان که چندین سال از آن روز ها می گذرد

من از صمیم قلبم خوشحالم و در کنار عشق زندگیم حس آرامش محض را تجربه می کنم.

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_بیست_نهم

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_سی

آن پیامک را وقتی باز کردم؛ نه تنها اشتهایم کور شد بلکه میلم به زندگی کردن را هم از من گرفت.

Exchange group

پیامک سروش را دوبار خواندم تا حلاجی کرده باشم.« یک دختر احمق فقط می تونه حماقت کنه و پای عشقی بمونه که می دونه یک طرفست. من با احمق ها کاری ندارم بقیه حرفمم نمی زنم. برو تو فکر همون عشق پوشالی باش که ذره ای بهت توجه نمی کنه...»

دوبار نه... بیشتر از دوبار متن پیامک را خواندم. اولش خیلی عصبانی شدم، حق نداشت این طوری بامن صحبت کند اما برای بار دوم و سوم هربار، به نتایج معقولانه تری می رسیدم.فهمیدم که برای یک چیزی دیگری به من زنگ زده بود و مسئله فقط احوال پرسی نبود! هربار که باهاش تماس می گرفتم رد تماس می داد، انگار بامن لج کرده بود.

برای دفعه سوم که زنگ زدم تلفنش خاموش بود. سرم به شدت درد می کرد و با دو دستم گرفتم. آقای مسئول تحویل سفارشات بود، حال من را که دید گفت: خانم حالتون خوبه؟ و بعد فوری برایم بطری آب معدنی آورد و درش را باز کرد و گفت: کمی آب بخورید.

Exchange group

با تکان دادن سرم ازش تشکر کردم. دوباره به سروش زنگ زدم و باز هم خاموش بود... کیفم و پلاستیک مانتو را از پایین میز برداشتم و به سمت خیابان حرکت کردم. خداروشکر کمی آن طرف تر، فضای سبز که می شد به آن نام پارک کوچک نام داد را دیدم و وارد محوطه ی سر سبز شدم کمی نفس تازه کردم و روی نیمکت چوبی نشستم... حرف های سروش در پیامک مرا بدجوری آتشی کرده بود.

چشم هایم را بستم و چند لحظه از تکنیک آرامش سازی استفاده کردم. گوشی زنگ خورد، با خودم گفتم این مامان ما هم ولمون نمی کنه...

گوشی رو بالا آوردم تا دکمه برقراری تماس را فشار بدم که شماره سروش را دیدم. فوری دکمه را لمس کردم.

چرا خاموش کردید؟! پیامک می دید و حرف اصلی رو جا می - ذارید؟

صدای خانمی پشت خط پیچید.

Exchange group

شما؟! شما کی هستی که چندین بار به گوشی همسرم تماس -
.گرفتید

از صدای نازکش فهمیدم همسر سروش هست؛ دیگر تحمل این بی آبرویی را نداشتم. هرچند که می توانستم توضیح بدهم که شوهر او به ظاهر خیر خواهانه، قصد داشت من را به راه راست هدایت کند ولی خودش گرفتار شد من را هم با رازی نگفته، به
.طور کامل گیج کرده بود

رازی که حتما ارزش داشت و سروش می خواست به من بفهماند اما من مثل همیشه مقاومت و در جبهه ی عشق جان فدایی می کردم. هرچند عشق یک طرفه ی تلخ و مرگبار چرا که هیچ رد و نشانی از یار نداشتم اما ته قلبم خاکستر عشقش را حس می کردم، او مرا یک بار سوزانده بود؛ بار دوم هم، سروش می
...خواست اطلاع بدهد که قسمت نشد

حالم بسیار بد بود به زور از نیمکت پارک بلند شدم و خودم را
.به خیابان اصلی رساندم و منتظر تاکسی شدم و به خانه رسیدم

ساعت چهار بود که ناهار خوردم و به پناهگاه همیشگی ام هجوم بردم؛ اتاقم را می گویم... کلبه ی تنهایی من.

چشمانم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم. در خواب دیدم عماد در یک باغ بسیار سر سبز که چمن زار هایش به بلندی یک متر و نیم هم می رسید، محصور شده بود. خیلی زیبا بود درست عین فرشته ها اما جنس مردانه اش... داشت به سرعت به سمت جلو می رفت که من صدایش کردم عماد... عماد جان برگرد، من بدون تو نمی تونم... اما هیچ توجهی نکرد، حتی سرعت گام هایش را بیشتر کرد و من هرچه سریع تر می رفتم به او نمی رسیدم. از نفس افتاده بودم اما او بازهم مثل اسبی سرکش انگار از دستم فرار می کرد، افسارش دیگر دست من نبود که بتوانم رامش کنم.

ناگهان دخترکی سفیدپوش با موهای طلایی بلند به سمت عماد می دوید، به هم رسیدند و همدیگر را... در آغوش کشیدند... من رد آن لحظه حتی در خواب هم جان دادم تا این صحنه را دیدم. با صدای نگار که سعی داشت من را از خواب بیدار کند، چشم باز

Exchange group

کردم و نگار با مهربانی گفت: هیچی نشده عزیزم... خواب دیدی خیره...

اما نه... خیر نبود! شر بود! نحس بود! شوم بود! غم بود! حال بد بود...

عرق سرد پیشانی ام را با دستمال پاک کرد و گفت: ساعت هفت شبه تنبل خانم، حاضر شو قراره شام پارک بیرم. عجله کن که سینا خونه برسه برای من و تو صبر نمی کنه... بدو دختر.

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_سی

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

Exchange group

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_سی_یک

_____❤_____

آن شب پارک رفتن را نمی توانستم از سرم بازکنم. با تمام خستگی روز به اجبار آماده شدم و به همراه نگار، سینا و مامان رفتیم، بابا چون خسته بود؛ نیامد.

تو ماشین سینا نشستیم. به اسرار مامان، نگار صندلی جلو نشست و من و مامان هم صندلی عقب نشستیم.

موزیک مورد علاقه ی من از ضبط ماشین پخش شد:

"یک نگاه اینجوری، قلب منو کند.

یک نگاه با یکم، چاشنی ی لبخند؛

می خرم با دلم، ناز نگات چند؟

Exchange group

یک نگات، راه چشم منو سد کرد

یک نگات با دلم بدجوری بد کرد

منو از رو پله عاشقی رد کرد

آروم آروم آروم، میره دله من از دست...

همچی قشنگه، اخه حس تو فوق العادست

آروم آروم آروم،عشق میره زیر پوستم

"...بچگونه میگم: من با تو خیلی دوستم

(آهنگ آروم آروم از مسعود صادقلو)

آهنگ همین طور که داشت پخش می شد قطرات اشکمم جاری می شد، صورتم را به زور از دید مامان مخفی کردم و نود درجه به سمت پنجره چرخاندم و به بیرون نگاه می کردم، شیشه ماشین پایین بود و موهایم را باد پریشان کرد...

خدارا شکر گوشیم همراهم نبود که پیامک های عجیب غریب بیاد و من را در حالت شوک قرار بده.

Exchange group

بالاخره وارد پارک شدیم. سینا دست نگار را گرفته بود و نگار هم به بازوهایش تکیه زده بود، عشق بینشون بی نهایت بود، از حمایت های سینا و نگاه های عاشقانه نگار این عشق به چشم می آمد.

جلوتر که رفتیم آلاچیقی با چهار صندلی بود، مامان گفت همینجا بنشینیم.

بعد از نیم ساعت که از اینور و آنور صحبت کردیم، نگار مرا مخاطب قرار داد.

-آماده باش که پنجشنبه می ریم اردو.

من و مامان از تعجب شاخ در آوردیم.

-همین پس فردا؟!

آره دو روزه می ریم که وسایلمونو ببریم و توام با محیط اون جا - آشنا بشی.

هم خوشحال بودم که دارم به آرزویم می رسم و هم این که دلم گرفت... دوری از خانواده... جای دور...محرومیت...منه نازنازی...!

ستاره؟ چرا خوشحال نشدی؟-

.مامان و سینا با دقت براندازم کردند

... دلم... برای... مامان و بابام تنگ می شه-

اشک داغ مهمان گونه هایم شد... من که انقدر دل نازک و بی تاب نبودم... امروز خیلی گریه کردم، روز عجیبی بود!

مامان گیره روسری اش را تکان داد و گفت: لوس تر از تو من ندیدم... خودت جمع کن دختره گنده اشکش دم مشکشه...

مامان... دخترت داره میره جای محروم ها... زنگ زدی، - برنداشتم، بدون مردم.

.همه زیر خنده زدند و خودمم از حرفم خنده ام گرفته بود

آن شب به زور سرپا بودم وقتی هم به منزل برگشتیم؛ پایم به تخت نرسیده بود که خوابم برد.

...خوابی دیدم

Exchange group

خواب دیدم وارد روستایی شدم و در حال روحیه دهی به افرادی هستم که حال دل شان خوب نیست. چنان آرامشی داشتم که نمی خواستم از خواب بیدار شوم.

امروز با استاد بزرگمهر کلاس داشتیم و قرار بود تحقیق مان را تحویل بدیم. من انجام نداده بودم و خدا خدا می کردم اسم من را صدا نکند.

خلاصه به خیر گذشت و غفاری خود شیرین، تحقیقش را ارائه داد. میترا امروز دانشگاه نیامده بود و من تنها بودم، کلاس بعدی را هم گذراندم و درحال برگشت از دانشگاه به خانه بودم که سرم گیج رفت، دستم را به دیواری که سمت راستم بود گرفتم و چند لحظه سرم را بالا گرفتم، آفتاب زده شده بودم... به زور خودم را به ایستگاه مترو رساندم و به خانه رسیدم. روی تخت دراز کشیده بودم و یک دستم بالای سرم بود؛ چشم هایم را بسته بودم که صدای پیامک گوشی... بازش کردم «عزیزم چرا جواب نمیدی؟»

Exchange group

حسابی از این که اول پیامکش خودش را معرفی نکرده بود، کفری بودم!

حس کنجکاوی قلقلکم داد...با خودم گفتم: می پرسم شما؟! اگر مورد مشکوکی نباشه، جوابش را می دهم اما اگر معرفی نکرد، در لیست مسدودی ذخیرش می کنم تا پیامک هایش به دستم نرسد!!!

_____□♥_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_سی_یکم

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

Exchange group

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_سی_دو

بعدها شاهد به عمل آمد که آن شماره ی ناشناس، فاطمه_دوستی که در پاساژ دیدم_بود و بعد از معرفی کردن کلی ناسزا بارش کردم.

خلاصه ی داستان من و نگار پنجشنبه و جمعه به روستایی نزدیک شهر شیراز رفتیم و از مکان هایی که باید مستقر می شدیم، دیدن کردیم. روستایی که ما رفتیم روستایی بسیار کوچک و قدیمی بود که مردمانی در آن جا زندگی می کردند که از لحاظ فرهنگی و اقتصادی وضعیت اسفناکی داشتند...

از این که بامردمی سرکار خواهم داشت که شاید عقاید و ارزش هایی مخالف عقاید من داشته باشند کمی برایم سخت به نظر می رسد؛ من همیشه فکر می کردم که باید در کلینیک خودم،

Exchange group

پشت میزم بنشینم و به حرف های افرادی گوش بدهم که تنها مشکل شان عدم درک طرف مقابل شان هست یا فرد، احساس افسردگی می کند! تفکرات من واقعا فانتزی بود.

قرار شد بعد از گذراندن ترم ششم که به سرعت برق و باد گذشت من به اردو بروم.

آن طور که نگار گفته بود؛ اکیپ ما حدود نه نفر بود: نگار و سه تا از دوستان هم دوره ای اش و سرپرست گروه آقای علیرضا شاکری به همراه همسرشون خانم مژده شاکری و دونفر از پسرای دانشکده ی من که مثل خودم برای کار آموزی آمده بودند... اول مرداد ماه تاریخی بود که تعیین شده بود.

از حمام که برگشتم داشتم موهایم را با حوله خشک می کردم که مامان وارد اتاق شد و گفت: ستاره امشب دایی جواد رو دعوت کردم.

وسط حرفش پریدم و گفتم: مامان کم به خوده من نصیحت کردی که حالا به این بهانه می خوای نگار رو هم دیوانه کنی؟!

Exchange group

مامان گفت: این چه طرز حرف زدنه!؟ باز می خوای اجازه ندم که بری؟

...تو دلم خالی شد چون مامان قدرت این کار را داشت

چشم مامان جان. ببخشید من عصبی شدم بد با شما صحبت کردم.-

....دختر گلم خوب من نگرانتم-

جلو آمد و مرا در آغوش کشید و دستش را داخل موهایم برد و گفت: موهای حالت دار تو خیلی قشنگه... بیا بشین برات ببافم... یادته بچه بودی و موهات از بس که بلند بود اول موهاتو بالای سرت می بستم و بعد می بافتم؟

...آره مامان... یادش بخیر-

آهی کشید و گفت: چقدر زود بزرگ شدی... تولد امسالت واقعا نمی خواستم شمع روی کیک رو ببینم... تو کی بیست و یک سالت شد فسقلی من؟

Exchange group

بوسه ای روی گونه ام روانه کرد و من هم پایین تختم نشستم و مامان هم روی تخت نشست و مشغول شانه کشیدن موهایم شد... من بیست و یک سالم شده بود...تنها دو ترم از دانشگاهم مانده بود... کارشناسی رو به اتمام بود، کودکی ام مثل فیلمی از جلوی چشمانم رد شد. دوران کنکور، قبولی ام... چه قدر همه ی آن ها شیرین بودند! نمی دانستم بعد از این چه چیز هایی قراراست رخ بدهد و به قول پدربزرگ خدابیامرزم« معلوم نیست قلم روزگار چگونه بچرخد و بنویسد» اما من همیشه برای بهتر شدن خواهم جنگید. هیچ وقت تسلیم نخواهم شد، باید به اهدافم می رسیدم...

تا از افکارم بیرون آمدم مامان موهایم را بافته بود؛ آغوش مامان عطر بهشت می داد، با تمام وجودم استشمامش کردم.

ستاره جان آماده شو که ساعت هفت و نیم شده الان هرجا - باشند میان.

باشه مامان-.

Exchange group

مامان از اتاقم بیرون رفت. دوست داشتم به خاطر حال خوبم لباسی که دوست دارمش بپوشم؛ پس سراغ کمد لباس ها رفتم و یک پیراهن بلند طوسی که تا روی زانوهایم می آمد انتخاب کردم، یقه ی گردی داشت و سر آستین هایش پیله ای بود. با یک کمربند باریک صورتی... گردنبند بلندی داشت که وسطش چندین گل کوچک آویزان بود؛ این را سینا زمانی که اصفحان رفته بود برایم سوغاتی آورده بود.

پشت میز آرایشی ام نشستم و کرم نرم کننده را به دست و صورتم زدم، مژه هایم را با ریمل حالت دادم و رژلب کم رنگی زدم و با یک برق لب صورتی جلایش دادم... از آرایش های تکراری ام خسته شده بودم پس تصمیم گرفتم از جعبه لوازم آرایشی ام سایه را بردارم... از رنگ های متنوعی که داشت رنگ گلبهی را انتخاب کردم و به پشت پلک هایم زدم، سایه بدون خط چشم که دیده نمی شود! پس خط چشم را برداشتم و یک خط نازک روی مژه هایم کشیدم و به بالا ادامه دادم. وقتی خودم را در آینه دیدم ذوق کردم! شال صورتی ام را برداشتم و روی

Exchange group

سرم انداختم... خیلی تیپ زده بودم! هر کی نداند فکر می کند خبری است!

شالم را عوض کردم و یک شال مشکی ساده برداشتم. صدای احوال پرسی به گوشم رسید سریع از اتاق بیرون آمدم که دیدم سینا و بابا رسیدند و دایی هم در حال وارد شدن بود. سریع خودم را به سمتشان رساندم که نگاه های خیره ی مامان و سینا را روی خودم حس کردم. مثل این که خیلی تغییر کرده بودم.

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_سی_دو

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

Exchange group

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_سی_سه

کنار بابا ایستادم تا به مهمان ها خوش آمد بگم. ابتدا دایی وارد شد و پشت سرش زندایی، انگار باهم ست کرده بودند، جفتشان شلوار طوسی و دایی پیراهن سفید و زندایی هم مانتوکتی سفید... خیلی قشنگ شده بودند.

بعد از بررسی های آن ها نوبت به نگار رسید، مثل همیشه ساده و شیک، مانتوی کوتاه نیلی رنگ و شال و شلوارجین مشکی و آرایش ملیحی که زیبایی شو دوچندان کرد و در آخر خواستم درب ورودی را ببندم که یکی از آن پشت هل داد! درب رو باز کردم که دیدم احسان هست. نگاهی سرد به من انداخت و گفت: اینجوری مهمان نوازی می کنی؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم: چرا مثل دزدا یواشکی میاین؟!

Exchange group

.برو کنار می خوام رد بشم-

از این که جواب من رو نداد حرصم گرفت و در فکرم برایش نقشه های شومی کشیدم.

وارد آشپزخانه شدم و در سینی لیوان های چای را چیدم، از قصد در لیوان احسان فلفل سیاه ریختم و با قاشق قشنگ هم زدم تا حل شود. با لبخندی برلب وارد سالن شدم و به نوبت چای را تعارف کردم تا به احسان رسیدم؛ نگاهی به عمف چشمانم کرد و لیوان را برداشت، بدون هیچ عکس العملی از کنارش رد شدم و به سینا و نگار که کنارش روی مبل نشسته بودند، تعارف کردم. خودم هم کنار مامان نشستم. کمی از گفت و گو گذشت و بابا گفت: بفرمایید چای سرد نشه! زیر زیرکی احسان را می پاییدم. لیوان را روی لبش گذاشت و جرعه ای نوشید... سرفه اش کرد و مستقیم در چشمانم زل زد... عذرخواهی ای گفت و به سرعت به سمت آشپزخانه رفت. زندایی که این حرکت را از پسرش دید متعجبانه گفت: وا... احسان چی شد؟!

Exchange group

نگار زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت: برو ببین چی شده ستاره!

با تعجب گفتم: من! من چرا؟ حتما تلخی چایی کامشو زده یا شایدم داغی چای زبونشو سوزونده...

در دلم خیلی خندیدم، عجب توجیحی کردم من!

احسان با قیافه خونسرد وارد سالن شد و همان طور که داشت به سمت جایش پیش می رفت رو به مامانم کرد.

عمه شما همیشه انقدر تو چایی هاتون زنجبیل می ریزید؟-

نمی دونم عمه جان؛ ستاره چای رو دم کرده...-

آهان. حدس زدم چای خوش مزه ی شما این طوری نبوده.-

نگاهی نفرت بار به من کرد و سکوت کرد.

از حرفش لجم گرفته بود و داشتم فکر می کردم چه آتشی بسوزانم...

وقت شام شد و داشتیم میز را می چیدیم که به طور تصادفی من و احسان در آشپزخانه تنها شدیم!

Exchange group

...فسقلی هنوز کوچولویی برای این کارا-

.پوزخندی زد

با لحن خونسرد گفتم: مگه من کاری کردم؟

.ابروی سمت چپش را بالا انداخت

!یعنی فلفل ریختن تو چایی من، کاره تو نبوده؟-

از کنارش رد شدم و جوابی ندادم. این می توانست کمی آرامم ...کند. البته نمی دونستم چرا دارد این کارها را می کند

.این هم از این شبی که گذشت

سرم را روی بالشت گذاشتم و به فردایی که قرار بود اردو بروم، .فکر می کردم و چیزی نگذشت که خوابم برد

صبح با صدای زنگ تماس چشمم را باز کردم. خدای من این !دیگر که بود این وقت صبحی مگر تایم زنگ زدن هست

!...میترا

Exchange group

باصدای خواب آلود گفتم: می...ترا مگر تو خواب نداری ساعت هفت صبح!

علیک سلام خانوم خانوما... ستاره سهیل شدی کجایی؟ - دیشب خواب دیدم عروس شدی.

زنگ زدی همینو بپرسی؟-!

نه گمشو بگو شماره دانشجوییت چنده؟-

برای چی می خوای؟-

می خوام باهاش حساب بانکی تو خالی کنم-!

دیشب تو آب نمک خوابیدی آنقدر بانمک شدی؟-

ستا...ره انقدر لج بازی نکن... این انرژی تو بذار برای شب عروسیت...-

خیلی گستاخ شدیا... جدی برای چی می خوای؟ نمره ها رو که توی پرتال نزدن هنوز دیروز چک کردم.-

Exchange group

بابا این غفاری ساعت شیش زنگ زده میگه شماره همه بچه -
هارو داره ولی شمارتو بهش ندادی، گفت باسرعت ازت بگیرم.
.میخواد اعتراض بنویسه شماره های دانشجویی همه لازمه

.برو بهش بگو من اعتراضی ندارم-

!وا... چته؟ از دنده چپ بلند شدیا-

.ازش خوشم نمیاد می خوام سر به تنش نباشه-

...راستی پس باید یک خبر بد هم بشنوی-

ناله ای کردم و گفتم: چی..؟

...میخوام با خبر بد قشنگ خودت روبه رو بشی-

!میترای عوضی بگو دیگه-

.شمارت چندبود؟! پشت خط منتظره بدو الان سرمو میکنه-

به اجبار شماره ام را گفتم و تماس قطع شد. سرم را زیر پتو
...بردم داشت خوابم می برد که دوباره گوشی زنگ خورد

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_سی_سه

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_سی_چهار

سرم را از زیر پتو در آوردم و گوشی درحال زنگ را به دستم گرفتم؛اسم و عکس نگار روی صفحه افتاد.

Exchange group

.جان نگار... سلام-

سلام عزیزم. خوبی؟ خواب که نبودی؟-

...نه به لطف میترا و غفاری بیدار شدم-

صدای خنده اش آمد و گفت: غفاری... چه قدر آشنایه اسمش...
.بگذریم. آماده شو ساعتای شش باید بریم فرودگاه

...دلم ریخت! چه قدر جدی شد

!واقعا؟-

.وا... مگه آماده نیستی-

!نه زیاد-

!اسمم را کشید و گفت: د دخترجان تو مسافری ها

سرم را چرخاندم و به ساعت که نه را نشان می داد زل زدم؛ به زور پتو را کنار زدم و از روی تخت بلند شدم، کشان کشان خودم را به آشپزخانه رساندم و مجبور شدم نان و پنیری بخورم.طبق معمول مامان درحال حرف زدن با مریم خانم بود و داشت از دوری من می نالید... بی اعتنا به گوش کردن مکالمه ی

Exchange group

آن ها به سمت حیاط رفتم تا از وضعیت آب و هوا باخبر شوم. هوا آفتابی بود، به سالن پذیرایی برگشتم و همچنان مکالمه ی آن ها ادامه داشت.

گوشیم زنگ خورد و حدس زدم نگار باشد اما برخلاف حدس هایی که همیشه می زنم... فاطمه بود.

-س...لام سیتی جونم خوبی؟

- سلام به روی ماهت به چشمون سیاهت فاطی جون. چقدر الان بهت نیاز دارم.

-چرا؟ مگه چی شدی؟!

-دارم میرم اردو دیگه. عصر ساعت شش باید فرودگاه باشم.

- واقعا؟! می خواستم امروز ببینمت. چون پسرمو پیش مامانم گذاشتم، گفتم تنهایی بریم خوش بگذرونیم.

پیشنهادش را روی هوا زدم ومنتظر همچین فرصتی بودم تا کمی از این حال و هوا دربیام.

من که مشکلی ندارم؛ الانم بیکارم. بیا بریم پارک آلاله ها... -
.اون جا انقدر آلاچیق داره که آفتاب اذیتمون نمی کنه

.تا یک ساعت دیگه اونجام-

به سرعت مانتو جیگری رنگ و شال مشکی و شلوار جین مشکی را پوشیدم. یک خط چشم باریک کشیدم و با یک رژلب صورتی آرایشم را خلاصه کردم.

پارک به منزل ما نزدیک بود برای همین خواستم پیاده روی کنم. عینک آفتابی ام را برداشتم. پیاده روی باعث نمی شد که من قید کفش پاشنه بلندم را بزنم. البته خیلی هم بلند نیست ...شش سانت است

به پارک رسیدم، هرچه باچشم اطرافم را رصد می کردم نمی دیدمش... روی نیمکت نشستم و شماره ی فاطمه را گرفتم؛ چندتا بوق خورد و تماس برقرار شد.

سلام دختر کجایی تو؟-

.دارم ماشین رو پارک می کنم تا چند دقیقه دیگه پیشتم-

Exchange group

.باشه ای گفتم و قطع کردم

به سبزه ها و گل های صورتی اطرافم نگاه می کردم؛ دلم یهو خواست عکس بگیرم... هم از گل ها و از خودم.

شالم را مرتب کردم و یک عکس سلفی گرفتم خیلی خوب نشد یکی دیگه گرفتم... اینم یک جایش می لنگید، اگر فاطمه نمی رسید من حافظه گوشیم را پر می کردم...

چطوری آتیش پاره؟! باز که فضا دیدی و عکاسی رو شروع - کردی.

آره... خوب نمیفتم تو کادر؛ می خوام این گل های بنفش پشت - سرم هم بیفته...

-بده من دوربینت رو ازت بگیرم.

-و...ایی... بیا بیا.

گوشی رو بهش دادم و مانتویم را درست کردم و ژست ساده ای گرفتم.

-خوب بگیر من آماده ام.

Exchange group

-یک..دو...سه و صدای تیک دوربین.

-بیار ببینم.

خیلی هیجان زده گوشی رو گرفتم.

-به به چه عکسی شد.

بغلش پریدم و گفتم: ممنون عشقم...

-خواهش عزیزم. خوب چه خبر؟

سلامتی...-

آهی کشیدم و گفتم: ساعت شیش، حرکت...

ای جان... به سلامتی گلم. اون جا می دونم بهت خیلی خوش - می گذره. تو برای خانم دکتر شدن نیاز به تجربه عملی داری و این بهترین فرصته، پس نهایت استفاده رو بکن.

خمیازه ای کشید.

-فاطمه... خسته شدی؟

Exchange group

خندید و گفت: نه عزیزم. نتونست جلوی خنده اش را بگیرد و دوباره زیر خنده زد.

-خوب چت شده! خمیازه می کشی و می خندی؟ وا...

بعد چند ثانیه فهمیدم دیشب نخوابیده و برنامه داشته!

من دختر چشم و گوش بسته ام... منو از راه راست منحرف نکن.

-عروس نمی شی؟

-چرا... بفرست کسی رو می شناسی.

ابرویی بالا انداختم گفتم: البته دکتری داشته باشه.

همین طور که داشتم با انگشت هایم بازی می کردم، نا خودآگاه رو به فاطمه کردم و گفتم:چرا کسی عاشقم نمیشه!؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم: نکنه زشتم! یا شاید دهنم کجه یا چشمام کلاجه؟! هان؟ فاطمه؟

از شدت خنده، لبش را گزید، گونه هاش سرخ شده بود و به زور می خواست جلوی خنده اش بگیرد و در آخر موفق هم نشد...

Exchange group

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_سی_چهار

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_سی_پنج

آن روز تا ساعت چهار با فاطمه بیرون بودم و ناهار هم ساندویچ همبرگر خوردیم؛ برعکس میترا، فاطمه دختر خیلی آرامی است

Exchange group

و باهاش که صحبت می کنی آرامش خاصی در دلت موج می زند.

ساعت چهار مجبور شدیم از هم دل بکنیم، من را تا سرکوچه رساند و خداحافظی کردیم.

وارد خانه که شدم دیدم سینا و بابا در حال تماشای فوتبال بودند و انگار که خبر نداشتند من دوساعت دیگر باید این شهر را ترک کنم.

مامان تا من را دید، به آغوشم کشید و گفت: دخترگلم، با دوریت چه کار کنم؟

دلتنگی زود هنگام، کار دستم داد و اشک هایم جاری شد. مامان با انگشت کشیده اش بر روی گونه ام کشید و گفت: گریه نکن شگون نداره...تصمیم خودت بوده عزیزم.

بابا رویش را از تلوزیون گرفت و به سمتم نگاه کرد: آماده شو که بریم فرودگاه...

به ناچار درب اتاقم را باز کردم و با دستم درب را محکم بستم. روبه روی آینه ایستادم باخودم بلند حرف زدم و انگشت اشاره

Exchange group

ام را به نشانه تهدید تکان دادم: ببین ستاره، این اردو جهادی رفتنت با تصمیم و اسرار خودت بوده پس الکی ادای این مظلوم ...ها رو در نیار

خودم را فریب دادم و با حرفای خودم، راضی شدم. تیپ صبح رو مجدد پوشیدم و کیف مشکی که یک طرفش زنجیر داشت را برداشتم و چمدان چرخدار را روی زمین کشاندم، آنقدر قوی گام هایم را برمی داشتم که دیگر هیچ شکی و تردیدی نداشتم و با عشق به سمت خانواده رفتم... همه آماده بودیم و بابا هم .چمدان را صندوق عقب ماشین گذاشت

...سینا به مامان گفت: مامان آهنگ رو روشن کن

دل، توبه کردیو شکستی "

دل، با چه رویی عاشق هستی؟

توامید به هرکه بستی

...رفت و آخرش شدی تنها

.من... یک غمه ادامه دارم

Exchange group

.من...بغض آخرین قرارم

...که هنوز در انتظارم،برسی به داد این شب هام

تو همانی که رگ خواب مرا می دانی

تو همانی که به درد دل من درمانی

باورت کردم و گفتی تاابد می مانی

دیدی آخر که تو رفتی و من جا ماندم

دیدی آخر که،ز پرواز دلت جا ماندم

"...تنها یار بی کسی ها دیدی تنها ماندم

هوا ابری شده بود و تا رسیدن به مقصد چشم هایم را بستم و به بالشتک صندلی تکیه دادم. چیزی از سپری شدن زمان نفهمیدم .که سینا صدایم زد: ستاره جان. رسیدیم

چشم هایم را باز کردم و کیفم را از زیر پایم برداشتم و از ماشین بیرون امدم؛ سینا چمدان را همراهم آورد و مامان و بابا هم جلوتر از ما حرکت می کردند که سینا با دیدن نگار گفت: از این

Exchange group

طرف بیاین و جلوتر از ما رفت و ماهم پشت سرش می رفتیم. گروه طبق همان چیزی که در نظر داشتم، بودند. به آن ها نزدیک شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی صدای خانمی که شماره پرواز هارا می خواند از بلندگوی فرودگاه پخش می شد.

بعد از کلی گریه و اشک بالاخره با مامان و بابا خداحافظی کردم و از هم جدا شدیم. سینا هم مرا در آغوش کشید و با بازوانش محاصره ام کرد در گوشم گفت: به خدا می سپارمت، مراقب خودت باش. باهات در ارتباط هستم نگران نباش و بوسه ای بر گونه ام زد...

آقای علیرضا شاکری با در دست داشتن بلیط ها اعلام کرد آمادگی کرد. همه پشت سرهم به اتاق انتظار فرودگاه رفتیم. بعد از چند دقیقه جمع مان کامل شد، اما انگار آقای شاکری منتظر کسی بود... بعد از صحبت کردن با موبایلش به سمت همسرش نگاهی کرد و گفت:سحر جان بچه هارا چک کن حمید الان می رسه.

Exchange group

روی صندلی نشستم و با گوشیم خودم را سرگرم می کردم که یهو صدای آشنایی به گوشم خورد، سرم را بالا گرفتم و با صحنه ای روبه رو شدم که فکرش را نمی کردم! وقتی او را دیدم یزر لب زمزمه کردم: غفاری...؟!

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_سی_پنج

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_سی_ششم

Exchange group

انگار غفاری هم از دیدن من جا خورد، تا مرا دید زیر لب سلامی گفت و به سمت بقیه پسرا رفت و به آن ها دست داد.

اگر می دانستم آقای غفاری مغرور هسفر من می شود در آمدنم تردید می کردم!

آقای شاکری نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و روبه ما کرد.

-بچه ها پشت سرمن بیاین.

آقای شاکری و همسرش جلوتر از همه راه افتادند و شراره و هستی پشت سر آن ها و من و نگار هم کنار هم بودیم. دو تا از پسران دانشگاه که هردویشان، ترم پایینی بودند به نام های علی و بهزاد به همراه غفاری پشت سرما آمدند.

خلاصه سوار هواپیما شدیم و به مقصد رسیدیم. قرار شد از فرودگاه شیراز، مستقیم به سمت روستای مورد نظر برویم.

Exchange group

وارد یک خانه ای بزرگ شدیم، اینجا همان استراحتگاه ما است. حیاط نسبتا مربع شکلی را رد کردیم و به درب خانه رسیدیم. درب چوبی را آقای شاکری با پایش هل داد و باز شد. یک راهروی باریک روبه روی ما بود؛ از آن که گذشتیم وارد سالن پذیرایی شدیم، یک دست مبل کرمی رنگ نه نفره سمت راست به همراه یک تلوزیون و رادیو سمت چپ، تنها چیزی بود که به چشم می خورد. خانم شاکری گفت:

- بچه های عزیزم، درسته این جا کمی قدیمی هست و امکانات کمی داره، اما قراره ما این جا از همین محدودیت ها استفاده کنیم و رشد کنیم و به بقیه هم کمک کنیم. خوب این جا چهارتا اتاق داره، یکیش باید دفتر کارمون بشه، یعنی جایی که مراجعین میان... سه تا اتاق دیگه می مونه.

آقای شاکری حرف خانمش را قطع کرد و گفت:

- بهتره یک اتاق ماله دخترخانم ها و یک اتاق هم ماله آقاپسرا باشه. اون اتاق دیگه هم ما هستیم. البته پذیرایی هم خالی هست. پسرا می تونن استفاده کنند.

Exchange group

حرفش را تمام کرد و به سمت اتاقی که به نظر آشپزخانه بود رفت.

نگار به سمتم نگاه کرد.

-ستاره، بیا بریم دراز بکشیم مردم از خستگی...

حرفش را تایید کردم و دنبالش راه افتادم.وارد اتاق شدیم، چهارتا تخت بود، روی اولین تختی که کنار پنجره ای که روبه حیاط باز می شد، نشستم و کیفم را پایین انداختم، شالم را روی شانه ام انداختم.نگار به سینا زنگ زد و گفت که رسیدیم و منم دلم برای مامان و بابا حسابی تنگ شده بود، شماره مامان را گرفتم و چند دقیقه باهم صحبت کردیم، از بس که نصیحت می کرد من خسته شدم و فقط می گفتم: باشه... مراقب خودم هستم.

تلفن را که قطع کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

Exchange group

شراره وارد اتاق شد و جیغ کوتاهی کشید، از ترس چشم هایم را باز کردم و سرم را بالا گرفتم، فکر کردم، سوسکی،جنی...چیزی دیده؛ اما نه اشتباه می کردم.

-وا...ی ما قراره این جا بگذرونیم؟! من که اصلا نمی تونم!

سرش را پایین انداخت. خط چشمش زیادی بلند کشیده بود، هیچ از آرایش غلیظش خوشم نیامد.

نگار که بعد از خانم شاکری مسئولیت گروه را برعهده داشت، کوله اش را کنار تختی که من دراز کشیده بودم، انداخت و به سمت شراره نگاه کرد.

- عزیزم، همین جایی که ما داریم، تخت هاش رو برای ما و به سفارش آقای شاکری آوردن! وگرنه باید روی زمین می خوابیدیم!

شراره گوشه ی لبش را بالابرد و با لحن لوس گفت: من پس نمی تونم بمونم...

-خوب الان می خوای چه کار بکنی؟ برگردی تهران؟!

Exchange group

معلومه نه، ولی این جا یکی از فامیلامون هست،شیراز البته... -
.نه این روستایی که ما اومدیم

هستی، دختر دیگری که با ما بود، تاالان سکوت کرده بود و فقط با دوتا چشم هایش نگاه می کرد. اگر حرف نمی زد من فکر می کردم حتما لال هست!

خلاصه نگار مشکل بوجودآمده را با آقای شاکری در میان گذاشت و ایشون هم بااجازه والدینش، اجازه داد از منزل یا همان استراحتگاه مان خارج بشود.

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_سی_شش

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

Exchange group

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_سی_هفت

آن شب همه به خاطر خستگی زود خوابمان برد. صبح ساعت شش، خانم شاکری درب اتاق را زد و وارد شد و باصدای کمی بلند گفت: بچه های عزیزم، بیدار بشین. صبحانه آمادست.

هستی و نگار بیدار بودند. هستی درحال شانه کشیدن موهایش بود، چه موهای بلندی داشت، مجبور بود همیشه ببافد تا از حجم و بلندی اش کمتر شود، معلوم بود خیلی دوست ندارد تو چشم باشد. برعکس هستی، شراره دختر شیطونی بود. موهایش را رنگ بلوند کرده بود و هیچ وقت بدون آرایش اورا ندیده بودم. چشمان طوسی کشیده ای داشت و لب های قلوه ای اش وقتی رژلب قرمز جیگری می زد حسابی به چشم می آمد.

Exchange group

کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت درب پیش رفتم تا سرویس بهداشتی بروم. از اتاق که بیرون آمدم غفاری را دیدم که روی کاناپه خوابیده بود، در خواب مثل کودک معصومانه ای به دل می نشست، چشمم را از او گرفتم و به سمت حیاط رفتم. در حیاط آقای شاکری درحال نرمش بود! سلام و صبح بخیری گفتم و به سمت سرویس پیش رفتم.

وقتی صورتم را شستم و مسواک زدم، از آینه قیافه ام را برانداز کردم، چشم هایم پوف کرده بود، باخودم گفتم: لازمه یک مدادچشمی بکشم...

پایم را که بیرون گذاشتم یکی در می زد. آقای شاکری اشاره کرد که درب را باز کنم و من هم آرام آرام جلو رفتم و درب را باز کردم. محمد بود.

سلام آبجی. لطفا این نون هارو بگیرین من باید برم پنیر و بقیه چیزهارو بگیرم.

از دستش نان هارا گرفتم. محمد پسر، متین و باشخصیتی بود.

Exchange group

یک تکه از نان سنگک داغ که رویش کنجد پاشیده بودند؛ کندم و در دهانم گذاشتم.

آقای شاکری من را دید.

-ممنون دخترم. نون هارو به خانمی که تو آشپزخونه هست بده.

-خواهش می کنم دکتر. مستخدم گرفتین؟

- بله دخترم. هیچ کدوم از ما فرصت تدارک و تهیه غذارو نداریم. بهتره یکی باشه کمکمون کنه.

-ممنون که به فکر همه چیز هستین.بااجازه.

لبخندی زد.

وارد سالن که شدم، غفاری باچشم های پوف کرده و موهای بهم ریخته روی کاناپه نشسته بود، تا من را دید از جایش مثل فنر بلند شد. به نان در دستم زل زد و گفت: این جا کسی نبود که شما بری نون بگیری؟!

شانه ام را بالا انداختم و گفتم: من بیرون نرفتم، آقا محمد بزرگوار زحمت کشیدن...

Exchange group

.یک نگاه نفرت بار به سمتش کردم و از کنارش گذشتم

به خانم مهربان ومیان سالی که لبخند به لب داشت رسیدم و سلامی گفتم.خودش را معرفی کرد و من هم بیوگرافی کوتاهی از خودم را برایش گفتم.

.نان را روی میز وسط آشپزخانه گذاشتم

-دستت درد نکنه خانم خوشگله.

-خواهش می کنم.کاری نکردم.

چقدر رنگ چشم هات خاصه... یک آرامش عجیبی تو چشمات - داری.

-ممنون خانم کریمی شما به من لطف دارین.

از آشپزخانه بیرون آمدم. شراره موهای بلوندش را روی شانه اش انداخته بود و یک شال حریر مشکی روی سرش انداخته بود.

روی دسته ی مبلی که غفاری تکیه زده بود، نشست و گفت: حمید جونم، صبحت بخیر، دستش را روی شانه ی غفاری گذاشت.

غفاری هم نگاهی به او انداخت و بدون هیچ حرفی دستش را پس زد.

انگار از کله ی زرد شراره، آتشفشانی قرمز بیرون زد. من که شاهد صحنه بودم خودم را کنار کشیدم تا من را نبینند.

با یک حرکت شراره خودش را در آغوش غفاری پرت کرد و با لحنی پراز عشوه گفت: خوشتیپ من، چرا اخه عزیزم راه نمیای بامن؟! دیشبم بخاطر تو من شیراز خونه عموم نرفتم.

دستش را به سمت ته ریش غفاری برد و آرام نوازش کرد.

صحنه های زشتی که می دیدم را نتوانستم تحمل کنم. مجبور شدم خودم را در آشپزخانه سرگرم کنم تا یکی از اتاق ها بیرون بیاید و این دو نفر را رسوا کنند.

نان هارا قطعه قطعه کردم و در جعبه مخصوصش گذاشتم.

Exchange group

صدای نگار را شنیدم. خودم را به سالن رساندم. شراره تنها روی کاناپه نشسته بود وبا ناخون هایش ور می رفت. انگار غفاری حسابی ضایع اش کرده بود. سفره را پهن کردیم و همه وسایل را به کمک هم چیدیم. وقتی از آشپزخانه قندان را آوردم، جزوه آخرین نفرها بودم و جایی مناسب برای نشستن نداشتم. یک فضای خالی کنار محمد و یک فضای خالی بین نگار و غفاری بود. مانده بودم چکار کنم که آقای دکتر شاکری گفت: دخترم بیا جای خانم من بشین. خودش هم بلند شد و کنار محمد نشست. سنگینی نگاه غفاری را حس می کردم!

.بی اعتنا به او لقمه ی پنیر گردو را خوردم

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_سی_هفتم

#کپی_ممنوع❌

Exchange group

✨ @Shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_سی_هشت

سفره ی صبحانه را سریع جمع کردیم و وارد اتاق شدیم تا آماده بشویم.

من مانتو و شال سبز کم رنگ را انتخاب کردم و یک خط چشم گربه ای کشیدم! نمی دونم چرا اما نمی خواستم از شراره کم بیارم!

وقتی شراره من را دید، یک لحظه در چشم هایم زل زد و ضعف اش را حس کردم. با گوشه ی چشم نگاهی به او انداختم و گفتم: جانم؟! چیزی شده؟

Exchange group

خودش را جمع و جور کرد و با من من گفت: نه... می خواستم بگم مسواکت رو تو سرویس جا نذاشتی؟

خدا خدا می کرد جوابم منفی باشه. گفتم: ای وای چرا... جاگذاشتم. ممنون که گفتی.

لبخندی تحویلش دادم و از کنارش رد شدم.

وارد حیاط شدم که غفاری را دیدم.

-خانم توکلی، این مسواک شماست؟

به مسواکی که در دستش بود اشاره کرد.

-بله...

جلوتر آمد و به چشم هایم زل زد.از دستش گرفتم و به سرعت دور شدم.

وارد مرکز روستا شدیم و به مکانی شبیه درمانگاه، رسیدیم. آقای شاکری به سمت ما برگشت.

Exchange group

- بچه ها خوب گوش کنین. باید تیمی کار کنیم. هر گروه دو نفر، یکی خانم و یک آقا.

به تک تک مان نگاهی انداخت و ادامه داد.

- من عمدا مختلط تقسیم بندی می کنم که وقتی یک مراجع می فرستم شما دیدگاه خودتون رو، هم برای من در برگه هایی که میدم بنویسید و هم با مراجع صحبت کنید و نظرات شخصی تون رو بگین. همکاری و مشارکت دو طرفه و کار گروهی برای من ملاکه و می دونین در آخر به شما گواهی نامه میدیم که در رزومه ی کاریتون می تونه تاثیر به سزایی داشته باشه. پس دقت کنید خطایی سر نزنه چون همین طور که آموزش و پاداش داریم مجازات سختی هم داریم!

همه ی ما حرف های دکتر را تاکید کردیم. او ادامه داد.

- اگر اشکالی و سوالی داشتین ابتدا از هم گروهی تون می پرسین و اگر به جواب واحد نرسیدین خانم دکتر شاکری جوابگو هستن.

یک راهرو چند متری که از آن عبور کردیم به دو اتاق سمت چپ و رو به رویش دو اتاق سمت راست رسیدیم. انتهای راهرو هم اتاق شیکی بود که متعلق به خانم و آقای شاکری بود.

قرار شد دکتر لیستی تنظیم کند و قرعه کشی کند.

من به اتاق سمت چپی رفتم و دیدم یک پنجره رو به بازار روستا دارد. چند گلدان شمعدانی هم زیبایی اتاق را دوچندان کرد. یک میز آهنی و یک صندلی پشتش و سه تا نیمکت فرسوده هم روبه روی میز بود. این جا امکانات کم بود...

دکتر همه را فراخواند. من هم به سمت راهرو رفتم. قرعه انجام شده بود. دکتر گفت: اسم هرکسی را که می خونم کنار هم گروهیش بایستاد تا برگه های مربوطه را تحویل بگیرند و با سرعت مشغول کار بشین که وقت تنگه.

هستی و محمد اولین اتاق سمت راست. نگار و بهزاد دومین اتاق سمت راست.

شراره و ستاره هم باهم. غفاری گفت: استاد پس من چی؟!

دکتر عینکش را در آورد.

Exchange group

حمید جان شما خودت یک پا دکتری. باید کنار من بشینی و - درمان کنی.

-نه استاد، شما لطف دارین. من که چیزی یاد ندارم.

استاد انگشت هایش را به ضرب روی میز می زد و فکر می کرد که غفاری را کدام گروه بذارد که همسرش به کمکمش آمد.

علیرضا جان. آقای غفاری رو بذار تو گروه شراره، کمکشون - کنه.

استاد انگار جواب را گرفته بود و تایید کرد.

خوب پس شراره و ستاره و حمید هم دومین اتاق سمت چپ. - اتاق اولی هم میشه آبدارخانه یا استراحتگاه.خوبه بچه ها؟ از گروه بندی راضی هستید؟

همه راضی بودند جز من! من هم شجاعانه گفتم: دکتربببخشید من تیم دو نفره می خوام.

نگاهی به من کرد.

Exchange group

دخترم هرچی گروه بزرگتر امتیاز بیشتر. حالا، چند وقت کار -
.کنید اگر رضایت حاصل نشد چشم عوض می کنیم

خداروشکر همان اتاقی که مد نظر داشتم جور شد و وارد شدم.
پشت سر من شراره وارد شد و روی یکی از نیمکت ها نشست و
.نگاهم کرد

.این جا چرا اینجوریه؟ اه... همه جا کثیفه-

.من سکوت کرده بودم. ادامه داد

...حالم داره بهم می خوره-

آینه اش را ازجیب کیفش در آورد و زیر چشمش را دستی
.کشید

غفاری وارد اتاق شد.تا شراره را آینه به دست دید، اخمی کرد و
!گفت: جمع کن آینه تو

.برگهایی که در دست داشت را روی میز گذاشت

شراره نگاهی پر از کرشمه تحویل غفاری داد و گفت: چشم آقای
.دکتر مغرور

Exchange group

.غفاری به سمتم نگاه کرد

!شما اومدی این جا تا گلای شمعدونی رو نگاه کنی؟-

سمتش برگشتم. ابروهایم را در هم کشیدم و با لحن خشک و رسمی گفتم: شما؟!

.عصبانیت را از چشمانش خواندم

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_سی_هشت

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

Exchange group

#قسمت_سی_نه

.حمید مردمک چشمش را گرد کرده بود

-این چه طرز حرف زدنه؟!

- من گفتم شما چه کاره هستید؟ شما فقط مسئول ثبت گزارش هستید و تمام.

دوباره رویم را پشت به او کردم و مشغول نوازش کردن گل ها بودم که به سمتم آمد؛ با صدایی بلند داد زد.

-مگر من با تو شوخی دارم؟ فکر کردی این جا کجاست؟!

.اخمی کرد و با صدای دورگه ادامه داد

-به حرف من گوش نکنی بد می بینی.

از صدای بلندش ترسیدم، نگاهی پر از بغض و اخم کردم و از اتاق بیرون آمدم.

.تا خودم را به اتاق نگار رساندم اشک ها گونه ام را پوشانده بود

Exchange group

هستی و نگار تا مرا دیدند، متعجبانه نگاهم کردند. نگار جلو آمد.

-چی شده؟! هان؟

بغض بی رحم، اجازه نمی داد حرف بزنم.

نگار شانه هایم را گرفت و گفت: د بگو چت شده؟ کی چی گفته؟ ستاره؟ با توام. جواب بده...

صدای نگار بلند شده بود و همین توجه بهزاد که نزدیک اتاق بود را جلب کرد.

-چی شده خانم توکلی؟

با ترید نگاهم می کرد، انگار شاهد صحنه بود اما می ترسید از آنچه که دیده بگوید. به چشمانی که حالا زیرش سیاه شده بود چشم دوخت.

-خانم توکلی حالتون خوبه؟

Exchange group

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. نمی خواستم کسی از این ماجرا باخبر شود؛ با دستم اشاره کردم که تنهایم بگذارند.

روی صندلی که لایه ای از خاک آن را پوشانده بود نشستم. بی خیال کثیف شدن مانتویی که هدیه پدر از اردبیل بود...

نگار سرم را بغل کرد و گفت: هر وقت حالت خوب شد، باهم صحبت کنیم.

سکوت کردم... سکوتی شبیه به شب های سرد گورستان... دلم پر بود، نه از غفاری بلکه از خودم... منی که نمی دانم چه کاری بدی کردم که باید همیشه چشمانم خیس باشد... دلتنگی بر دلم چنگی زد و تمام را به سخره گرفت. عماد... الان کجاست؟ چه کار می کند؟ و دوباره جوشش خروشان احساسم... محال بود بتوانم از این عشق سرکش جان سالم ببرم.

چشم هایم را بسته بود و غرق در رویا که صدای نازک شراره مرا از آسمان خیال به زمین واقعی پرتاب کرد.

-ستاره؟!

نگار در جوابش گفت: حالش خوب نیست. چه کارش داری؟

دماغش را بالا کشید.

-من کاریش ندارم، آقای غفاری می خواد ببینش.

نگار انگار پی به اصل ماجرا برد.

-بهش بگو الان نمی تونه. بعدم مگر خودش چلاغه؟

خنده ای شیطانی کرد و گفت: خدانکنه... دلت میاد حمیدجان چلاغ بشه؟! واه... بلا به دور.

نگار نگاهی چندش باری بر سر و روی پلاستیکی شراره انداخت.

- برو بیرون عزیزم. دختر عمه ی من نیاز به استراحت داره. لطفا درم پشت سرت ببند.

ایش کش داری گفت و در محکم بسته شد.

Exchange group

.سرم را بالا گرفتم

.نگار آب می خوام-

سریع از کوله اش بطری آب را بیرون آورد و تقدیمم کرد. جرعه
.ای نوشیدم و تحویلش دادم

چی شده دردت به جونم؟ تو امانتی! حواسم بهت نبود. تو اون -
اتاق لعنتی چه اتفاقی افتاد؟

ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم مثل من فکر می کرد. سوال
"هردویمان این بود " چرا او باید همچنین رفتاری بکند؟

.چیزی نگذشت که صدای زدن به درب به گوش رسید

.نگار بفرماییدی گفت و هیکل تنومند غفاری ظاهر شد

می خوام خصوصی با خانم توکلی صحبت کنم، لطفا تنهامون -
.بذارید

:نگار که از کله اش دود بیرون می زد گفت

Exchange group

اولا تنها بودن شما معنایی نداره هرچی هست بفرماید من در جریان کار زشت شما هستم. اصلا از شما و شخصیت شما چنین رفتاری محاله. دوم این که خانم توکلی هیچ تمایلی نداره که باشما صحبت کنه.بفرمایید آقای محترم.

دستش را به سمت درب دراز کرد که غفاری جلو آمد.

خانم خسروی، با تمام احترامی که برای شما قائلم اما لطفا در - کاری که بهش ما مربوط نیست، دخالت نکنید.

روبه روی من ایستاد. صدایم زد؛ اعتنایی نکردم. برای بار دوم و سوم ...

مشتش را روی میز کوباند.

از صدایی که ایجاد شده یکه خوردم. سرم را ناخواسته بلند کردم.

#رمان_شفق_قطبی

Exchange group

#محدثه_نوری

#قسمت_سی_نه

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_چهل

.غفاری با همان چهره ی برافروخته ادامه داد

- خانم توکلی، دلیل این کارای بچگونتو نمی دونم... توضیحی داری؟

Exchange group

از منطقی که داشت به خرج می داد کلافه شدم. نمی دانم، دلم می خواست کمی مهربان تر از من دلجویی کند!

سرم را بالا گرفتم و موهایم را زیر شالم قایم کردم.

به زور جلوی خنده اش را گرفت. کمی متعجب شدم. چرا تا مرا دید خندید؟

دستمال کاغذی تاشو شده را از جیب کتش در آورد و سمتم گرفت.

-زیر چشمتون رو پاک کنین.

آینه ای این جا نبود. نمی دونم این خط چشم لعنتی صبح چه بلایی بود که زدم، اصلا خط چشم کشیدن به من نیامده!

دستمال را گرفتم و زیر چشمم کشیدم. پوزخندی زد و گفت: چرا بیشتر پخشش می کنی؟!

از این که آینه نداشتم، حرصم گرفته بود...

دستمال را از دستم گرفت و به سمتم آمد.

-بذار خودم پاک کنم.

Exchange group

دستمال را زیر چشمم به آرامی کشید. هرم داغ نفس هایش گرمم کرده بود. هوای این جا هم به شدت گرم بود.

-ممنون خودم تمیز می کنم.

بدون توجه به حرفم، کمی خم شد و گفت: چشم هاتو ببند. بالای چشماتم که گل و سنبل کشیدی...

چشم هایم را بستم، گوشه ی انگشتت به صورتم خورد. انقدر نزدیک شده بود که بوی ادکلن تندش، راه تنفسی ام را کم مانده بود ببندد.

صدای باز شدن در...

سریع چشم باز کردم. شراره را دیدم؛ ابروهایش هم آرایش داشت! به غفاری زل زد.

-حمید... باورم نمی شه! به من نه می گی و خودت میای ...

ادامه حرفش را خورد.

غفاری مثل همیشه با آرامش برخورد کرد.

-دروببند بیا بشین اینجا.

Exchange group

از من فاصله گرفت و رفت صندلی روبه رو نشست

.بدون هیچ حرفی شراره روی صندلی کنارم آرام گرفت

غفاری قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت:خوب، چی می خوای بدونی؟

من که جایز نمی دانستم بیشتر از این این جا بمانم، با گفتن .ببخشید اتاق را ترک کردم

.درب را بستم که نگار روبه رویم بود. خنده ای کرد

!قیافشو نگاه کن. برو بشور صورتت رو دختر-

شتابان به سمت دستشویی رفتم. اول کاری شوک عجیبی را .تجربه کردم

توی آینه نگاهی به خودم انداختم... چرا واقعا تا این حد عصبی و ناراحت شدم؟

غفاری بدبخت که چیزی نگفت! نکنه من خیلی حساس شدم... نمی خواستم به هیچ وجه این داستان ها دوباره تکرار بشود، .همان جا به خودم قول دادم فقط سرگرم کارم باشم

Exchange group

وقت نهار شد و خانم کریمی دست یک پسر بچه هفت هشت ساله فرستاد. ناهار را خوردیم و آقای شاکری درب بهداری را باز کرد. بنر مربوط را اول درب گذاشت. مردمان آن جا سواد زیادی نداشتند برای همین در بنر طراحی عکس هم دیده می شد.

چیزی نگذشت که بهداری یا همان خانه بهداشت آن جا پر از مردمان جوان و پیر شده بود.

آقای که مسئول بهداری بود مسئولیت نوبت دهی به مراجعین را برعهده گرفت.

همه ی ما با شوق و ذوق مشغول گفت و گو با مراجعین بودیم. بهزاد و محمد بیرون از دانشگاه، آموزش هایی برای تزریق و این ماجرا ها دیده بودند. تیم ما تیم پزشکی نبود. مابیشتر هدف مان کمک به زندگی بهتر و مشاوره دادن بود.

در اتاق نشسته بودم که پیرزنی عصا به دست وارد شد. به احترامش از جای برخاستم.

بعد از سلام و احوال پرسی از او پرسیدم.

چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟-

Exchange group

...با لهجه ی قشنگش گفت: ننه، حالم خوش نیست

ما در دانشگاه یاد گرفته ایم که با سوال پرسیدن وارد چالش هایی که فرد درگیرش هست، بشویم.

-چی اذیتتون می کنه؟ میخواین راجبش حرف بزنیم.

برگه ای که غفاری روی میز گذاشته بود؛ برداشتم و گزارشی از آنچه که می گفت نوشتم.

حسابی گفت وگو مان داغ شده بود که غفاری وارد اتاق شد.

-خانم توکلی وقت این مراجع تموم شد.

نگاهی به ساعت انداختم، چهل و پنج دقیقه صحبت کرده بودیم.

به غفاری باشه ای گفتم و رفت.

- خانم صمدی عزیز، گزارش تون رو نوشتم، این جلسه برای آشنایی بود، از اون آقایی که اول راهرو نشستن وقت بگیرین. می بینمتون.

Exchange group

.از جایم بلند شدم و تا درب اتاق بدرقه اش کردم

!شراره پیدایش نبود

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_چهلم

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_چهل_یک

Exchange group

.غفاری وارد شد

همه چی خوب پیش می ره؟-

.لبخندی زدم

.خوبه-

گوشی اش را برداشت و گفت: شمارت چنده؟

!بله؟-

...برای هماهنگی ها لازمه-

.بادستش روی پیشانی اش زد

تو چرا هر چیزیو به خودت می گیری؟ مطب دکتر روانشناس - نرفتی؟ ندیدی رو میزشون یک تلفنی هست که هماهنگی مراجعین رو باهاش انجام میدن. من که نمی تونم همش سرپا ...باشم و به اتاقا سربزنم

.حق با او بود. شماره را گفتم و درب را محکم زد

داشتم به مامانم پیامک می دادم که شماره ای روی صفحه آمد. .تماس را برقرار کردم

Exchange group

بله؟-

.مراجع داری-

!چه صدایی جذابی دارد

.بفرستین-

از پس مراجع ها برمیای جوجه؟-

.حرصم گرفت، دندان هایم را از شدت عصبانیت بهم فشردم

با خودم گفتم" این پسره واقعا بامن مشکل داره! پیشنهاد بدم "!نفر بعدی خودش بیاد داخل، ویزیتش کنم

.صدای درب مرا از خیالات بیرون آورد

.سلام-

.آقای با قد متوسط پوست برنزه مقابلم دیدم

.سلام، بفرمایید بشینید-

.ممنون-

.بفرماید. در خدمتم-

Exchange group

سریع سر اصل مطلب رفت!

-زندگیم سرد شده.

- بیشتر توضیح بدین. چه چیزی باعث شده چنین حسی داشته باشین؟

-خانمم از وقتی زایمان کرده من رو تحویل نمی گیره.

فهمیدم همسرش افسردگی پس از زایمان گرفته.

- تنها مشکل همسرتون، افسردگی پس از زایمان هست. این یک پدیده طبیعی هست که بای اغلب خانم ها اتفاق می افته. جای نگرانی نداره. بهتره کار هایی که می گم را به خاطرتون بسپارین.

بعد از نکاتی که گوش زد کردم انگار مشکلش را حل شده دانست.

-خیلی ممنونم خانم دکتر.

-خواهش می کنم اما، من هنوز دکتری نگرفتم.

Exchange group

خیلی توضیح هایی که دادین واضح بود. اگر مشکلم حل نشد - همسرم را می فرستم.

من در خدمتم-.

بعد از رفتنش، بمب انرژی در قلبم ترکید! چه بی حد و اندازه کمک به هم نوع، لذت بخش است.

ساعت حدود پنج عصر بود. سرم را روی میز گذاشته بودم.

صدای لرزش گوشی...

سلام بابا جانم.خوبین؟-

ممنون منم خوبم-

خوبه خوش می گذره... دو نفر مراجع داشتم-.

ممنون بابایی-.

سلام برسونین. مامان رو از طرفم ببوسین-.

از اتاق بیرون آمدم. راهرو از شلوغی ظهر کمتر شده بود.

Exchange group

نگارو بهزاد مشغول نظر دادن بودند. شراره انگار در بهداری نبود!

غفاری نقل مجلس، وسط سالن نشسته بود.

سمتش رفتم.

-غفاری، شراره کجاست؟!

با چمشان حدقه زده حرفم را تکرار کرد.

-غفاری؟!

-ای وای ببخشید! آقای غفاری...

خندم گرفته بود، چه سوتی بدی دادم!

-عذر می خوام.

-خوب، بفرما؟

-شراره... همیارم نیست!

رفت.-

-رفت؟!

Exchange group

.ادامه دادم

-کجا رفت؟

.باید به آقای شاکری گزارش بدم

.راهم را کج سمت اتاق آقای شاکری کردم

-.وایستا

.به سمتش برگشتم

-.بیا... ببین آقای شاکری نباید از جریان صبح باخبر بشه

-.من چیزی نمی گم

خوب جوجه داری می ری اون جا میگی شراره نیست. آقای - شاکری هم شمارشو می گیره. اونم عصبانیه ماجرارو تعریف می .کنه. بذار خودم شب حلش می کنم

خوب نگرانشم. کجارفته؟-

-.جای بدی نرفته. استراحتگاهه

-...بمن چه اصلا

Exchange group

!شماها واقعا عجیب غربین-

.ادامه داد

.برو تو اتاقت-

اینجوری حرف زدن رو نمی پسندیدم، اما، باید فروتنی را یاد بگیرم.

به اتاق برگشتم. یک مراجع دیگری هم ویزیت کردم و نیاز به دوباره آمدن نداشت.

.شب حوالی ساعت نه همگی به استراحتگاه برگشتیم

شراره در حیاط لب حوضچه کوچک گوشه ی حیاط نشسته بود. بوی بدی حیاط را گرفته بود.

.غفاری جلوتر از ما سمتش رفت

!این کارا چیه؟-

.ناگهان خانم شاکری از خانه بیرون آمد

...بچه ها بوی سیگار میاد-

Exchange group

.اخمی کرد

.نگار اشاره ای به شراره کرد

.خانم شاکری، شراره را صدا زد و باهم به اتاقی رفتند

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_چهل_یک

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_چهل_دو

Exchange group

.بعد از چندین دقیقه گفت و گو بالاخره از اتاق بیرون آمدند

.شراره با رویی گرفته به سمت سرویس بهداشتی رفت

.آقای شاکری رو به ما کرد

بچه ها هرجایی که برین یک سری از قوانین رو باید رعایت - کنین. این جا هم مستثنی نیست. هرکی با قوانین اکیپمون .مشکلی داره، بدون تاملی از گروه خارج بشه

.بهزاد وسط حرف دکتر پرید

آقای دکتر، هر کدوم از ما که اینجا هستیم با قوانین آشنا - هستیم. کم لطفیه اگر از زحمات شما تشکر نکنیم؛ اگر لطف شما .نبود ما اینجا نبودیم

.بدون توجه به تشکر بهزاد، استاد شاکری ادامه داد

با قانون شکنی شماها اعتبار من و گروهمون کم میشه. اینجا - !محل خدمت رسانیه نه مطرب بازی

شراره از سرویس بهداشتی بیرون آمد و به جمع ما که در حیاط .نشسته بودیم، پیوست

Exchange group

.استاد بدون کوچکترین نگاهی به او به داخل خانه رفت

غفاری تمام مدت سکوت کرده بود؛ حرف های استاد علاوه بر شراره، غفاری را هم شامل می شد.

شراره گیس های بلوندش را زیر گوشش هدایت کرد و گوشه حیاط نشست.

.من از این فضای خسته کننده، به اتاق پناه بردم

گروه رسما از هم پاشیده بود. روی تخت دراز کشیدم که صدای زنگ موبایل خواب را از چشمانم ربود.

-بله؟

-چطوری سیتی؟

-میترا ! خوبی؟

-فکر کنم اولین باریه که از زنگ زدنم خوشحال شدی.

-دقیقا.

-چرا صدات گرفته ستاره؟

Exchange group

-خستم... اگر بدونی از صبح چه همه از فکر بیچارم کار کشیدم.

-خوش می گذره؟ غفاری چکار می کنه؟

-غفاری... خوبه.

-مغرور بازی در میاره؟

-نه بابا. یک بچه آرومی شده بیا و ببین.

-راست می گی؟ سنگی کلوخی چیزی به سرش خورده؟

-ول کن غفاری کیلو چنده؟! تو خودت چکار می کنی؟

-هیچی... تا لنگ ظهر خوابم. بی هدف.

-کاش بابات می ذاشت بیای. جات خالیه.

آهی کشید.

-هیچ وقت زنددگی مطابق میل ما پیش نمی ره.

-بله خانم دکتر!

-خوب خسته ای برو استراحت کن.

-دلم یک خواب عمیق می خواد.

Exchange group

-خواب عمیق جنی ببینی ستاره جون.

و بعد پشت تلفن صدای عجیب غریبی در آورد و تماس را قطع کرد.

چشم هایم گرم خواب شده بود که صدای سروصدای شراره و غفاری به گوشم رسید. گوش هایم را گرفتم اما نه فایده ای نداشت.

از اتاق بیرون آمدم. شراره وسط حیاط نشسته بود و شالش روی شانه اش افتاده بود. غفاری هم با ابروهای درهم کشیده بالای سرش ایستاده بود. خبری از آقای دکتر نبود و در حیاط فقط نگار و بهزاد بودند. سمت نگار رفتم.

-دوباره چی شده؟

-دکتر عذر غفاری و شراره رو خواسته.

-چرا خوب؟!

-مثل این که باهم رابطه داشتن.

-یعنی چی؟

Exchange group

هوف ستاره، سرم داره می ترکه. چمدونم، حتما یکی دیده و به - استاد گفته. الانم باید جفتشون از گروه بیرون برن.

با این که خودم شاهد ماجرا بودم و با چشم خودم صحنه هایی را دیدم؛ اما، غفاری تقصیری نداشت. نمی دانستم برای ماندن غفاری باید چه کاری انجام بدم.

غفاری کلافه مدام به موهایش چنگ می انداخت.

همش تقصیر کارای بچگانه ی تو هست. می فهمی شراره؟ من - از گروه انداختن بیرون. می فهمی یا نه؟

شراره سرش را روی زانویش گذاشته بود، صدای خفیفی هم از هق هق گریه اش به گوش می رسید.

تصمیمم را گرفتم. باید به استاد آنچه را که دیده بودم، شرح می دادم.

خلاصه با خجالت و شرم صحنه هایی که دیدم مو به مو برای استاد بازگو کردم و استاد هم راضی شدند که غفاری بماند. اما،

از شانس بد من گفت: بخاطر کار خوبی که کردی، آقای غفاری رو تو گروه خودت می ذارم.

من هم هیچ از کار کردن با او خوش نداشتم ولی دست تقدیر این گونه رقم خورد.

شراره همان شب چمدانش را برداشت و با ماشینی که از سمت استاد شاکری هماهنگ شده بود، به سمت شیراز راهی شد واستاد اعلام کردند هیچ

در قبالش دیگر ندارند.

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_چهل_دو

#کپی_ممنوع❌

Exchange group

✨ @Shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_چهل_سه

رفتن شراره از اکیپ مان، همه ی مارا ناراحت کرد. او با این که خیلی مفید نبود اما، به گفته ی نگار، به این کار علاقه مند بود.

شب با تمام ظلمتش به صبحی روشن تبدیل شد.

صبح با صدای آهنگی که هستی پخش کرد از خواب بیدار شدیم.

"شنیدم بی نقصی/پروانه وار می رقصی

به دور شمع می چرخی/از عاشقی نمی ترسی

شنیده ام زیبایی/ کل آرایش دنیایی

Exchange group

نمی آید مثل تو هیچ کسی در تقویم شمسی

همه از تو عکس شهرزاد زیبایی کشیدند

همه گفتند و حتی یک لحظه تورا ندیدند

همه غیر من فقط وصف حال تورا شنیدن

".شنیدم که شنیدن کی بود مانند دیدن

(آهنگ تقویم شمسی از پدرام پالیز)

چای و صبحانه مختصری خوردیم و همگی سمت بهداری پیش رفتیم.

پشت میز نشستم. موبایلم را کنار دفتر کهنه ی کاهی _باید اسامی افرادی که مراجعه می کردند را وارد می کردم_ گذاشتم.

مراجعی سمت اتاق بهزاد و نگار رفت و درب را پشت سرش بست، من هنوز مراجعی نداشتم، حوصله ام سر رفته بود. کمی این پا و آن پا کردم اما خبری از مراجعه نبود که نبود. غفاری

وارد اتاق شد و روی صندلی نشست. حرفی نزد منم مایل نبودم سرصحبت را باز کنم پس سکوت سنگینی بین ما حاکم شد.

خانم صمدی_پیر زن مهربان_ وارد اتاق شد. از جایم بلند شدم و باروی گشاده از او استقبال کردم؛ غفاری هم به ناچار وقتی احترام گذاشتن من را دید از جا بلند شد و لبخند زورکی زد.

خانم صمدی روبه روی غفاری نشست.

خودکار را از روی میز برداشتم و اول برگه های گزارش تاریخ را نوشتم.

- خوب خانم صمدی عزیز، جلسه قبل ما راجع به چیزهایی که شمارو اذیت می کرد صحبت کردیم. خیلی ممنونم که الان تشریف آوردین تا ادامه ی صحبتامون رو تکمیل کنیم.

غفاری نیم نگاهی سمتم کرد و گفت: شما برای همه ی مراجعین بیست دقیقه متن تشکر می گین؟!

گوشه لبم را بالا رفت و بدون نگاهی به او جوابش را این طور دادم.

Exchange group

- پیگیری این خانم برای درمان، قابل تامله... شما هم نباید این جا مثل میخ توی دیوار بشینین و حرف های من رو بررسی کنین.

.تا این حد تشر زدن را کافی دانستم و روبه خانم صمدی کردم

-دخترم، ایشون کی هستن این جا؟

.لبخندی زدم و پاسخ دادم

-ایشون از همکاران من هستند.

.غفاری به سمت خانم نگاهی کرد

- غفاری هستم، هم گروه خانم توکلی. لطفا دوباره مشکلاتی که باهاش دست و پنجه نرم می کنین رو بگین.

بلافاصله با اخم گفتم: اقای غفاری! ما یک جلسه مون صرف گفت و گوهای اولیه گذشت!می خواستین حضور پیدا کنین.

.ابروی سمت چپش را بالا داد

- خانم توکلی! من در جریان مشکل این مراجع محترم نیستم و باید بدونم. نکنه حرفای استاد رو فراموش کردین.

Exchange group

نخیر فراموش نکردم. من عرضم اینه خیلی طول می کشه - تکرار مکررات...

برگه ی شرح حال خانم صمدی را از لیست ها پیدا کردم و گفتم: بفرمایید مطالعه کنین.

برگه را از من گرفت و روی میز گذاشت. پایش را روی پایش انداخت و دست به سینه به سمت خانم صمدی زل زد.

نمی دانستم لجبازی می کند یا ناراحت شده است! به هرحال ادامه مبحث را از سر گرفتیم.

خانم صمدی هم گفت که دیگر بهداری نمی آید و به شهر می رود تا در کنار پسرش چند روزی بماند و اگر بتواند باهم یک سفر سیاحتی و زیارتی به مشهد مقدس بروند... دلم لک زده بود برای مشهد... از او خواستم از من یاد کند و اوهم شماره ی من را گرفت که وقتی روبه روی ضریح قرار گرفت به من زنگ بزند. خیلی خوشحال بدرقه اش کردم...

غفاری نگاهی مشتاقانه کرد و گفت: امام رضا رو دوست داری؟

Exchange group

.مهربانانه نگاهش کردم و به چشمان قهوه ای جذابش زل زدم

...خیلی زیاد-

...می دونستی من نذر امام رضام-

.علامت سوال بالای سرم تشکیل شد، بدون تاملی ادامه داد

وقتی من به دنیا اومدم، ضربان قلبم به کندی می زد. دکترا - فکر کردند قلبم کار نمی کنه... پدرم همونجا نذر امام رضا کرد که اگر اتفاقی برام پیش نیاد، هرسال مبلغی رو صرف زوار امام رضا بکنه.

.نم اشکم از چشمان تیز بینش پنهان نماند

!چرا گریه عزیزم؟-

!ناخودآگاه گفت: ببخشید

سرش را پایین انداخت و گفت: خانم توکلی نمی خواستم ناراحتت کنم.

◆◆◆◆◆◆◆◆◆

Exchange group

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_چهل_سه

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_چهل_چهار

حرف های غفاری متاثرم کرده بود و ناخودآگاه باعث شد بخاطر معجزه ی امام رضا، اشک از گونه ام سرازیر شود.

غفاری وقتی حال آشوب مرا دید. این پیشنهاد را داد.

Exchange group

خانم توکلی اگر حوصله ندارین امروز من مراجعین رو درمان -
.می کنم و گزارشش رو شب بهتون می گم

انگار خواسته ی قلبی من برآورده شده بود. سریع موافقتم را
.اعلام کردم

از آقای شاکری هم اجازه گرفتم و به اصطلاح به مرخصی توفیقی
.رفتم

با حال گرفته وارد حیاط شدم. کیفم را گوشه ی تخت که سمت
.راست قرار داشت، گذاشتم

خانم کریمی،مستخدم، با قیافه ی ترسیده و لب و لوچه ی
آویزان هراسان خود را به حیاط رساند؛ تا مرا دید دست روی
...قلبش گذاشت و گفت: دختر ترسوندی منو

.ببخشیدی گفتم و سمتش رفتم

کلید داری دخترم؟-

.بله؛ از مژده جون گرفتم-

Exchange group

سکته کردم دختر! صدای بسته شدن در رو شنیدم قلبم تو -
.دهنم اومد

ای وای ببخشید. من امروز حالم خوب نبود. اجازه گرفتم خونه -
.بیام و استراحت کنم

-خوب کاری کردی مادرجان.

.دلم یهویی برای صدای مامانم تنگ شد

-دلم برای مامانم تنگ شده خانم کریمی!

.بازهم، تسلیم احساسم شدم

.نمی توانم! هیچ وقت حریف اشک های روانم نمی شم

خانم کریمی دستش را دور گردنم انداخت و گفت: دخترم بیا
.بریم داخل، برات چای تازه دم بیارم

به مامانت هم زنگ بزن ، صدای مامان رو که بشنوی خون
...میشه میره تو رگات

Exchange group

میان گریه خندیدم. از اصطلاحش خوشم آمد!

روی کاناپه کرمی رنگ نشستم و دکمه های اول مانتویم را باز کردم. شماره مامان را گرفتم و باخوردن سومین بوق صدای ناز مامان تو گوشی پیچید.

-سلام مامانی جونم.

سلام دختر گلم. خوبی مامان؟-

-فدات بشم. خوبم. دلتنگتونم.

و... سعی در فرو بردن بغضم کردم. موفق نشدم!

حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته مامان؟ اون جا بهت خوش نمی - گذره؟ اگر نمی گذره بلیط بگیرم برگردی؟

-مامان جان دورت بگردم به کدوم سوالت جواب بدم؟!

حالم خوبه، گریم برای خوشحالیه که باهات دارم صحبت می - کنم. این جا به من خوش می گذره دارم یاد می گیرم و این یعنی حالم خوبه مامان.

انگار خیالش را راحت کرده بودم.

Exchange group

خوب خداروشکر. چه خبرا دیگه؟ نگار خوبه؟-

آره اونم خوبه. سینا مدام بهش زنگ می زنه. بابا حالش چطوره؟-

خوبه مادر. سرکاره-.

خانم کریمی سینی به دست وارد پذیرایی شد.

مامان هستن عزیزم؟-

گوشی را کنار دادم و بله ای گفتم.

مامان با صدای بلند و متعجبانه گفت: ستاره! این خانم کیه؟

یک خانم مهربون که زحمت می کشن و تهیه ی غذا رو تدارک - می بینن.

گوشی رو بده بهشون-.

گوشی را روی بلندگو گذاشتم.

ستاره جان گوشی رو بده به خانم کارش دارم-.

خانم کریمی هم گوشی را از من گرفت.

Exchange group

مامانم طبق معمول از وضعیت این جا، امکانات و غذا و ساعت خواب پرسید و خانم کرمی هم صادقانه جواب دادند.

چای آویشن را سر کشیدم. چشمانم کمی پوف کرده بود سمت تختم رفتم و تن خسته ام را روی تخت به امانت سپردم...

چشم هایم را که باز کرده بودم هوا تاریک شده بود. بوی خاک خیس بینی ام را قلقلک داد. از جایم برخاستم. سمت پنجره تمام شیشه اتاق که روبه حیاط باز میشد رفتم. پرده را کنار کشیدم. قطرات باران مهمان زمین خشک مرداد ماه شده بود...

از پنجره بیرون پریدم.

عاشقانه باران تابستانی را دوست دارم... هنوز که هنوزه، باران نقطه ضعف من است."

باران، رفته رفته شدت گرفت. به سرم زد موهایم را از اسارت آزاد کنم. گیره را آزاد باز کردم و موهای بلندم دور شانه ام را

گرفت. با پاهای لختم دور خودم می چرخیدم. یاد آهنگ سامان جلیلی افتادم.

"این خونه بی تو زندونه واسه ی منه دیوونه

بگو اسمشو چی میتونم بذارم؟

جز تو کی دردمو می فهمه؟

چرا این همه بی رحمه

...اخه خاطره هایی که با تو دارم

ببار بارونو، دلم داغونو...

"...نمی خوام عشقه، بدون اونو

زیر لب زمزمه می کردم و این پا واون می کردم. محو بارش باران، سکوت شب و بوی خاک خیس بودم... در این دنیا نبودم.

...با صدای غفاری به خودم آمدم

!خیلی قشنگ می رقصی-

Exchange group

ها و واج به دیوار حیاط تکیه زده بود و دستش را روی کمرش گذاشته بود و داشت من را می پایید.

شال نداشته روی سرم و موهای خیس شده ام که حالا فر داده شده بودند باعث شد دنبال شالی روسری بگردم. اما نبود! یادم نبود سر لخت و بالباس راحتی بیرون پریده بودم!

چشمانش را پایین انداخت. با لبخندی

لب از کنارم گذشت...

🎈🎈🎈🎈🎈

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_چهل_چهار

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

Exchange group

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_چهل_پنج

از شدت خجالت گونه هایم گل انداخته بود. سریع از همان پنجره ی لعنتی داخل اتاق پریدم.

لباس هایم کامل خیس شده بود و قطره های آب بود که از آن می چکید!

چمدانم را از زیر تخت بیرون آوردم و یک دست لباس کامل برداشتم. به سرم زد یک دوش فوری بگیرم، پس حوله ی کوچک حمام را برداشتم. نمی توانستم بیشتر از این در این لباس های خیس دوام بیاورم.

از اتاق بیرون امدم که غفاری را مقابلم دیدم. روی کاناپه لم داده بود و لپ تاپ را روی پاهایش گذاشته بود. سرش را بالا نیاورد تا

Exchange group

من را ببیند و من هم مثل دزدها سریع فرار کردم. داخل همان اتاقی که الان آشپزخانه شده بود حمام قرار داشت.

خانم کریمی با دیدن سر وضع من جیغی کشید. خیلی از هیجان هایی که نشون می داد خوشم می آمد. دست هایم را بالا بردم و گفتم: امروز من فقط حرصتون دادم! تروخدا منو ببخشید.

بامهر خنده ای کرد...

دخترم من تو رو خیلی دوست دارم. از وقتی که مامانت سفارشت رو به من کرده من احساس مسئولیتم نسبت به تو خیلی بیشتر شده. سرمانخوری!

قربونتون برم. یک دوش آب داغ بگیرم کاریم دیگه نمی شه.

سریع داخل حمام پریدم و زیر دوش آب داغ نفسی تازه کردم. مجبور بودم داخل همان حمام کوچک لباس هایم را بپوشم. حمام حسابی پر از بخار داغ شده بود که تنفس را مشکل می کرد. موهایم را بالای سرم با گیره جمع کردم و شالم را روی سرم انداختم. پایم را که بیرون از حمام گذاشتم غفاری را دیدم که در حال چای ریختن بود، کمی معذب شدم اما بدون این که عکس

Exchange group

العملی انجام بدم؛ لباس های شسته شده ام را دستم گرفتم تا در حیاط روی بند آهنی آویزان کنم. به درب آشپزخانه که رسیدم صدایم زد، سمتش برگشتم.

-زود برگردین باید گزارش امروز رو بخونین.

-بخونم؟ مگر قرار نبود بگین؟

همین طور که قطرات آب از لباس ها می چکید، منتظر جوابش بودم که اشاره ای به لباس ها کرد.

-برین بیرون تا دریا درست نکردین!

حرف هایش با رفتار هایش هماهنگ نبود. نه به آن لبخند صمیمی اش نه به این لحن خشک و رسمی که داشت!

بی خیال تحلیل کردنش شدم و سمت حیاط راهم را کج کردم. لباس هارا آویزان کردم. باد ملایمی می وزید اما برای من طوفان یا شاید هم برف محسوب می شد. بدنم هنوز داغ بود و کافی بود کوچک ترین سرمایی به تنم بنشیند و فاتحه ام را بخواند.

عطسه ای زدم و سریع به داخل خانه برگشتم.

Exchange group

...سرجایش نشسته بود. تا مرا دید گفت: بیا بشین این جا

.من الان باید برم موهامو شونه کنم-

.اخمی کرد و خیره سمتم نگاهی انداخت

!حسابی استراحت کردین امروز کافیه دیگه. سریع بیا این جا-

صدایش و لحن کلامش روی اعصابم رژه می رفت اما، چاره ای نداشتم باید قبول می کردم. کنارش نشستم. لپ تاپ را روی میز مقابل مان گذاشت. آدرس مکانی که فایل بود را داد و به خودش زحمتی نداد که برایم بیاورد. لپ تاپ را از روی میز برداشتم و .روی پایم گذاشتم

لیوان چایش را برداشته بود و منتظر بود کمی خنک شود تا یک .نفس سر بکشد

عکس صفحه اصلی عکسی بود که در آتلیه گرفته بود. چشمان قهوه ای جذاب و ته ریش، شاخص هایی بودند که دختران دانشگاه را به ستوه آورده بود! وارد آدرسی که داد، شدم. فایل .به صورت ورد بود

Exchange group

.نگاهی کردم

!چرا نوشتین؟-

.سوالی داشتی بپرس-

.از جایش با لیوانی در دست بلند شد

!بسیارلجباز تشریف داشت

به سرعت نوشته هارا خواندم. نکته ای نوشته بود را متوجه
.نشدم. صدایش زدم. چند لحظه بعد روبه رویم بود

بله؟-

این عبارت انگلیسی که نوشتین یعنی چی؟-

!بخونش-

.زحمت نکشید بیاد و ببیند

...اسکیزوتایپال-

ابرویی بالا انداخت و گفت: نمی دونی؟

!با جدیت گفتم: نه

Exchange group

-یعنی افرادی که شخصیت عجیب و غریب دارند.

-آها... همون دو قطبی ها؟

-نخیر... اونا خودشون یک دسته دیگه هستن.

-بله! خودم می دونستم.

-آره معلومه!

لپ تاپ را روی میز گذاشتم و با ناراحتی بلند شدم.

-کجا؟ نتیجه چی شد؟!

-نتیجه؟!

خانم توکلی تنها یک روز مرخصی رفتین! این حجم از -
فراموشی شیوه کار از شما محاله که ادعات میشه کاربلدی...

لبم را گاز گرفتم تا بتونم در برابر حرفایش که مثل رگبار آتشین جانم را نشانه گرفته بود، دوام بیاورم.

✨✨✨✨✨✨✨

#رمان_شفق_قطبی

Exchange group

#محدثه_نوری

#قسمت_چهل_پنج

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_چهل_شش

با تمام توضیحاتی که به من داد متوجه شدم که اگر من یک لحظه غفلت کنم مطمئنن از کارم جا می مانم.

ساعت حوالی ده شب بود که آقای شاکری و بچه ها از بهداری آمدند. خستگی از قیافه ی آن ها می بارید.

Exchange group

خانم کریمی فورا برای لشکر از جنگ برگشته، چای و بیسکوییت آورد.

من از جمع بچه ها دور شدم و در حیاط، لب حوض نشستم. گوشی را کنارم گذاشتم و به آبی بودن حوض خیره شدم.

دلم برای مامان و بابا و سینا حسابی لک زده بود و دلتنگی مانع آن می شد که به آن ها زنگ بزنم؛ چرا که بغضم می ترکید و آن ها را ناراحت می کردم.

بی خیال دلتنگی ام شدم. چشم هایم را بستم؛ بعد از چند ثانیه، صدای زنگ موبایلم مرا از افکار مخدوشم در آورد.

شماره ی فاطمه افتاد و جواب دادم؛ صدای نرم و لطیفش روحم را نوازشی داد.

-سلام عزیزم. خوبی خانمی؟

-سلام فاطمه جونم. خوبی دورت بگردم؟

-فداتشم. کجایی؟ چه کار می کنی؟

-هیچی... درگیر بهداری و...

Exchange group

مکثی کرد و گفت: و چی...؟

-خستگی اینجا کم از درس خوندن برای کنکور نیست والا.

-راست می گی؟ خوب مگه اون جا چه کار می کنی؟

- ببین درمان یک طرف. بازخورد و گزارش هایی که باید اعمال باشه یک طرف.

صدای گریه بچه اش باعث شد مکثی کند.

ادامه دادم.

-اگر نمی تونی صحبت کنی باشه بعد باهم حرف می زنیم.

باشه ای گفت و قطع کرد.

من و فاطمه همسن و سال بودیم. اما دنیای من و او متفاوت بود. "به نظر من تفاوت هاست که باعث رشد می شود".

دستم را روی آب گذاشتم و آرامشش را به جان خریدم.

کمی بعد دوباره صفحه گوشیم روشن شد. شماره سینا را دیدم.

-سلام داداشی جونم.خوبی؟

Exchange group

سلام بلا خانم. چطوری؟-

...ممنون. خوبم-

کجایی سینا؟-

دفتر مهندسی اومدم. تو کجایی؟ احوالت چطوره؟-

.ای خوبم. شکر-

.بابا می گفت یک سر پیشت بیایم... آخر هفته-

.باید از آقای شاکری اجازه بگیرم-

.مکثی کرد

نگار کجاست ستاره؟-

مگه باهاش در ارتباط نیستی؟-

.سکوت به مکالمه مان مهمان شد

سینا؟ چرا جواب نمی دی؟-

...سینا با صدای دورگه گفت: نه

چی نه؟ ازتباط نداری؟-

Exchange group

!آخه چرا؟ چی شده؟ چه مشکلی به وجود اومده؟-

!ول کن ستاره... شخصیه-

با شنیدن کلمه ی "شخصی" از حس کنجکاوی و دلسوزی
.خواهرانه ام کم کردم

!خوب باشه. کاری نداری؟-

ستاره جانم، آبجی قشنگم... قربون اون چشمای جنگلیت -
برم... از دست من ناراحت نباش. بعضی چیز ها عنوان نشه خیلی
.بهتره

.حرفش را تایید کردم

.نگار صدایم زد

.ستاره. بیا داخل، استاد جلسه گذاشتن-

.باشه عزیزم اومدم-

.گوشی را قطع کردم و موهایم را زیر شالم قایم کردم

Exchange group

وارد اتاق شدم. همه ی بچه ها روی مبل ها نشسته بودند. استاد از اتاقش بیرون آمد. بلافاصله گفت: بچه ها همه کنار هم گروهی شون بشینن.

بچه ها جابه جا شدند و بهزاد که کنار، غفاری نشسته بود؛ از جایش بلند شد و کنار نگار جا خوش کرد.

من هم کشان کشان سمت غفاری رفتم. غفاری خودش را جمع و جور کرد و منم تا می توانستم خودم را کنار دسته ی مبل چسباندم. اگر حساب می کردی بین من و او بهزاد می توانست بنشیند!

استاد شاکری با چهره ای درهم و برهم گروه ها را نظاره کرد.

بچه ها همه به او چشم دوختند.

هستی که همیشه به مظلومی زبان زد بود این بار برخلاف عادت، به سمت استاد رو کرد و گفت: استاد، شما حالتون خوبه؟

استاد از امواج طوفانی افکارش به سختی بیرون امد و پاسخ داد ممنون دخترم-.

.محمد با لبخندی برلب ادامه ی حرف استاد را گرفت

-استاد! اگر حالتون خوب نیست، تشکیل جلسه برای چیه؟

.استاد، با جدیت پاسخ داد

- به حتم مجبور بودم و گرنه با این حجم از خستگی برگزاری جلسه کار خنده داریه!

.سکوتی سنگین حاکم شد

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_چهل_شش

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

Exchange group

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_چهل_هفتم

.استاد سکوت جلسه را شکست

خوب بچه ها ضمن عرض خداقوت. از مدیریت زنگ زدند و - گفتند که خانم شراره صولتی گم شده! پدر و مادرش مدام زنگ می زنن و سراغش را می گیرن!

...از تعجب چهره ی همه ی ما بهم ریخت

.صدای بهم فشردن دندان های غفاری را به وضوح می شنیدم

نگاهی به دست های فشرده شده اش انداختم، از شدت عصبانیت می لرزید.

Exchange group

استاد ابراز نگرانی کرد و گفت : قصدم ناراحت کردن شماها نبود، اما لازمه که بدونین و یاد بگیرین، هر چیزی سرجای خودش!

خانم صولتی خودش اشتباه کرد و تو فکرایی که نباید، بود!

مسئولیتی متوجه من نیست، اما باید بدونین که تنها یک هفته مانده تا خودتون رو به من نشون بدین.

به افرادی که خوب باهم کار کنن جایزه یا همون تشویقی پیش من دارن.

غفاری ببخشیدی گفت و جلسه را ترک کرد.

به راه رفتنش خیره شدم. از پشت شبیه به جنتلمن ها می ماند! هیکلش را انگار کوبانده و ساخته بود...

به یاد حرف میترا افتادم که می گفت" همه ی دخترای دانشکده دنبالش هستن"

اما برای من که جذابیتی نداشت!

بعد از صحبت های اقای شاکری و اظهار نظر بچه ها همگی شب بخیر گفتیم و به اتاق هایمان پناه بردیم.

وارد آشپزخانه شدم و بطری آبم را از یخچال برداشت.سمت اتاق رفتم. نگار روی تخت دراز کشیده بود و هستی هم هنذفری در گوش، در این فضا نبود. سمت تختم رفتم. گوشه ی پرده ی پنجره بالا رفته بود؛ غفاری لب حوض نشسته بود و به آسمان زل زده بود.

من باید سرویس بهداشتی می رفتم و مسواک می زدم، اما حضور غفاری معذبم می کرد.

کمی صبر کردم و منتظر ماندم تا شاید از جایش بلند شود اما نگار خیال دل کندن از آن فضای رویایی را نداشت.

مسواک و خمیر دندان را از جیب کیفم برداشتم.

راهی حیاط شدم. به عمد دمپاییم را روی زمین می کشاندم تا بفهمد من آمده ام و برود!

اما کر هم شده بود!

زانوانش را دراز کرده بود و با تکیه دادن روی دستش، آسمان را می پایید.

از جلویش رد شدم.

بعد از اتمام کارم، از سرویس بیرون آمدم.

در حال عبور از کنارش بودم که صدایم زد.

آن هم نام کوچکم را مورد خطاب قرار داد.

-ستاره...

سرجایم ایستادم و نگاهش کردم.

-تقصیر من بود که شراره گم شده؟

ابرویم را بالا انداختم و گفتم: نمی دونم...

برای من تنها چیزی که مهم نبود، گم شدن شراره بود.

به سمت نگاهی کرد.

-الان حتما از چشم من می بینن...

پاسخ دادم.

Exchange group

چرا از چشم شما ببین؟ مگه شما کاری کردی؟-

.به جلو خیره شد

.سکوت سردی حاکم شد

!نه... من چه کاری می تونستم بکنم؟-

!خوب پس منظورتون چیه؟-

انگار نمی خواست حرفش را بزند. نگاه گذرایی سمت چشمان .خسته اش کردم و شب بخیری گفتم

با چشمانی که از ان حرف ها می بارید نگاهم کرد و سری تکان .داد

نرسیده به تخت خوابم برد و صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم.از سرویس که بیرون آمدم، صدای کلید انداختن درب، .توجهم را جلب کرد

خانم کریمی، نان به دست ظاهر شد. سمتش رفتم و بعد از سلام .و احوال پرسی نان را ازدستش گرفتم

بالخندی برلب گفت: خداروشکر که مریض نشدی! این جا که مادر دوا و درمونی وجود نداره... مگه خودتون به داد خودتون برسین.

خنده ای کردم و گفتم: بااین که زود سرما می خورم اما این دفعه شانس یارم بود.

-چی شده زود تر از همه بیدار شدی؟

-گفتم چایی بذارم و کمکتون کنم.

از حرفم، خوشحال شد و با لبخندی قدردانی کرد.

خانم شاکری به ما رسید.

-سلام خوشگلا... صبح قشنگتون بخیر و شادی.

صدایش بسیار دلنشین بود.

خوش و بشی کردیم و وارد پذیرایی شدیم.

غفاری باز هم روی کاناپه خوابیده بود. نمی دانستم واقعا چرا در اتاق پسرها نمی خوابد!

Exchange group

_____

رمان_شفق_قطبی#

محدثه_نوری#

قسمت_چهل_هفت#

❌کپی_ممنوع#

✨ @Shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, ‏17:04 23.08.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت_چهل_هشت#

بعد از خوردن صبحانه ای مفصل، همگی با انرژی مضاعف، به بهداری رفتیم.

Exchange group

.ساعت هشت بود و چهار نفر در راهرو منتظر نشسته بودند

آقایی که مسئول نوبت دهی بود- اقای اربابی_ سمت غفاری نگاهی کرد و گفت: امروز،روز شلوغی هست. خبر درمان رایگان ...مثل بمبی توی روستا پیچیده و همه ی اهالی رو باخبر کرده

.غفاری لبخند زوری زد و مستقیم وارد اتاق شد

من هم به دنبالش رفتم. پشت میز نشست و گفت: امروز ثبت .گزارش با شماست

.باشه ای گفتم و کیفم را کنار میز گذاشتم

.کمی بعد، اولین مراجع وارد شد

!خانمی سی ساله بود که از سر و وضعش پیدا بود، روستایی نبود

بعد از پرسیدن اسم و سن و سایر اطلاعاتی که باید ثبت می .شد، شرح حال گویی آغاز شد

غفاری دو دستش را روی میز گذاشته بود و گفت: بفرمایید. ...شروع کنید

.خانم بااین جمله آغاز کرد

Exchange group

گاهی اوقات طوری فکرهای جورواجور پیدا می کنم که فرصت - نمی کنم آن هارا بگویم. بیشتر وقت ها پدر و مادرم منو وادار به اطاعت می کنند حتی در زمانی که غیر منطقی به نظر می رسه. از وضعیت کنونی خسته شدم. سریع یک موضوعی شادم می کنه و کمی بعد با کوچکترین حرکتی، ناراحت می شم!

نفسی تازه کرد و گفت: آقای دکتر، کم آوردم. خیلی وقت ها زمانم صرف خیالبافی های بی مورد می شه که هیچ کدومش تو واقعیت رخ نمی ده!

وقتی حالم خوبه، خیلی شادم و خوشحالم می رقصم و جشن می گیرم و خرید می روم، اما وای به روزی که حالم بد باشه... دنیام جهنم می شه. حالم که گرفته باشه، حوصله خودمم ندارم! مدام به همه چیز گیر می دم.

غفاری پرسید: چه چیزی ناراحتت می کنه؟

خانم فوری جواب داد.

-حرف مردم...

غفاری انگار توضیحات برایش کافی بود.

Exchange group

.نگاهم کرد و مرا مخاطب قرار داد

- خانم توکلی، گزارشات دقیق ثبت بشه. هرجا جاموندی اعلام کن صبر کنم.

-بله آقای غفاری.

غفاری سمت خانم نگاه کرد و گفت: شخصیت شما از نوع " شیدایی " است.

.منتظر توضیح بیشتری بود. به دهان غفاری زل زده بود

غفاری مثل بلبل برایش توضیح داد. من متعجب از این همه سواد و علم او بودم.

- شخصیت شیدایی یعنی تحریک پذیر... با کوچکترین محرکی دگرگون می شی.

.یک وضعیت می تونه حالت رو دگرگون کنه

توضیحات کامل غفاری واقعا نشان از تسلط و علم بالای او داشت.

Exchange group

نفر دومی که وارد شد، مردی سی هشت ساله با ظاهری نامرتب...

غفاری طبق معمول از او توضیح خواست.

مرد نگاهی به گلدان شمعدانی انداخت و گفت: تصمیم گرفتن برام خیلی سخته.

غفاری سکوت کرد تا ادامه بدهد.

بیشتر وقت ها گرفتار تپش قلب هستم، گرفتاری های جزئی - اعصابم را بهم می ریزده و پریشونم می کنه.. همیشه احساس خستگی و فرسودگی می کنم. یک ترسی عجیبی همیشه همراه منه. هیچوقت از پس مشکلاتم برنمیام...

غفاری نگاهی به من انداخت، انگار می خواست ببیند که من عقب نیفتادم!

منم انقدر به مباحث علاقه داشتم که به سرعت می نوشتم.

غفاری رو آقا کرد و گفت:

متاسفانه شما دچار« اختلال اضطراب فراگیر» هستی. اغلب نمی تونی احساس ارامش بکنی. سردرد داری؟!

-بله بیشتر اوقات.

-تپش قلب چطور؟! کجا ها بیشتر احساس فشار و درد داری؟

کمی فکر کرد و گفت: بیشتر قلبم تیر می کشه؟ سرمم هی مدام گیچ میره. چاره چیه آقای دکتر؟

غفاری نگاهی نافذ انداخت و گفت: من هنوز مدرک دکتری رو نگرفتم.

آقا مبهوت گفت: ولی خیلی بارتونه!

خندم گرفت!

به واکنش من نگاهی کرد و خنده ام را که دید خنده اش گرفت.

چندین مراجع دیگر هم آمدند.

سمت آبدارخانه رفتم و دو تا چای ریختم.

با سینی چای که وارد شدم، غفاری خوشحال شد.

Exchange group

-خیلی ممنون خانم دکتر توکلی...

.برق در چشمانش کورم کرد. با لبخند جوابش را دادم

لیوان چای را روی میزش گذاشتم. نگاهی به ناخون هایم کرد گفت: چه قدر خوب که اهل لاک نیستید!

شانه ام را بالا انداختم و گفتم: نه والا من که خیلی لاک دوست دارم.

-خوب، پس چرا نمی زنی؟

-چون این جا جایش نیست... اگر مجلسی جایی باشه، می زنم.

-آفرین دختر خوب. بیست امتیاز مثبت!

.اخمی سمتش کردم

-مسخرم می کنی!

.دستش را به نشانه ی نه بالا برد و لبخندی زد

-بفرمایید و چای تون رو میل کنین.

...از اتاق می خواستم بیرون بیایم که

Exchange group

خانم توکلی؟-

بله اقای غفاری؟-

کجا می رین؟-

چطور؟-

.خوب باید بدونم-

.مستاصل مانده بودم

...خانم توکلی، بفرماید سرجاتون بشینین تا مراجع از راه برسه-

.نفسم را بیرون دادم و سرجایم برگشتم

.گوشیم را برداشتم

مشغول چک کردن پیامام بودم که صدایم زد. نمی دانم امروز
.خیلی سوال می کرد

بله آقای غفاری؟-

.گوشیتون رو بذارین توی کیفتون و به سوال من جواب بدین-

.بله-

Exchange group

.گوشی را در جیب کیفم گذاشتم

.بپرسید-

!توی این چند روزی که این جا بودین، چیزی یاد گرفتین؟-

.بله. من خیلی چیز ها یاد گرفتم-

.آفرین-

.سمتش کامل چرخیدم

خوب... اجازه هست گوشیم رو بردارم؟-

.با لحن تحکم آمیزی نخیری گفت

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_چهل_هشت

Exchange group

❌کپی_ممنوع#

✨ @Shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت_چهل_نه#

از این همه احساس قدرتی که داشت، حس خطر به من دست داد.

چاره ای نبود باید اطاعت امر می کردم. هرچند که بعضی کارهایش معقول به نظر نمی رسید!

نگار درب را کوبید و وارد شد.

مستقیم در چشمان غفاری خیره شد.

آقای غفاری؟ استاد کجان؟-

Exchange group

غفاری شانه ای بالا انداخت و گفت: من چمی دونم! مگه ردیاب دارم؟

.نگار با لحنی عصبی فریاد زد

!خسته شدم دیگه-

سمتش رفتم و پرسیدم چی شده؟

...می خوام برگردم تهران-

!چشم هایم از شدت تعجب باز مانده بود و گفتم: چرا خوب؟

.گفتم که، ستاره خسته شدم-

!خوب از چی خسته شدی؟-

!زندگیم داره از هم می پاشه-

.اگر ادامه ی حرفش را نمی گفت من به یقین سکته می کردم

ستاره، خودت می دونی سینا چند روزه به من زنگ نمی زنه؛ - !خبری ازم نمی گیره

آره خوب چرا؟ مشکل کجاست؟-

Exchange group

.دیگه ول کن این حرفارو... شخصیه-

و باز هم کلمه ی "شخصی" رشته ی افکاری که به هم تنیده شده بود را گسست.

گاهی پرسیدن بعضی چیزها دال بر فضولی نیست! بلکه طرف مقابل قصد کمک دارد.

.بی خیال اصرار کردن شدم و راستش کمی هم از او رنجیدم

.نگار درب را بست

.آقای غفاری در طی این گفت و گو فقط شاهد ماجرا بود

بعد از رفتن نگار؛ منتظر به دهانم خیره شده بود و منتظر توضیحی از من بود.

من هم که حدس می زدم فضولی اش گل کرده، بی اعتنا به او مشغول بررسی لیست شدم.

اما انگار ذهنش درگیر شده بود! بعد از چند دقیقه بازی کردن با خودکارش، بالاخره خودکارش را روی میزش رها کرد.

خانم توکلی؟-

Exchange group

بله آقای غفاری؟-

حالتون خوبه؟-

به شما مربوطه؟-

حسابی سوزاندمش! لپ تاپش را باز کرد و خودش را مثلا سرگرم کرد و انگار اتفاقی نیافتاده است!

سرم درد می کرد... از جایم بلند شدم و سمت آبدارخانه رفتم. راهرو پیش رو خالی خالی از افراد بود. آقای شاکری و همسرش هم پیدا نبودند.

وارد آن جا که شدم، سماور قل قل می کرد. یک لیوان چای ریختم، دلم نمی خواست داغ سر بکشم پس به ناچار لیوان را روی بشقابی گذاشتم و به سمت اتاق پیش رفتم.

آقای غفاری تا لیوان چای را دستم دید خندید و گفت: پس من چی؟!

نگاه عاقلانه ای انداختم و گفتم: سماور روشنه.

یعنی چی؟ خودم برم؟-

Exchange group

چشم غره ای رفتم! باخودم گفتم" نه خودم می رم برات چای
".می ریزم

او ناباورانه خیره شده بود؛ انگار قصد داشت من کوتاه بیایم و
!برایش دوباره چای بیاورم و این خیال واهی بود

.سرجایم نشستم و چایم را جرعه جرعه سرکشیدم

گوشیم زنگ خورد، شماره میترا افتاده بود. خوشحال از این که
.فرد مناسبی بود، با شوق تماس را برقرار کردم

سلام دیوونه جان. خوبی؟-

.سلام میتی جون، خودت خوبی؟ ای ... منم خوبم-

غفاری از جایش بلند شد و سمت درب رفت، قبل از خارج شدن
!گفت: تا یک دقیقه تماس قطع می شه

پایم را روی پای دیگرم انداختم و بی توجه به جمله ی امری او
.ادامه دادم

.مطمئن بودم میترا جمله ی غفاری را شنیده بود

...دیدی چی می گه؟! فکر کرده رئیسم شده! بچه پرو-

Exchange group

ای جونم، تو یک گروه افتادین؟-

.بله ی کش داری گفتم

البته خوشحال نیستم ها... دردسری هست هم گروه بودن - !بااین بت مغرور

.دهنتو ببند دختر! ناشکری نکن. بهتر از این پیدا نمی کنی-

ول کن اونو. تو چه خبر؟-

منم از بیکاری رفتم تو یک مغازه شال و روسری فروشی - .مشغول به کار شدم

.عه؟ چه قدر خوب-

.صدای خنده های مرموزش، گوشم را کر کرد

!چه خبرته میترا؟ آخر اگر تو نترشیدی-

صاحب کارم فرد با انصافیه. مثل رئیس تو نیست که بگه یک - !دقیقه دیگه تماس قطع می شه

!از ادایی که درآورد خنده ام گرفت

Exchange group

غفاری در چارچوب درب ظاهر شد! یک لحظه از دیدن هیکل تنومندش رعشه به تنم افتاد.

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_چهل_نه

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_پنجاه

Exchange group

.غفاری با لیوان چای در دست جلوی من قرار گرفت

!گوشی دستتونه-

.بی اراده گوشی از دستم روی پایم افتاد

!او خنده و من حرصم گرفت

قدرت او از من بیشتر بود اما من نمی خواستم همیشه، تسلیم فرمان های او باشم.

.گوشی دوباره زنگ خورد

.این بار سینا بود

سلام داداش گلم. چطور مطوری؟-

قربونت. خوبم. چه خبرا عزیزم؟-

.سلامتیت داداش گلم-

کی برمی گردی تهران؟-

استاد گفتن تا آخر همین هفته. چطور؟-

Exchange group

همه برمی گردین؟-

...آره خوب-

!حدس زدم منظورش از همه، همان نگار بود

.چه خوب-

غفاری مشخص بود که سرپاگوش بود. سینا هم مکالمه را بیش از این ادامه نداد. خداحافظی کرد و گوشی قطع شد.

.غفاری سرش را از روی لپ تاپ گرفت و به من نگاهی کرد

.گفته بودم، تماس این جا درست نیست-

.شانه ای بالا انداختم

.اندکی بعد صدای آقای شاکری در سالن پیچید

.بچه ها بیاین که کارتون دارم-

بهزاد و محمد و هستی باهم به راهرو رسیدند و من و غفاری هم باهم.

Exchange group

با چشم دنبال نگار می گشتم، اما هرچه تلاش کردم پیدایش نکردم.

نزدیک هستی رفتم و گفتم: نگار کجاست؟

با لبخندی بر لب گفت: حالش خوب نبود از استاد مرخصی گرفت.

این که حالش خوب نبود، کمی نگرانم کرد؛ اما، این که به من از حال بدش چیزی نگفته بود، ناراحتم کرد! سینا هم معلوم بود که خبری از حال بدش ندارد.

بهزاد گوینده ی ما شده بود.

-استاد جان، بفرمایید ما سرپاگوشیم.

استاد عینکش را از چشمانش برداشت و گفت: همگی خسته نباشید، امیدوارم حالتون خوب باشه. می خوام به همتون یک خوش خبری بدهم.

همه بالبخندی بر لب منتظر ماندیم.

Exchange group

.استاد با همان لحن آرام و دلنشینش ادامه داد

- امشب همگی مهمانی آقای فرخی، بخشدار این منطقه هستیم. به مناسبت هفته ی بهداشت و روان، مهمانی ترتیب دادند که همه ی شما عزیزان دعوت هستید. پس امشب زودتر همگی خونه برین تا حاضر بشین.

هستی و محمد خیلی خوشحال شدند و به اتاقشان برگشتند، بهزاد هم در حالت خنثی به سر می برد.

نگاهی به غفاری انداختم. برقی در چشمانش درخشید اما به نظر سعی در کتمان آن می کرد.

ابتدا من وارد شدم و سپس غفاری و درب را هم پشت سرش بست.

من به سرعت خودم را به میزش رساندم و جاخوش کردم. وقتی دید من قصد بلند شدن ندارم، به صندلی رو به رو پناه برد.

صدای باز شدن درب نگاه مان را هدایت به آن سو کرد.

Exchange group

.خانم شاکری در چارچوب درب ظاهر شد

با لبخندی برلب گفت: همه چی میزوونه؟! شرایط خوب پیش می !ره؟

.باهم گفتیم: بله

!و هردو خندیدیم

نگاهی گیرایش را روی خود حس کردم، کمی معذب شدم اما، .اهمیتی ندادم

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_پنجاه

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

Exchange group

[شفق قطبی, [17:04 23.08.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_پنجاه_یک

خانم شاکری چند سوال راجع به عملکرد ما و وضعیت مردم پرسید و سپس رفت.

امشب همان شب مهمانی بود. یک ساعت زودتر راهی شدیم و چهره های همه نیاز به تفریح و شادی داشت؛ حدود ده روزی بود که در بهداری کار می کردیم.

به غفاری نگاهی انداختم وبلافاصله مورد خطابش قرار دادم.

-بله خانم توکلی؟

-من الان خونه می خوام برم.

- چرا انقدر زود؟ یکم صبر کن نیم ساعت دیگه همه باهم می ریم.

Exchange group

-نگران نگارم. هرچی بهش زنگ می زنم جواب نمی ده.

-حال بقیه به شما چه ربطی داره؟

-ببخشید ها، حال دختر دایی من، به من مربوط نیست؟

-نه جانم... حالش مربوط به خودش و نامزدشه.

از حرف هایش خوشم نیامد.

- به هر حال من نمی تونم این جا بمونم، تازه الان هم کسی نیست!

-پس من این جا چیم؟!

-شما بیماری؟

-نه خودت بیماری...

به زور جلوی لبخند زدنم را گرفتم.

-بفرمایید من رو درمان کن.

روی حرفش جدی بود و من هم مانده بودم که چه عکس العملی باید از خودم نشان بدهم!

Exchange group

خانم دکتر، چرا من رو ویزیت نمی کنی؟-

خنده روی لبم پررنگ شد. ادامه ی حرفش را گرفتم و گفتم: مشکل شما چیه؟

حالم خوب نیست. از چهره ام معلوم نیست؟-

توی چهره ی شما هیچ چیزی معلوم نیست. شما ماشاالله تبحر - زیادی در کتمان کردن رفتار و احساستون دارین.

چه خانم دکتر زرنگی... خوب حالا خانم دکتر؟ مخفی کردن - احساسم کار درستیه؟

چهره اش را مظلوم کرد و به دهانم خیره شد.

نسبیه... برحسب شرایط باید خودتون بسنجید که کدوم رو - انجام بدین.

یعنی شما الان می گی که من هروقت دیدم شرایط جوره، - احساسمو بروز بدم؟

خودکار روی میز را در دستم گرفتم و تیپ خانم دکتر های موفق را به خودم گرفتم، فقط یک عینک کم داشتم!

Exchange group

!چرا که نه آقای... ببخشید فامیلتون چی بود؟-

خنده ای سرمستانه زد و با اخم گفت: عجب دکتر فراموش کاری!

آهان، آقای غفاری... شما باید احساستون رو چه خوب و چه بد - حتما بروز بدین.

این به نفع خودتون هست؛ چرا که نگفتن احساس باعث می شه، ذهن خودتون درگیر بشه، در ثانی شما مگر حس ترس، غم و شادی تون رو پنهان می کنی؟

هرچه منتظر جواب شدم، دریافت نکردم. محو من شده بود! هیچ وقت این مدلی او را ندیده بودم.

خودکار در دستم را به عمد روی میز آهنی پرتاپ کردم. به خودش آمد. خیره خیره نگاهم می کرد!

منتظر جوابتون هستم آقای غفاری!-

من من کنان گفت: جواب؟ کدوم جواب؟ جواب کدوم سوال؟ مگه سوال پرسیدی؟

Exchange group

!من هاج واج مانده بودم

-کجا سیر می کردی آقا؟

درب اتاق باز شد و استاد گفت جمع و جور کنید که وقت رفتن فرا رسیده است.

این که در آن لحظه، غفاری به چیزی داشت فکر می کرد کمی مرا کنجکاو کرده بود.

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_پنجاه_یک

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, 17:04 23.08.19]

Exchange group

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_پنجاه_دو

بعد از این که به خانه رسیدیم، خانم کریمی برای مان شربت آلبالو درست کرده بود، لیوان های شربت که دورشان عرق کرده بود، نشان از آن بود که حسابی وقت خوردشان است.

غفاری جلوتر از من لیوانی برداشت. خواستم دستم را جلو ببرم تا لیوان شربتی بردارم که لیوان شربتش را سمت گرفت.

-بفرمایید خانم دکتر گل و گلابی.

متعجبانه به لیوان در دستش زل زدم.

- ای بابا، چرا نمی گیری خانم دکتر. بیا بگیر... نمک گیر نمی شی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: من خودم دست دارم، میتونم بردارم.

Exchange group

!ای وای ببخشید این دو چوب دراز رو ندیده بودم-

.حسابی کفرم را در آورد

.چوب دراز؟ چوب دراز که خود شمایی-

.نه، من درخت درازم! نمی دونستی بدون-

.خانم کریمی و بچه ها داخل سالن جمع شدند

مژده خانم گفت: عزیزانم میل کنین و سریع آماده بشین که تو روستا فرهنگ این جوریه که نباید دیر به مهمانی بریم. تاخیر جایز نیست.

...من حوصله ی مهمانی را نداشتم

.نگار حمام رفته بود! وقتی نگار حمام برود، یعنی شروع دوباره

روی تخت دراز کشیدم، چه زود گذشت! ده روز هست که من خانواده ام را ندیدم و از دلتنگی غش نکردم.

Exchange group

هستی در حال آرایش کردن بود، یک پیراهن بلند آبی آسمانی با شلوار جین سرمه ای و شال سرمه به تن کرده بود. تیپ ساده و شیک، خوش به حالش که می دانست چه تیپی بزند.

هستی؟-

جانم عزیزم؟-

من نمی دونم چی بپوشم!-

خوب چی آوردی با خودت؟-

چمدان را زیر تخت آهنی بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم. زیپش را باز کردم.

مانتوی سفیدی که از پاساژ آفتاب تهران گرفته بود، به من چشمکی زد.

از چمدان درش اوردم و به هستی، نشانش دادم.

چطوره؟-

چشم هایش برق زد و گفت: خیلی شیکه!

Exchange group

دنبال شلوار جین طوسی می گشتم که از ته چمدان پیدایش کردم. روسری قواره بزرگ که رویش طرح های آبرنگی بود را برداشتم و پوشیدم.

وقتی جلوی آینه رفتم، دیدم چه تیپی شده!

هستی که بسیار زیاد تعریف کرد. کیف شب مشکی را برداشتم و کفش پاشنه بلند مشکی که ده سانتی بود، پایم کردم.

-هستی؟ من آمادم... بریم.

-چی چی اماده ای دختر! آرایشت چی؟

-مگه لازمه؟

-درسته خوشگلی... ولی خوب با همچین تیپی باید ته ارایشی هم داشته باشی تا ستاره ی امشب تو باشی.

خندم گرفت.

راهی که رفتم و برگشتم و کیف لوازم ارایشی را برداشتم.

Exchange group

آرایش من تنها همان کرم پودر و ریمیل و رژ لب مات بود؛ اما، هستی انگار جانشین میترا شده بود! به من اجبار می کرد که خط چشم بکشم.

خلاصه به آرایش من،خط چشم و سایه نقره ای و مشکی و رژگونه هلویی اضافه شد، خانم آرایشگر، هستی خانم، هم بی تقصیر نبودند.

نگار که از حمام آمده بود، وقتی من را دید، سرجایش میخ کوب شد!

- ستاره؟ این چه وضعیه؟! چه آرایش غلیظی!

اخمش شدید تر شده بود.

از حرفش ناراحت شدم؛ چه کار من داشت. زبانم لال شد. هستی به جای من جواب داد.

- وا. مگه چکار کرده؟ این ها که ارایش جزیی هستن که همه می کنن! خوده تو که همیشه سایه مشکی ته چشمات داری!

نگار بی رحمانه جواب داد.

Exchange group

-خوب من نامزد دارم. وضعیتم معلومه.

من ساکت ننشستم.

- خوب مگه چیه؟ چرا خرافاتی شدی؟ حرفای عهد بوق رو می زنی؟ چه ربطی داره؟

- ربطش اینه ستاره خانم که الان همراه ما چندتا پسر مجرد هستن که خیلی بده زیاد تو چشم باشی.

غیر قابل قبول بود که نگار سر من غیرتی بشود!

-ستاره. تو دست من امانتی...

-من خودم می تونم از خودم محافظت کنم.

جنگ بین ما به پایان رسید.

نگار شال و شلوار مشکی و مانتو قهوه ای بلندی که تنها با یک کمربند جمع می شد، رو پوشید.

-این مانتوی تو هم نگار خانم خیلی بازه!

-سینا این رو خودش برام خریده.

Exchange group

.خریده که وقتی باهاش بودی بپوشی نه این جا-

تلافی می کنی ستاره؟-

بعد از کشیدن خط چشم گربه ای با خشمی که داشت، داخل کیفش پرتاپ کرد.

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_پنجاه_دو

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:06 03.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

Exchange group

#قسمت_پنجاه_سه

.مژده خانم درب اتاق را باز کرد

-دخترا...اماده شدین؟

.بادیدن تیپ ما سه نفر متعجب شد

- چه قدر تغییر کردین! جلوی پسرای من با این وضع نیاین، گناه دارن.

.روی من خیره شده بود و چشمکی زد

-مخصوصا تو... ستاره خانم.

لبخند ملیحی زدم . با گفتن « زود بیرون بیاین» اتاق را ترک کرد.

Exchange group

بی توجه به عصبانیت نگار، کیفم را از روی تخت برداشتم.
.نگاهی به هستی که تقریبا آماده بود، انداختم

با لحن آرامی گفتم: هستی، بریم؟

هستی با سرتکان دادن، تایید کرد. درب اتاق را باز کرد و ابتدا
.خودش وارد اتاق پذیرایی شد و بعد من

استاد و محمد روبه روی ما درحال رد و

کردن گزارش ها بودند. صدای بهزاد از حیاط شنیده می شد؛
گویا درحال صحبت کردن با مامانش بود، می دانستم که پدر و
.برادرش را در صحنه ی تصادفی ازدست داده است

.غفاری انگار پیدایش نبود

.مژده خانم شال مخملش را روی سرش مرتب کرد

علیرضا جان؟ نمی خوای حاضر بشی؟-

Exchange group

آقای شاکری کاغذ هارا مرتب کرد و به چشمان همسرش عاشقانه زل زد.

-چشم خانم.

آقای شاکری مارا بالاخره دید و گفت: به به دخترای گلم. چطورین خوشگل ها؟

ذوقی کردم. پشت چشمی نازک کردم و گفتم: ممنون استاد.

هستی هم تشکری کرد. استاد دعوت کرد روی مبل بشینیم.

باحالت درمانده ای گفتم: استاد مگه دیر نشده؟! ساعت هشت و نیمه.

استاد نگاهی به ساعت مچی در دستش کرد و گفت: خوب باید حمیدجان بیاد.

مژده خانم روی مبل کنار استاد نشست و گفت: مگه نیومده؟! یک ساعته که رفته...

Exchange group

!نمی دانستم کجارفته؛ دل نگرانش شدم

گوشی آقای غفاری به صدا در آمد. از مهمانی انگار بودند و نگران تاخیرمان بودند.

خلاصه ما بالاخره وارد محوطه ی نسبتا بزرگ شدیم. درختان سربه فلک کشیده که درهم تنیده بودند و گلدان های گل اقاقیا و شمعدونی ها، زیبایی باغ را دوچندان می کرد.

وارد سالن شدیم. جلوی درب دونفر آقا ایستاده بودند و خوش آمدگویی کردند.

پس از ورود آقایی با کت و شلوار سرمه ای رنگ نزدیک ما شد.

ابتدا با آقای شاکری و همسرش سلام و احوال پرسی گرمی کرد و بعد هم به تک تک ما خوش آمدی گفت.

با دستش را سمت چپ سالن که یک میز بلند بود، اشاره کرد.

خواهش می کنم بفرمایید این سمت و بشینین. خیلی خوش آمدین -.

Exchange group

همگی نشستیم و کمی بعد یک خانم که به نظر همسر آقای کت سرمه ای بود نزدیک میز شد و با لبخند به همه خوش آمدگفت. کنار خانم، دخترش بود. یک در میان با ما سلام و احوال پرسی .کرد

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_پنجاه_سه

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:06 03.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_پنجاه_چهار

Exchange group

استاد سمت بچه ها نگاهی کرد و به آن آقای کت سرمه ای اشاره کرد و گفت: ایشون آقای عسگری، در واقع همون فردی هستن .که تدارک این مهمانی را دادن و به مامحبت دارن

اقای عسگری لبخند متینی زد و گفت: ارادت دارم خدمتتون .آقای شاکری بزرگوار

خانم و آقای عسگری، مشخص بود افراد متشخصی هستند، اما !دخترشان زیادی فیس و افاده داشت

.آقای عسگری دخترش را صدا زد

-بهار، بابا بیا این جا بشین.

به صندلی سمت راستش اشاره کرد. همسرش هم سمت دیگرش .نشست

Exchange group

بهار نگاهی به هیچ کدام از ما نمی کرد، سرش در گوشی بود. آقای شاکری هم درمورد روستا و مشکل ها و چالش هایی که داشت، صحبت کرد.

نگار هم سرش در گوشی اش بود و انگار در این دنیا سیر نمی کرد.

محمد ، هستی و بهزاد داشتند به حرف های مژده خانم گوش می دادند و گه گداری با لبخندی تایید می کردند. درحال بررسی سایرین بودم که ناگهان صدای غفاری را از پشتم شنیدم.

- سلام به همگی... ببخشید دیر شد! توراه هزار تا بلای آسمونی سرم نازل شد.

مژده خانم فوری جواب داد.

-خیر بوده پسرم. خوش اومدی، بیا بشین.

آقا و خانم عسگری خوش آمدی گفتند و وقتی نوبت به دخترشان رسید، با هزار کرشمه و ناز سلامی به غفاری گفت.

ترتیب نشستن ما این طور بود که: سر میز آقای شاکری، خانم شاکری، صندلی خالی و بعد من.

کیفم روی میز خالی بود و نمی خواستم آن را بردارم تا او بنشیند.

اما او در حرکت عجیب، آمد و کیف من را برداشت و روی میز گذاشت و خودش جا خوش کرد. از تعجب زیاد تکان نخوردم و بسیار تلاش کردم تا حرکت اضافی انجام ندهم، چراکه سنگینی نگاه هایی بدجوری مرا معذب کرده بود.

کمی صندلی ام را سمت هستی چسباندم و این جابجایی نامحسوس از چشمان تیزبین حمیدخان پنهان نماند.

چه تیپی زده بود!

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

Exchange group

#قسمت_پنجاه_چهار

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, 03.09.19 17:06]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_پنجاه_پنج

.نگار نیم نگاهی سمت ما کرد و ابروهایش را بالا داد

تغییر رفتار نگار، عصبانیتش و نگاه های مرموزش را نمی فهمیدم. برای این که مهمانی به کامم تلخ نشود، مشغول خوردن شیرینی خامه ای که با ژله ی روی خامه اش به من چشمک زد، شدم. همینطور که داشتم می خوردم، ناگهان موبایلم زنگ

Exchange group

خورد. از داخل کیف برداشتم و شماره ی بابا را دیدم؛ باید جواب می دادم. از روی صندلی بلند شدم و ببخشیدی گفتم. سمت محوطه ی باغ که خلوت بود رفتم. تماس را جواب دادم.

-سلام بابا جان.

-سلام دختر گلم. خوبی بابا؟

-ممنون خوبم. شما خوبین؟ مامان خوبه؟

-ماهمه خوبیم. کجایی؟

-ما اومدیم مهمانی...

سمت میزی که نشسته بودیم برگشتم؛ احساس کردم وقتی رویم را برگرداندم غفاری داشت نگاهم می کرد.

-پس خوش می گذره بهت. خداروشکر. نگار چطوره بابا؟

-نگار هم خوبه... نگار.

-تاکی هستین بابا؟

-چند روز دیگه برمی گردیم.صدای مامان را از پشت خط شنیدم که می گفت«همایون، قرصت رو خوردی؟»

Exchange group

پدر دستپاچه خواست خداحافظی کند که من متجعبانه پرسیدم: بابا مگه چی شده که قرص می خورین؟

.سعی در انکار آنچه که بود، با خداحافظی، تماس قطع شد

نگران بودم که چه اتفاقی برای بابا افتاده که باید قرص بخورد! هیچوقت برای هیچ دردی بابا سمت قرص و شربت های شیمیایی نمی رفت؛ همیشه با داروهای گیاهی و دمنوش ها حالش را خوب می کرد... خواستم شماره ی سینا را بگیرم که مژده خانم با صدای بلند مرا خواند. دست هایم لرزشی به خودش گرفته بود که نمی توانستم شماره بگیرم. بی توجه به صدازدن مجدد مژده خانم سمت باغ پیش رفتم. بوق اول ... دوم ... سوم ... هر کدام یک سال طول کشید، تا این که بالاخره سینا .سلامی گفت

بدون این که جواب سلامش را بدهم با لرزشی که درصدایم موج می زد گفتم: سینا، بابا حالش چطوره؟

.مکث کوتاهی کرد و جواب داد

Exchange group

بابا حالش خوبه، تو خودت چطوری؟ چرا صدات می لرزه؟ - ستاره خوبی؟

چرا پس ساکت شدی وقتی پرسیدم؟-

من ساکت نشدم دیوونه، انگور تو دهنم بود گازش گرفتم تا - ...قورت بدم

خنده ای ضمیمه ی حرف مسخرش کرد و گفت: تو چت شده !دختر؟ برو سر میز شام. بدو

سی...نا جواب من رو بده، قرص خوردن بابا برای چیه؟-

وا... ستاره از توکه خودت یه پا دکتری بعیده! قرص برای سالم - .شدنه... آدما وقتی مریض میشن قرص می خورن

بابا هیچ وقت قرص نمی خورد... و دوباره جمله ام را تکرار - .کردم

_____

رمان_شفق_قطبی#

Exchange group

#محدثه_نوری

#قسمت_پنجاه_پنج

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, 17:06 03.09.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori) via @likevotee_bot]

#قسمت_پنجاه_شش

-سینا تو از کجا می دونی که الان وقت شام شده؟

-کلاغا خبرا رو زود می رسونن.

-منظورت از کلاغ ها نگاره؟!

خنده ای مسخره کردم و ادامه دادم.

-باشه... به اون کلاغ سیاه هم سلام برسون.

Exchange group

تماس را قطع کردم و هستی را دیدم که سمتم می آمد. شبیه فرشته ها بود، صورت معصومانه اش دل هر آدمی را می توانست به یغما ببرد.

-جانم هستی خانم؟

-عزیزم چرا نمیای؟ میز رو چیدن و شام درحال صرف شدنه.

-داشتم با خانوادم حرف می زدم. ببخشید.

- اشکالی نداره خوشگل خانم، بیا بریم دست هامونو اونور بشوریم و سر میز بریم که منتظرما هستن.

شانه به شانه حرکت کردیم. قد من چندین سانت از هستی بلند تر بود.

-بااین کفش های پاشنه بلند اذیت نمی شی؟

خنده ای شیطنت باری کردم و گفتم:

-نه بابا من بااین ها مسابقه دو هم می دم!

لحظه ای ایستاد و گفت: واقعا راست می گی؟

-آره عزیزم.

Exchange group

.فکر شیطانی به سرش زد و گفت: پس بیا مسابقه بدیم

یک لحظه مغزم هنگ کرد! کلمات را دوباره در ذهنم هجی کردم.

با توجه به غلطی که کردم می بایست سر حرفم می بودم و ناچار قبول کردم.

ستاره، از این جا تا اون جایی که شلنگه آبه. باشه؟-

.باشه-

.یک... دو... سه ... بریم-

سرعت گام برداشتنم زیاد شده بود و از هستی جلوتر بودم و فشاری زیادی به پام وارد می شد، کفش پاشنه ده سانتی پایم بود و درحال دویدن بودم!

ناگهان پایم به کلوخی گیر کرد ، پیچ خورد و یک راست پخش زمین شدم.

صدای آهی از من بلند شد و چشم هایم سیاهی رفت. درد زانوم که کشیده شده بود روی زمین یک طرف و پیچ خوردن پایم هم طرف دیگری بود که مجبور شدم گریه کنم.

هستی خودش را به من رساند و گفت: دختر خوبی؟

باخودش زیر لب غر می زد که من چه غلطی کردم که پیشنهاد دادم!

دستم را روی زانویم که شلوارم را دریده بود و خون ازش سرازیر شده بود گذاشتم و آخ بلندی گفتم.

در این شرایط بحرانی، حضور غفاری را کم داشتیم.

غفاری به ما نزدیک شد و باصدای بلند فریاد زد: شما کجاهستین؟ معلومه اینجا وسط باغ چکار می کنین. نشستین برای خودتون گل می گین و می شنوین؟!

من از شدت درد لبم را گاز گرفتم. غفاری کمی جلوتر آمد و با دیدن صحنه گفت: چکار کردین؟ هان؟

صدای بلندش مغزم را منفجر کرد.

Exchange group

خون از زانوم فواره زد! چون پایم روی سیمان کشیده شده بود؛ پوستم را شکافته بود! آن کلوخ لعنتی نمی دانم این جا چکار می کرد...

غفاری با همان عصبانیت و جذابیتش جلوی من آمد و رو به رویم نشست.

-بااون کفشای مسخرت وقتی میای حقته همین بلاها سرت بیاد.

اخمی کردم و رویم را ازش گرفتم.

-اوه ببین چه خونی میاد.

سریع کراواتش را باز کرد و جلویم گرفت و گفت: ببندش محکم دور پات تا خون وایسته.

من که اصلا نایی نداشتم و گفتم: نمی خواد، من خوبم. چیزی نشده.

خواستم بلند شوم که خودش پایم را گرفت و صاف کرد و دورش کروات سرمه ای را حلقه زد و بعد هم یک گره ای محکم نثارش کرد.

Exchange group

.آخی گفتم و به چشمان وحشی قهوه ای اش زل زدم

شما این جا چکار می کنین؟-

کی گفته بیاین این جا؟ فکر نکردین ناامن باشه؟ هان؟-

!نه امنه... شما ناامنی-

به حدی جلو آمد که هرم داغ نفس هایش روحم را سوزاند و آرام در گوشم گفت: حواست رو حسابی جمع کن!

.از حرف و جدیتش یکه خوردم

.تاعقب رفت، هستی رسید و گفت : بیا بااین پارچه ببند

وقتی پای بسته شده ی من را دید. لبخندی زد و از او تشکر کرد.

نمی توانستم با این پایم بلند شوم. پاشنه ی کفش هم کج شده بود.

از یک طرف هم استاد به غفاری زنگ زده بود که شما کجا موندید.

—

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_پنجاه_هفت

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, [17:06 03.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_پنجاه_هشت

به هر زحمتی بود از جایم بلند شدم. هستی هم به اسرار غفاری، به جمع بازگشته بود.

Exchange group

...من و غفاری تنها در آن جنگل مخوف

میتونی راه بری؟-

با دردی که توی سرم می پیچید و لبی که می گزیدم سعی در نشان دادن حال خوب بودم.

باید دکتر معاینت کنه.-

گوشیش رااز جیب شلوار اتوکشیده ی مشکی اش در آورد و شماره ای گرفت و گفت:

نه چیزی نشده من خودم می برمش.-

...-

بله سوییچ دستمه.-

...-

چشم حواسم هست و خداحافظ.-

حدس زدم آقای شاکری باشد. همانطور که لنگ لنگان جلو می رفتم، باصدایی که از عمق جانم برمی خواست گفتم:

من نمی تونم راه برم. حسابی درد شدید دارم.-

Exchange group

.مجبوری که بیای؛ چاره ای دیگه ای نداری-

مستاصل و درمانده گامی برمی داشتم و ناسزایی بار خودم می .کردم

نونم کم بود؛ آبم کم بود... مسابقه دو میدانی با کفش پاشنه » «بلند دیگه چه دردی بود؟

غفاری هم بدون توجه به من قدم های بلندش را بر می داشت و .پشت سرش هم نگاهی نمی کرد

دلم می خواست با همان پاشنه ی کج کفشم درفرق سرش .بکوبم! کشان کشان سعی کردم خودم را به گرد پایش برسانم

آقای عزیز؟-

کمی از سرعتش کاست و بدون این که برگردد در همان حالت .پشت به من گفت: سریع تر حرکت کن تا به من برسی

به زور دهنم را از تعجب بستم و بی توجه به حرفش گام های بلندی برمی داشتم و مدام در دلم به او بد و بیراه می گفتم. تا این که به ماشین رسیدیم، درب جلوی ماشین را برایم باز کرد،

من بدون اعتنایی به او درب عقب باز کردم و خودم را در ماشین انداختم. نگاهی پراز استفهام به من کرد و دور ماشین دور زد و جلو نشست. ماشین را روشن کرد. ماشین با سرعت برق و باد از زمین کنده شد. بوی خاک بلند شده از سرعت ماشین بینی ام را قلقلک داد و سه عطسه پشت سر هم کردم.

-عافیت باشه.

پایم را کمی جا به جا کردم، دردی در سرم پیچید.

-چرا اینجوری شدی؟ حواست کجاست؟

بازهم سکوت من و سوال او...

-کسی با اون کفش های مسخره مسابقه می ده؟!

از فضولی بی جایش کفرم در آمده بود!

به شما ربطی نداره-!

احساس می کردم، ماشین شتاب بیشتری گرفت.

-میشه آروم تر برین؟

بی توجه به من ، از ماشین ها سبقت می گرفت. دهنم خشک شده بود. محکم صندلی جلو را بغل کردم.

-آقای غفاری لطفا آروم تر برین دیگه!

از آینه جلو نگاهی به من کرد و وقتی فهمید من ترسیده ام لبخند روی لبش پررنگ تر شده بود.

شانس آوردم، پلیس جلو تر از ما، با تابلوی در دستش علامت ایست داد.

بااکراه ترمز دستی را کشید و از ماشین پیاده شد.

در دلم خوشحالی موج می زد. لرزش گوشی را حس کردم.شماره ناشناس افتاده بود.

-بله؟ بفرمایید؟

-سلام.

صدای آشنایی به نظر می رسید.

-سلام... بفرمایید؟

_____

رمان_شفق_قطبی#

محدثه_نوری#

قسمت_پنجاه_هشت#

❌کپی_ممنوع#

✨ @Shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, 17:06 03.09.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

قسمت_پنجاه_نه#

شفق_قطبی#

صدایش واضح به گوشم نمی رسید، برای همین گفتم: ببخشید من صداتون رو ندارم.

Exchange group

.سرفه ای کرد و انگار گوشی را به دهنش نزدیک کرده بود

خوبی ستاره؟ -

.هری دلم ریخت

.عماد... عماد بود

مانده بودم که الان باید چه کار بکنم. چیزی نگذشت که گفت:
!ستاره... خیلی نامردی

ناخود آگاه با صدای بم و گرفته ای گفتم: من نامردم؟

.آره تو نامردی! الان کجایی؟ باید الان پیش من می بودی-

.من همینطور هاج و واج دهنم باز مانده بود

عماد که بعد از چند ماه باز گشته بود و برای من از نامردی می
!گفت

در افکارم غرق بودم که درب ماشین باز شد. گوشی هم در دستم بود. غفاری بدون این که نگاهی به من بکند؛ قبض جریمه را روی صندلی جلو گذاشت و گفت: من نمی دونم این موقع شب پلیس توی جاده چکار می کنه!؟

Exchange group

وقتی سکوت من را متوجه شد، سرش را برگرداند و من را در حالی که گوشی روی گوشم بود ،دید.

چشمان عسلیش در تاریکی مث پروژکتور نورافشانی می کرد،این طرف هم، عماد الو الو می گفت!

تعجب را از حدقه ی چشمانش خواندم.

-این کیه؟

از بس که هول شده بودم دستم به جای این که روی قطعی تماس برود روی بلند گو خورد! صدای« الو، چرا جواب نمی دی؟» در ماشین پیچید.

عصبی نگاهم می کرد، دید که من خشکم زده، گوشی را از من قاپید!

شانس با من یار بود و تا خواست عکس العملی نشان بدهد؛ تماس را قطع کرد.

پرخاشگرانه، موبایلم را روی صندلی جلو پرتاپ کرد و ترمز دستی را خواباند، صدای قیژ ماشین بر اثر اصطحکاک با آسفالت آژیر خشونت را نشان می داد.

بی اراده به خودم پیچیدم.

درد پایم به کنار ، درد قلبم هم به آن اضافه شده بود. سینه ام تیر می کشید.

بدون هیچ حرفی فقط گاز می داد و به سزعت از ماشین ها سبفت می گرفت، گاهی ما بین ماشین ها لایی می کشید... من هم مهر سکوت را به لبم چسبانده بودم.

در یکی از صحنه هایی پیش آمد، یک ماشین سمت راست و یک ماشین بزرگ هم از سمت مخالف می آمد که غفاری درحال سبقت بود! جاده دوطرفه و عرض آن هم کم...

اشهدم را خواندم از شدت ترس، دستم را دور صندلی جلو حلقه زدم؛ با یک حرکت فوق العاده غفاری ماشین را جلو برد و من یک نفس راحت کشیدم.

Exchange group

به نظرم آن چنان راحت بود که صدایش را شنیده بود، چون برگشت و با نیم نگاهی من را بررسی کرد.

کمی از آن سرعت مسابقه ای کم شد که لبش را گشود.

-چطوری؟

مانده بودم که باید حال واقعی را بگویم یا به همان خوبم، ممنون اکتفا کنم.

با حالت گیچی و انکار گفتم: ممنونم، بهترم.

-امیدوارم مثل امشب دیگه تکرار نشه.

بعد از مکث کوتاهی گفتم: چطور مگه؟!

خنده عصبی کرد.

-مثل این که برای شما، شب بدی نبوده!

خواست که من نقص حرفش را بگویم؛ اما من در کمال پرویی با لحن شیطنت بار گفتم: نه... اتفاقا که یک شب به یاد ماندنی شد.

در تحلیل و بررسی حرف من سکوتی سرد حاکم شد.

Exchange group

_____

رمان_شفق_قطبی#

محدثه_نوری#

قسمت_پنجاه_نه#

❌کپی_ممنوع#

✨ @Shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, 17:06 03.09.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

👆👆👆👆.اینم پارت دیشب که نشد بذارم

👇👇👇□🔥□🔥سخنی_باشما#

Exchange group

:یک نکته ای که می خواستم بگم

من تمام سعی و تلاشم رو می کنم که هر روز دست به قلم » بشم و روزم بدون نوشتن سپری نشه... نویسندگی شور ، هیجان، حال خوب، محل آروم و... می خواد تا باعمق جانت بنویسی چون کلمه ها باید از حس خوبت بیان. روز هایی هم هست که همه چی روبه راهه جز وقت و زمان که یار نیست، این جاست که من عصبی می شم چون نسبت به کانال و شما .مسئول هستم و باید هرشب بذارم

حالا اون چه که هدفمه اینه جبرانش کنم هر زمان تونستم بنویسم، اما از اونجاییی که صداقت تنها فرمول خوشبختیه (در همه جا و همچی) من با شما صادقانه می خوام بگم که اگر گاهی ...ساعت ده نمی ذارم روز بعدش اگر بتونم حتما می ذارم

...حدود ۶۰قسمت جلو رفتم، خدارو شکر می کنم. هزاران بار

فکرش رو هم نمی کردم بتونم از پسش بربیام، چرا که نوشتن رمان شوخی و مسخره بازی نیست، بلکه یک کار حساسه. من

باید امروز چیزی بنویسم که به دیروز مربوط و به فردا وابسته باشه.

تابستان من صرف رمان نوشتن شد و چه کار مفیدی!

الحمدالله🙏🙏🙏

من امروز صبح ساعت شش بیدار شدم و نوشتم، برای خودم و کانالم، هیچ بایدی وجود نداره... فقط عشقه که حاکمه و تصمیم می گیره.

من ازتون میخوام که❌ لطفا تو نظر سنجی ها شرکت کنین چرا که حتما نظرتون مهمه

و یک خواهش مهمتر.... ❌رمان من رو بخونین. اولین رمانم هست. اگر کارم بگیره که خیییییلی خوشبحالمه و اگرم نگیره دوباره تلاش تا بشه.

پس من نویسنده متعهدی هستم، متعهد به قلم.

شده باشه حتی کوتاه می نویسم و می فرستم.

Exchange group

از شما می خوام داستان شفق قطبی رو که از دل ناامیدی ها ستاره ای می درخشه و یک داستان جدیده رو بخونین و پایه البته که دوست دارم ❤ثابت باشید. ان شاءالله و لفت ندید ❤❤۵۸۵نفری که الان عضو هستن حداقل ۳۰۰نفر بخونن

لینک پارت اول 💞عزیزان تازه وارد، خیلی زیاد خوش اومدین، 💎رو می ذارم ،شروع کنین و لذت ببرید

https://t.me/shafagh_ghotbi/34

🎉قسمت اول رمان

ایدی اصلی خودم رو می ذارم تا به حرف ها و نقدهاتون خودم 💯❤جواب بدم

@Mohadeseh_Noorii

[شفق قطبی, 17:06 03.09.19]

Exchange group

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_شصت

#شفق_قطبی

برای این که نشان بدم، درد پایم چندان مهم نیست، روی لبم گل خنده می کاشتم، اما خوب، واقعیت این بود که درد را در درونم پنهان می کردم.

بالاخره به اولین بیمارستان شیراز رسیدیم. ماشین را پارک کرد و قبل از پیاده شدن، کتش را در آورد و به صندلی عقب روانه کرد.

من درب را بااحتیاط باز کردم و یک پایم(پای سالم) را بیرون گذاشتم و پای دیگر را تا خواستم بلند کنم؛ آهی از نهادم بلند شد.

Exchange group

غفاری که ضعفم را به وضوح دید، ماشین را دور زد و به سمتم خیز برداشت.

خم شد و روی دو زانو نشست.

-ستاره؟ می تونی بلند بشی یانه؟

پایم را دوباره تکان دادم اما از شدت درد لبم را گاز گرفتم.

-همین جا بشین الان میام.

با سرعت از من دور شد. چشم هایم را بستم و سرم را به بالشتک پشت صندلی تکیه دادم. چند دقیقه بیشتر سپری نشده بود که غفاری با ویلچر به دست جلویم ظاهر شد.

-از ماشین بیا بیرون.

ویلچر را به نزدیک ترین حد ماشین رساند.

تا خواستم خودم را تکانی بدهم درد مچ پا، امانم را برید.

دلم می خواست بال در بیاورم و پرواز کنم و روی ویلچر جاخوش کنم.

خدا حرفم راشنید!

Exchange group

!غفاری بااکراه نزدیک من آمد. آرام در گوشم گفت: ببخشید

.و در یک حرکت ویلچر را با پایش هل دادو بغلم کرد

.من از شدت خجالت، قرمز شدم. چشمانم را محکم بستم

!از روی صندلی بلندم کرد و روی ویلچر فرود آمدم

بدون هیچ حرفی، درب های ماشین را قفل کرد و از پشت ویلچر را هل می داد.

بااین که ساعت از دوازده گذشته بود اما هم چنان این جا شلوغ بود.

.به بخش اورژانس رفتیم و لعد از کمی معطلی، دکتر آمد

روی تخت دراز کشیدم و پایم را معاینه کرد و گفت: تاندون پات پاره شده.

غفاری عجولانه گفت: خوب باید چکار کنیم؟

!دکتر لبخندی زد و گفت: دعا کنین زنده بمونه

وبعد زیر خنده زد. غفاری مغرورانه به او خیره شده بود و منتظر پاسخ بود.

Exchange group

.دکتر خودش را جمع و جور کرد

!پای همسرتون رو باید گچ بگیرن-

من گیچ و منگ کلمات را بار دیگر در ذهنم حلاجی می کردم.
.«همسرتون!» ،« گچ» ! آه از نهادم بلند شد

بلافاصله گفتم: نه آقای دکتر، لطفا گچ نه! من الان تو وضعیتی
.نیستم که بخوام خونه نشین بشم

دکتر جوان نگاهی به حال معصومانه ام کرد وگفت: شاغلی؟

.غفاری به جای من جواب داد: بله

پرستاری، به سراغ دکتر آمد و گفت: آقای دکتر بیمار بعدی روی
.تخت ۲۱ منتظر معاینه ی شما هستن

.دکتر هم با ببخشیدی از پیش ما رفت

.دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم: اقای غفاری... گچ نه

.جلوی تخت آمد

مجبوری خانم توکلی. وضعیتت بده. اگر پات گچ نشه اوضاع -
.بدتر می شه

Exchange group

.کمی بعد، انگار فکری به سرش زد

نکنه می ترسی، هان؟ -

.می ترسیدم

.سرم را تکان دادم

.نترس. من یک بار جفت دست و پام رو کامل گچ گرفتم-

نگاهی به اندام ورزیده و آن بازوان خوش حالتش کردم ، فکرم را خواند.

...اثرات مثبته ورزشه-

—

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_شصت

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

Exchange group

[شفق قطبی, [17:06 03.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_شصت_یک

#شفق_قطبی

!شانه ای بالا انداختم و گفتم:شما مردین

باخنده گفت: چه ربطی داره دخترجان؟

از حرف مسخره ی خودم، خنده ام گرفته بود، بالبخند من، لبخند روی لب غفاری پررنگ تر شد.

با آمدن پرستار، لب هایمان جمع شد. پرستار روی به سمت غفاری کرد وبا خرمن ناز و کرشمه گفت: لطفا فیش را پرداخت کنید.

Exchange group

غفاری هم با کوه غرور، نیم نگاهی به او انداخت و «باشه» ای گفت.

پرستار دور از ما دور شد. غفاری نزدیک من آمد و گفت:

-من صندوق می رم، مراقب خودت باش.

کمی که فاصله گرفت گفت: شالت رو جلوتر بکش.

از حرکتش خوشم آمد. یک حس خیلی خوب به من دست داد.

غفاری که رفت، چشم هایم را بستم و کمی اتفاقات اخیر را مرور کردم.

خبری از گوشی و کیفم نبود. نمی دانم چه اتفاقی افتاد! چرا غفلت کردم و یک لحظه به قول معروف «خریتم گل کرد» و کاری کردم کارستون! اگر بابا و مامانم خبر دار بشوند الکی نگران می شوند و من حوصله توضیح ندارم.

از این که نمی دانستم تا چند وقت باید پایم در گچ باشد حسابی کلافه بودم.

Exchange group

در گیر و دار چالش های به وجود آمده بودم که غفاری جلویم سبز شد.

-خانم توکلی؟

لحنش رسمی و جدی بود.

با لحن سردی «بله» ای گفتم.

با خیال آسوده ای گفت: خبر خوشی برات دارم.

خیلی خوشحال شدم. اما خوب آن قدر هم که باید، نشان ندادم.

-خوب بگین چی شده؟

-چه قدر بی ذوقی بابا!

کمی لبخند به صورتم پاشیدم.

خوب من خوشحالم بفرمایین.-

دهنش را کج کرد و گفت: #شفق_قطبی

گیچ و منگ نگاهش کردم.

-شفق قطبی؟!

Exchange group

.خندید و سرش را چرخاند

.آره... شفق قطبی-

یعنی چی؟-

.باشه بعدا بهت می گم-

...و مرا در خماری کاشت

.خانم توکلی؟ لطفا از روی تخت پاشو-

...خوب مگر قرار نیست که گچ-

!وسط حرفم پرید و گفت: نه

.یک «وای آخ جون» بلند و کشداری گفتم

اگر جلوی خودم را نمی گرفتم، یک بغل محکم از غفاری می گرفتم.

[شفق قطبی, 17:06 03.09.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

Exchange group

قسمت_شصت_دوم#

شفق_قطبی#

آن شب باوجود تمام خستگی ها باخوردن قرص مسکن به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح که از خواب بیدار شدم، بچه ها نبودند. نگاهی به ساعت روبه رویم انداختم و عقربه ها ساعت ده را نشان می دادند.

به سختی از رختخواب بلند شدم و لی لی کنان به سمت آشپزخانه رفتم. خانم کریمی تا مرا دید از تعجب دهنش باز بماند.

اتفاق دیشب را برایش توضیح دادم و کم کم از شدت حیرتش کاسته شد.

دستمالی که با آن میز را تمیز می کرد ، به میخ کوبانده شده روی دیوار آویزان کرد.

Exchange group

.با لحن سرشار از مهربانی نگاهش را به من حواله کرد

!دخترم چرا مراقب خودت نبودی؟ مامانت خبر داره؟-

روی صندلی نشستم و گفتم: نه خاله جان، نباید باخبر بشن. بی
.خودی نگران می شن

نوچ نوچی کرد و گفت: دخترم مگر دو روز دیگه نمی خواین
تهران برگردین!؟

مکث کوتاهی کردم و با گیچی جواب دادم: خوب چرا... ولی من
اگر بهشون بگم هیچ تاثیری نداره پس بهتره بی خود
.ناراحتشون نکنم

.بااکراه رویش را از من گرفت و زیرلب «هرچه صلاحه»گفت

با بی میلی صبحانه ای خوردم و بعد داخل پذیرایی رفتم و روی
کاناپه نشستم و تلوزیون کوچک را روشن کردم، هیچ کدام از
.شبکه ها توجه مرا جلب نکرد

وقت ناهار شد که محمد به گوشی خانم کریمی زنگ زد و گفت
«.که «نیم ساعت دیگر دنبال ناهار بیا

Exchange group

از جایم بلند شدم و یک دوری در حیاط زدم، کنار حوض، روی لبه آن نشستم و بازحنت پایم را روی امتداد لبه ی حوض گذاشتم.

با دستم روی آب را نوزش کردم، خنکای آب حالم را خوب کرد.

چشم هایم را بسته بودم و به یاد خاطرات دوران کودکیم افتاده بودم. آن روز هایی که من با تاپ و دامن گل گلی قرمز رنگم دور حیاط قدیمی مان دور می زدم.

یاد آن دوران حال گرفته ام را خوب کرد اما اتفاق دیشب مثل پتکی حال خوبم را کوباند. پای من الان در آتل بود و روحم را گرفته بود؛ نه می توانستم کاری کنم و نه به بهداری بروم.

شب ساعت نه نیم بچه ها آمدند. فردا روز آخر کار بود و دختر ها پیشنهاد دادند که بازار بروند و سوغاتی بگیرند. من که نه دل و نه پای رفتن داشتم داخل اتاق روبه روی پنجره کز کرده بودم.

آقای شاکری به همراه همسر، هستی و نگار، محمد و بهزاد راهی بازار وکیل شیراز شدند.

Exchange group

.من هم دستم را روی سرم گذاشتم و چشم هایم را بستم

...یادش بخیر... کنکور، دانشگاه، دوستان

...صدای درب زدن

.بله؟! بفرمایید-

!ببخشید... حالتون خوبه؟-

.شال روی سرم را مرتب کردم و گفتم: ممنون خداروشکر خوبم

چرا بازار نرفتین؟-

اشاره ای به پایم کردم و گفتم: با این پای سالمم کجابرم؟

.لبخندی ملیح زد

شما چرا نرفتین؟-

.وایستادم تا مواظب شما باشم-

.نگاهی تمسخر آمیزی به او انداختم و پوزخندی زدم

!نه والا جدی گفتم -

!من وا رفتم

Exchange group

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_شصت_دو

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, ‏17:06 03.09.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_شصت_سه

#شفق_قطبی

.با تعجب و کمی ذوق نگاهم را به او دوختم

Exchange group

غفاری از جلوی درب کنار رفت و جلوتر آمد. نگاهی به سر و وضع اتاق انداخت و گفت: اتاق استراحت شما دخترا قشنگه.

دنباله ی نگاهش را گرفتم.

-این جا کجاش قشنگه؟!

-همین پنجره آهنی...

به غفاری نمی آمد که احساسی داشته باشد.

حرفم را از چشمانم خواند.

-چیه خانم توکلی؟ به من نمیاد عواطف داشته باشم؟

ناخودآگاه لبخندی روی لبم آمد.

-اگر بخوام راستش رو بگم،نه.

انگار دلش می خواست از روحیاتش تعریف کند تا خود را به من بشناساند؛ روی تخت هستی نشست و گفت: یک خانم دکتر موفق، از روی ظاهر قضاوت نمی کنه. بهتره شما هم کمی رعایت کنی.

با حرفش دوباره به حالت عصبانیت برگشتم.

Exchange group

-اگر میشه از روی تخت بلند بشین؛ می خوام استراحت کنم.

انگار به او برخورد؛ اخم کم رنگی روی صورتش نقش بست. با لحن از خود راضی گفت: دو تا تخت دیگه این جا هست!

این حجم از خنگ بودن به هیکل و قیافه آقای نیمه دکتر ما نمی آمد. یعنی واقعا متوجه نبود که من از هم صحبتی با او چندان دل خوشی ندارم؟!

سکوت فضا را صدای موبایل غفاری درهم شکاند.

به صفحه گوشی اش نگاهی انداخت و تماس را قطع کرد.

با پوزخند روی لبم گفتم: بفرماید جواب بدین. راحت باشین.

نگاهی عصبی به من انداخت و گفت: فردا شیراز می رم تا مدارک رو تحویل بیمارستان خاتم بدم، از همون جا هم سمت بازار می رم. با من میای؟

تو دلم خوشحال بودم که می تونم خرید برم؛ اما از جهت این که من ،تنها با غفاری برم کمی مرددم کرد. استاد اگر فکر بد کند چی؟! حاضر نبودم قضیه شراره دوباره تکرار بشود...

Exchange group

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_شصت_سه

#کپی_ممنوع🚫

@shafagh_ghotbi

[شفق قطبی, [17:06 03.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_شصت_چهار

#شفق_قطبی

در گیر و دار این که بروم یا نه بودم که بازهم از سکوتم حرفم را خواند.

Exchange group

.من اجازه شما رو از استاد می گیرم، نگران نباش-

.سرم را کج کردم

.خیلی ممنون-

.دستش را روی تخت گذاشت و بلند شد

.خبرشو امشب میدم-

باشه ای گفتم و از روی تخت می خواست بلند شود که چیزی
.یادش آمد

.سمتم برگشت

امروز اون پیر زنه اومد... خانم صمدی. سلام رسوند و کتاب -
.حافظ و مسقطی برات آورد که بعنوان سوغات ببری تهران

.از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم

...دستشون درد نکنه. چه خانم خوبی-

.آره، مثل این که خیلی دوستت داشته! نامه ای هم برات نوشت-

.من حیران و مشتاقانه به غفاری خیره شدم

Exchange group

.وا...ی این خانم چه بی اندازه مهربونه-

!نخیر! به شما لطف داره-

.حسودی نکنین دیگه-

.ابرویش را بالا انداخت

!هه! من حسودی کنم! به شما-

.صدای سر و صدا بچه ها در حیاط پیچید

.غفاری بیرون رفت و منم دراز کشیدم

صدای محمد که داشت با تلفن صحبت می کرد از بازار برای مادرش تعریف می کرد و بقیه هم مشغول حرف زدن بودند.

#شفق_قطبی

#قسمت_شصت_پنج

[شفق قطبی, 12.09.19 03:47]

Exchange group

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_شصت_شش

#شفق_قطبی

بهزاد هم با نامزدش صحبت می کرد این را از «عزیزم و جانم گفتنش فهمیدم».

آقای شاکری هم گوشی به دست، درحال مکالمه با دخترش ویانا، بود..

از دیشب با مامان صحبت نکرده بودم، یک لحظه دلتنگی امانم را برید و شماره ی خانه را گرفتم. بعد از سه بار بوق خوردن، تماس برقرار شد.

مردی با صدای کلفت دورگه الویی گفت.

باتعجب گفتم: ببخشید! شما؟

در کمال پرویی گفت: بفرمایید. امرتون؟

Exchange group

.یک لحظه فکر کردم اشتباه شماره را گرفتم

ببخشید مگر منزل جناب توکلی نیست؟-

.مکثی کرد و گفت: نه خیر! اشتباه گرفتین

.هاج و واج صدای قطع شدن تماس را شنیدم

در همان حال و هوای منگی بودم که غفاری تقی به درب اتاق زد و گفت: خانم توکلی، گزارش امروز را مطالعه کنین و به سوالی برخوردین بپرسین.

.لحن خشک و رسمیش ریسه ی اعصابم را در هم تنید

.با لحن پرخاشگری گفتم: نمی خوام

!با آن چشمای حدقه زده گفت: بله؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم. با آن پای چلاق شده ی من، شادی برای من نماند. البته ناگفته نماند که استاد خیلی ناراحت بود، خودم مقصر بودم. در دنیایی از تردید به سر می بردم؛ یک طرف این که آیا به خانواده ام خبر بدهم که چلاق شدم یانه؟! و

مورد دیگر این که آیا من شماره تلفن خانه ی خودمان را اشتباه گرفتم؟! آن مرد که بود؟

فردا ظهر که پرواز داریم و باید امشب چمدان را مرتب و اماده کنیم.

غفاری بعد از شام، گزارش کامل امروز را داد و قرار شد بعد از مطالعه ی من، ضمیمه ی پرونده ی کل شود.

با قرص مسکن به خوابی رفتم.

صبح ساعت نه صبح با سروصدای کوباندن بشقاب و قاشق بیدار شدم.

به سمت آشپزخانه رفتم و خانم کریمی را دیدم که به جان ظروف افتاده بود.

-سلام و صبح به خیر خانم کریمی عزیز.

-سلا...م دخترم. عاقبتت بخیر و شادی.

-چی شده؟ دیگ و پایه رو به هم می زنین!

Exchange group

هی مادر... قراره که امروز شماها برین و منم باید وسایل این جا - رو جمع کنم.

با ناراحتی گفتم: دلم برای شما، این جا، بهداری تنگ می شه...

با عشق نگاهی به من کرد و گفت: دخترم راستش می خواستم یه چیزی بهت بگم.

با کنجکاوی گفتم: چی؟!

کمی من و من کرد و گفت: راستش تو دختر خیلی خوب و خوشگلی هستی من از تو خیلی خوشم اومده...

با سر تکان دادن حرفش را تایید و با چشمانم از او تشکر کردم.

ادامه داد.

راستش عزیزم می خوام سر اصل مطلب برم. دنبال دختری خوب برای پسرم می گردم.

یک لحظه مغزم هنگ کرد.

پسر من دانشجوی پزشکی هست. سرش تو درسشه-.

نذاشتم ادامه حرفش را بزند و ...

Exchange group

_____

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_شصت_شش

#کپی_ممنوع❌

@Shafagh_ghotbi ✨

[شفق قطبی, ‏03:47 12.09.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت شصت هفت

.بدون این که حرفی بزند؛ سعی کردم در کمال ادب صحبت کنم

Exchange group

ببینین خانم کریمی من هنوز درسم تموم نشده. اهدافم محقق - نشده... اصلا توی فکر ازدواج و این حرفا نیستم.

کمی چهره اش گرفته شد.

ادامه دادم

شما خیلی برام عزیزین... ولی خوب من الان موقعیت ازدواج - کردن رو ندارم.

سرش را تکان داد.

دخترم من فقط پیشنهادش رو بهت دادم ، حالا تو که پاسخت - منفیه، من به هستی پیشنهاد می دم .

بالای سرم احتمالا چندتا علامت تعجب شکل گرفته بود.

چرا تعجب کردی؟ فکر نکنی من آدم فرصت جویی هستم ها، - اصلا... فقط اول تو، توی ذهنم بودی، گفتم،اول با خودت در میون بذارم تا بعد ببینم نظرت چیه!

لبخندی زدم و گفتم: به امید خدا هرچی خیره پیش بیاد.

در دلم انگار رخت می شستند. حال بدی داشتم.

Exchange group

فوری شماره میترا رو گرفتم. چند تا بوق خورد و بعد تماس برقرار شد، بعد از سلام و احوال پرسی...

-میتی، دلم گرفته!

-یکم باهاش ور برو، گره اش باز می شه!

با لحن عصبی و صدای به نسبت بلند گفتم: جان من یک بار مثله آدم صحبت کن.

کمی جدی شد.

خوب چه مرگت شده دختر؟ مکثی کرد و ادامه داد. ببخشید - عزیزم... چتون شده ان شاءالله؟

از لحن به ظاهر جدی اش خندم گرفت.

ای بگردم دور خودم که در عین جدیت، بازم باعث خنده ی - ملت می شم.

سریع لحن شادم را با لحن عصبانیت تغییر دادم و گفتم: این اعتماد به نفس تو رو اگر سیخ کبریت داشت الان درخت سرو می بود!

Exchange group

.صدای نکره ی خنده اش گوشم را کر کرد

می...ترا، بمیری تو که این خنده های مسخرتو درست نکردی -
.که نکردی

عشوه ای آمد و گفت: د آخه همین خنده هامه که کشته و مرده
...می ده هوارتا

.زیر خنده که زدم لحنش رسمی تر شد

... سکوت چند ثانیه ای و

میترا؟-

!ها؟-

...چیزه-

.چیه؟ بگو-

از سروش خبری نداری؟-

.شدت تعجبش رو از سکوتی که برقرار شد فهمیدم

با لحن تسلیم وار گفت: نه والا، سروش رو چه کار داری؟

Exchange group

...نشونی از عماد می خوام-

تو واقعا هنوز به اون بی شعور فکر می کنی؟ ستاره! چند سال - از اون عشق کودکانه داره می گذره... معلوم نیست کجاست! ایرانه؟ آلمانه؟ زنده ست مرده!؟

.ای بمیری... خدا نکنه -

شروع به نصیحت کرد و بعد از کلی اراجیف گفتن خداحافظی .کردیم

حالم نه تنها خوب نشده بود بلکه یک حس دلتنگی عجیب به ...قلبم چنگ زد

باهمان پای آتل بسته، لنگ لنگان سمت حیاط رفتم. ظهر بود و .آفتاب تابستان شفاف و پر حرارت بر سرم می کوبید

لب حوض نشستم و به عادت گذشته با دستم آب بازی می .کردم

.این چند وقته شاد نبودم، به اندازه کافی زندگی نکردم

Exchange group

چون من عادت دارم، هر لحظه از زندگیم رو با عشق بگذرونم.
دوست دارم همیشه به آدم های دور و اطرافم محبت کنم و به
.طبع محبت ببینم

#رمان_شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_شصت_هفت

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, [03:47 12.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_شصت_هشت

Exchange group

#شـــــفـــــقـــــــــــــــــطبی

" عشق ورزیدن به آدم هایی که دوستشان داری بهتری موهبت
".می تواند باشد

...صدای لرزش گوشی

...برقراری تماس

الو؟ -

.صدای پدر که آرامش وصف نشدنی را به قلبم پاشید

خوبی بابا؟ چه خبرا؟-

.نفسی از سر آسودگی کشیدم

ممنون بابا جونم. باشما که صحبت می کنم همیشه حالم خوبه، -
شما چطورین؟ مامان چی؟ سینا کجاست؟

!دخترم ، خیلی بی محبت شدی-

فکر این که بابا هم از دست من دلگیر باشد، هوای احوالم را ابری
.کرد

Exchange group

با صدای بغض آلود گفتم: برای چی بابا؟ مگه من چکار کردم؟

- ستاره ی من، تو کار بدی نکردی ولی ما حق داشتیم که جویای احوالت باشیم، قبل از رفتنت به ما گفتی که خودت زنگ می زنی و ما نباید زنگ بزنیم ولی خبری از تو نشد که نشد. چرا آخه مارو دل نگرون می کنی بابا؟ حالت خوب نیست اینو از صدات فهمیدم، من تو رو اون جا نفرستادم که بری و پشت سرتم نگاه نکنی، الان چرا دختر گل بابا بغض کرده؟! هان؟

...و ابر بهاری شروع به باریدن کرد

- دختر بابا، گریه نکن دردت به جونم، دختر گلمو چی شده؟ کی نفس بابارو اذیت کرده؟ ها بابا جان؟

.هق هق گریه اجازه هر حرفی را از منه نا توان می گرفت

«با تمام تلاشی که کردم،فقط تونستم بگم« بابا خیلی دلتنگتم

.بابا سرفه ای کوتاه و عمیق کرد

- دور سر دخترکوچولوم بگردم من، کفتر بابا ، امشب میای پیش خودم و یک دل سیر بغلت می کنم دختر بابا.

Exchange group

چند دقیقه زمان سپری شد و بعد مکالمه ی عاشقانه ی پدر و دختری به پایان رسید.

چشمانم از شدت گریه می سوخت. سمت دستشویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم. در آینه به خودم زل زدم، همه چیز دست به دیت هم داد تا من گریه کنم، البته با گریستن حالم خوب می شود.

مانده بودم بااین پای آتل بسته چگونه به تهران برگردم و با خانوادم روبه رو شوم! من به آن ها نگفته بودم و این از بدترین گناه ها بود که من مرتکب شدم و نمی دانستم مجازاتش چیست.

به سمت اتاق رفتم و لباس هایم را تا کردم و در چمدان چیدم، چندان آماده شده بود و روی تخت دراز کشیدم، چشمانم را بسته بودم که شماره ی غفاری روی موبایلم افتاد.

- بله؟ بفرمایید.

-سلام خوبی؟

- سلام خداقوت.

Exchange group

بعد از شنیدن صدایی مثل مرتب کردن برگه ها ، گفت: حاضر شو، تا یک ربع دیگه میام دنبالت بریم خرید.

باشه ای گفتم و حاضر شدم.

مانتو و کیف سرمه ای و شلوار و شال مشکی را پوشیدم و دم درب رفتم تا از راه برسد.

بعد از دو دقیقه انتظار بالاخره ماشین جلوی پایم ایستاد.

از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد.

چطوری؟ بذار کمکت کنم -.

ممنون، خودم می تونم -.

از محبت ای بی جایش هیچ، خوشم نمی آمد.

با چهره ای گرفته سمت ماشین آمد و روشن کرد و رفتیم.

در طی مسیر من به بیرون زل زدم.

خودم می دانستم عین بت زهرمار شده ام ولی به روی مبارک نمی آوردم.

.بالاخره بعد از کلی سبک و سنگین کردن، پرسید

به نظر خوب نمیاین! چیزی شده؟ -

!فوری جوای دادم: نه

حساب کار دستش آمد که پا روی دمم نگذارد و بی دردسر به !رانندگی کردنش برسد

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_شصت_هشت

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, [03:47 12.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

Exchange group

قسمت_شصت_نه#

شـــــفـــــقـــــــــــــــــطبی#

.سرم را روی بالشتک ماشین گذاشتم و چشم هایم را فرو بستم

به سرعتگیری رسیدیم و ماشین تکان بدی خورد و باعث شد به

.جلو پرت شوم

!غفاری با عصبانیت سمتم برگشت و گفت: کمربندتو ببند

.اطاعت امر کردم

.اهنگ را پخش کرد

:آهنگ ثانیه احسان خواجه امیری

عاشقتم دست خودم نیست این حالو دوس دارم»

عاشقم اونقدر که محاله دست از تو بردارم

آخه تو رو نمیفهمه کسی , هنوز به اندازه ی من

بهونه ی تازه ی من بمونو حرفاتو بزن

Exchange group

سکوتو بشکن

ثانیه ثانیه صدات حس آروم نفسات

مثل اولین باره نمیذاره که دیوونه نباشم

میرسم از تو به خودم شکل لبخند تو شدم

بیقراره این عشقو پریشونیو دیوونگیاشم

ثانیه ثانیه صدات حس آروم نفسات

مثل اولین باره نمیذاره که دیوونه نباشم

میرسم از تو به خودم شکل لبخند تو شدم

بیقراره این عشقو پریشونیو دیوونگیاشم

تو رو دارم تو روزایی که دنیا دلگیری

میایو حس دلتنگیو دوری میمیره

میایو ریتم موسیقی قلبت دنیامو میگیره

ثانیه ثانیه صدات حس آروم نفسات

مثل اولین باره نمیذاره که دیوونه نباشم

Exchange group

میرسم از تو به خودم شکل لبخند تو شدم

«بیقراره این عشقو پریشونیو دیوونگیاشم

با ترمز گرفتن ناگهانیش کیفم سمت جعبه دنده سوق پیدا کرده بود و عمل دنده عوض کردن رو مختل کرده بود؛ پس کیف را برداشتم و روی پایم گذاشتم. دوباره نخود آش شد.

-کیفتو بذار عقب.

حرصم گرفت! چرا باید به همه کارهای من کار داشته باشه؟ مگر من به او در مورد هرکاری که می کنه فکر می کنم؟! یک لحظه آرزو کردم که ای کاش به جای، شراره، غفاری می رفت! طفلکی شراره... معلوم نشد بالاخره چه سرنوشتی پیدا کرد!

-نه خیلی ممنون، من همین طوری راحتم.

خیلی صریح گفت: من ناراحتم!

و بعد کیفم را از روی پایم برداشت و با دستان کشیده اش،روی صندلی عقب هدایت کرد.

خواستم این کارش را تلافی کنم.

Exchange group

الان چرا کیفم رو برداشتین؟-

چرا مگه چیزی می خوای؟ --

ابرویی بالا انداختم و گفتم: بله بااجازتون-!

نیشخندی زد و گفت: چی؟

وا ... یعنی چی؟! کیفو بدین إ- !

انگار از کار خیرش پشیمان شد. کیف را برداشت و در هوا گرفت و گفت: بگیرین!

این که سرجایش_روی پایم_ نگذاشته بود یعنی این که دلگیر شده بود.

به جهنم که ناراحت شد مگر من تعهدش را برداشتم!

با سرخوشی زیپ کیفم را باز کردم و از داخلش رژلب صورتیم را برداشتم.

هاج واج نگاهم می کرد.

لطفا حواستون به رانندگیتون باشه ، اگر شما جونتون رو دوست ندارین من برای آیندم آرزوها دارم -.

Exchange group

!اخم هایش درهم رفت و بسیار ترسناک شد

.پایش را روی گاز گذاشت و بوی بد لاستیک ها بلند شد

! ای بابا... چرا من هر چی می گم برعکسش رو انجام میدی؟ اه -

.رژ لب را داخل کیف پرتاپ کردم

.از سرعت ماشین کاسته شد

!این پسر،دیوانه بود

.همینو می خواستم-

!و اشاره ای به رژلب داخل کیف کرد

!من یک دستی خوردم

.خواستم دوباره ان را بردارم که ماشین متوقف شد

!رسیدیم خانم لجباز-

!لقب لجباز هم به ما چسباند

.به بازار بزرگ و معروف وکیل شیراز رسیدیم

Exchange group

بعد از پرس و جو کردن، متوجه شدیم باید سوغات را از ضلع جنوبی بازار بگیریم.

باهم به ان سمت رفتیم و پارچه های رنگی رنگی و طرح دار زیبا واقعا چشم گیر بود!

یک مغازه بدلیجات هم روبه رویم بود که گوشواره هایش به من چشمک می زد! وسط بازار ایستادم و سد راه گاری کش ها شدم و با اخم شدید غفاری مواجه شدم.

#شـــــفـــــقـــــــــــــــطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_شصت_نه

#کپی_ممنوع

Exchange group

[شفق قطبی, [12.09.19 03:47

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_هفتاد

#شـــــفـــــقـــــــــــــــــطبی_محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

خودم را کنار کشیدم، به محض دیدن جواهرات روی به سمت غفاری کردم.

-می شه بریم داخل؟

نگاهی به من کرد و کمی این پا و ان پا کرد، در آخر بااکراه سرش را کج کرد و گفت: بریم...

وارد مغازه که شدم، زیور آلات روی مانتویی بیش از همه چشمم را خیره کرد.

با توجه به زرنگ بودن غفاری، فوری گفت: خوشت اومده؟!

Exchange group

.با ذوق نگاهش کردم

...خیلی زیاد-

کدوماش؟ -

دستم را سمت آن سرویس عنابی رنگ گرفتم و گفتم: خیلی قشنگه!

لبخندی بر لبان قلوه ای اش آمد و به سمت فروشنده رفت و آن سرویس را درخواست کرد.

!دور زدم و چشمم یک انگشتر زیبای نقره ای گرفت

.سمتش رفتم و به انگشتم دعوتش کردم

...انگار برای دستای تو ساخته شده-

.صدایش از پشت سرم شنیدم

به سمتش برگشتم؛

.واقعا؟ خیلی ممنون -

.تشویق را از چشمانش خواندم

Exchange group

.به سمت آقای فروشنده چرخید و گفت: اینم تو جعبه بذارین

!همش برای خودت برندار -

خنده ی کش داری زد.در ادامه گفت: برای مامان ، ابجی، ...زنداداش خاله

.وسط حرفشم پریدم

!در کل برای اجداد پدری و مادریم می خرم -

.تیکه نندازین خانم دکتر -

خلاصه از بازار پارچه سنتی برای مامان، ادکلن برای بابا و تی شرت اسپرت برای سینا خریدم، نگار هم از لیست سوغاتی .حذف شده بود

برای میترا هم یک جفت گوشواره پارچه ای که خیلی قشنگ .بود، گرفتم

مانده بودم برای خاله نسترن و دایی جواد هم بگیرم یانه، که در نهایت تصمیم گرفتم با خریدن دیوان حافظ به عنوان یادگاری !فرهنگی، خوش حالشان کنم

Exchange group

بعد از خرید های من و خرید های خیلی جزئی غفاری، فالوده شیرازی هم خوردیم و حوالی ساعت دو ظهر بود که به استراحتگاه برگشتیم.

ساعت پنج بعدظهر تایم پرواز بود.

و ... پرواز خوبی بود.

به تهران برگشتیم...

به سینا زنگ زده بود و در راهروی انتظار او را دیدم. دستم را برایش تکان دادم.

قبل از جدا شدن از اکیپ مان به هم دیگر قول دادیم که یک برنامه ای بچینیم و همدیگر را ببینیم.

از زحمات اقای شاکری و همسرش تشکر، و با بقیه بچه ها هم خداحافظی کردم و به سمت سینا که من را ندیده بود، اما من او را دیدم، رفتم.

[شفق قطبی, 12.09.19 03:47]

Exchange group

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_هفتاد_یک

#شـــــفـــــقـــــــــــــــــطبی_محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

#شروع_فصل_سوم

از دوستان جدا شده بودم و لنگ لنگان به سمت درب خروجی حرکت کردم، چون پشت شیشه ای که سینا رادیدم ازدحام جمعیت زیاد بود و با وضعیتی که من داشتم رفتن سخت بود.

به محض این که به خروجی رسیدم، گوشی را از جیب مانتویم درآوروم و شماره سینا را گرفتم، بعد از چند بوق صدایش را شنیدم.

- سلام داداش من سالن خروجی منتظرتم.

Exchange group

کی اون جا رسیدی، من پشت شیشه چشمام کور شد انقد که - دنبالت گشتم!

خندیدم و گفتم: زود خودت رو برسون.

چند دقیقه بعد قد رعنایش از میان جمع به چشمم خورد.

نمی دانستم پایم را ببیند چه عکس العملی نشان می دهد...

از دور مرا دید و برایم دست تکان داد، کمی لاغر به نظر می رسید!

وقتی جلوتر آمد و پای آتل بسته ام را دید، چشمانش گرد شده بود.

ستاره؟ چت شده؟ با پات چکار کردی دختر؟ -

لبخند ملیحی زوم و گفتم: هیچی بابا جان، طوری نیست.

نگاه چپی به من انداخت و گفت: خوب چی شده؟ هان؟

دسته ی چمدانم را سمتش گرفتم و گفتم: بریم تو راه برات تعریف می کنم.

Exchange group

اطاعت کرد و داخل ماشین که نشستیم، با چشمان مشکیش که همیشه مثل دو تا ستاره در دل آسمان چشمک می زد، زل زدم.

- ابجی جان چه بلایی سرخودت در آوردی؟

با خنده جواب دادم.

- از کجا انقدر مطمئنی که خودم خودمو به این روز انداختم؟

ماشین را روشن کرد و گفت: تو خودت همیشه برای خودت دردسر درست می کنی...

بد بیراه هم نمی گفت! خودم همیشه دردسرساز بودم...

جلوی صف کشیدن خاطرات بد گذشته را گرفتم و با پخش کردن موزیک حواسم را پخش کردم.

آهنگ " گمت کردم از شادمهر عقیلی پلی شد.

یک تکه از آهنگش را زیر لبم زمزمه کردم:

«من از وقتی گمت کردم تمام رویاهام گم شد

تو چی می دونی از اونی که قصش حرف مردم شد؟!

Exchange group

.کجای زندگیمی تو ؟ که من میگردم نیستی

...یک روزی مطمئن بودم پای حرفات وای نمیستی

تو هرجارو بگی گشتم،که شاید باز پیدا شی

« ... به عشقت زنده موندم

رویم را از مردم شهر که در حال رفت و آمد بودند،گرفتم و سمت سینا خیره شدم.

تو چرا انقدر لاغر شدی؟ -

.سکوتی کرد و معلوم بود که می خواد قضیه را بپیچاند

! شکمم شبیه این زنای نه ماهه شده بود دیگه بابا -

!اره... منم ساده، قبول کردم حرفت رو -

گوشه ی لبش بالا رفت و گفت: حالا این آتل پات رو کی باید باز کرد؟

.آهی کشیدم و گفتم: فردا و پس فردایی

!دیگه نبینم کفش پاشنه بلند بپوشی ها -

Exchange group

.ابرویم را بالا دادم

عمرا... من؟ من از کفش پاشنه بلند دست بکشم؟ کور خوندی! -
.عمرا

. عجب دختره ی خیره سری هستی تو-

یک حرکت عشوه و ناز برایش آمدم و گفتم: خیره سر اون
!همسر گرامی شما هست که افتخار نداد با شما بیاد

.هاله ای از ناراحتی روی صورتش نقش بست

سینا؟ -

جان خواهری؟ -

چی شده؟ چرا اینجوری می کنین؟ -

دنده را عوض کرد و گفت: این چیزا تو دوران آشنایی و عقد
.برای همه پیش میاد، مهم اینه که نباید جدی بگیریم

بالاخره حواست باشه، قهرها طولانی نشه که باعث کدورت و... -
.بشه

!ای به چشم خانم دکی -

Exchange group

.ناخودآگاه لبخندی زدم

دکی نه و دکتر! این برای بار هزارم... به تو نمیاد مهندس -
.مملکت لاتی حرف بزنی

[شفق قطبی, [03:47 12.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_هفتاد_دو

#شـــــفـــــقـــــــــــــــطبی_محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

.به خانه رسیدیم

درب منزل را تا باز کرد، بابا و مامان به شتاب سمت من آمدند ؛
وقتی پایم را دیدند خیلی تعجب نکردند! و من بعد فهمیدم،
سینا جان به خاطر این که روحیه ی من خیلی خراب نشود به
.آن ها از قبل اطلاع داده بود که من این طوری شده بودم

Exchange group

...دم داداش باغیرتم گرم

.خلاصه با عشق همدیگر را در آغوش گرفتیم

پدر و مادرم انگار کمی پیر تر به نظر می رسیدند! این کمی
.خاطرم را آشفته کرد

.خانه ی ما بوی عطر مهر و محبت می دهد

شام را چهارتایی خوردیم. من عشق را با تمام وجود در این شش
.دانگ یافتم

وارد اتاقم شدم و نفسی از سر آسودگی کشیدم، اتاقم مثل روزی که از این جا رفتم، بود. لباس هایم را در آودم و روی تختم دراز کشیدم. به سقف اتاقم زل زدم و با خودم گفتم «بالاخره یکی دیگه از آرزوهات هم محقق شد و تو به اردوی جهادی رفتی»

...یادم آمد که برای رفتنم به این اردو چه اسراری کردم

Exchange group

صبح شد . اول از همه گوشی ام را چک کردم. یک تماس ناشناس و یک پیامک از غفاری.

ابتدا پیامک را باز کردم « سلام خانم توکلی، خوبی؟ طبق گزارش پزشک،امروز می تونین آتل پاتون رو باز کنین. خواستین من آشنا دارم».

جواب پیامش را ندادم، مگر باز کردن پا هم آشنا می خواهد؟

زیاد فکرم را درگیرش نکردم. تا خواستم از تخت بلند شوم که شماره ی میترا روی گوشی افتاد.

- ای رفیق بی معرفت.

- چی میگی اول صبحی؟ علیک سلام.

- سلام بخوره تو سرت کثافت!

- اول صبحی چرت و پرت نگو میترا میام درخونتون باهمون کفش۱۱سانتی میزنم تو دهنت ها...

- جونم، تو فقط بیا بااون کفش ها...

- ای بمیری بهتره، رفیق بی معرفت عالم که تویی

Exchange group

باتعجب از این که توپ را در زمین او شوت کردم،گفت: واسچی خره؟

- اول تو بگو من برای چی بی معرفتم؟!

- چون خبر ندادی بیام فرودگاه، استقبالت، قیافه ی قناستو ببینم!

- خیلی ممنون عزیزم. قناس قیافه عمته.

هر دو خندیدیم.

-خوب دیگه، ستاره خانم زرنگ ، نوبت تویه.

-بی معرفت عوضی.

وسط حرفم پرید.

- خوب چرا فوش می دی؟

- برای این که دلم ازت پره.

ادامه دادم.

خبر نداری که رفیقت پاش شکسته! (حالا واقعا نشکسته بود، -
.(برای این که پیاز داغش را زیاد کنم ، گفتم

با تعجب تمام پرسید: راست می گی؟ آخه چرا؟

با خنده گفت :نکنه باهمون پاشنه ها، پخش زمین شدی؟

ای دل غافل... بله ای دوست، چنان پخش گشتم که پخش -
...باید بیاد پیشم آموزش ببینه

.خلاصه بعد از کلی سروکله زدن باهم گوشی را قطع کردم

.روز خوبی را اراده کردم، شروع کنم

به آشپزخانه رفتم و مادر را دیدم که سر قابلمه را گذاشت و رو به سمت من کرد: ستاره، من می رم باشگاه، حواست به قابلمه باشه، قرمه سبزی بار گذاشتم. راستی یک چیزی می خواستم بهت بگم ولس یادم رفت دختر...

.حتما چیز مهمی نبوده مامان. برو من حواسم به غذا هست -

در یخچال را باز کردم و پنیر خامه و خیار و گوجه را برداشتم و .... صبحانه را هم میل کردم

تلوزیون را روشن کردم. یک مستندی از سیستان بلوچستان نشان می داد. نیم ساعتی نگاه کردم.

صدای ویبره گوشی...

گوشی را برداشتم.

- بله؟ بفرماید.

صدای دورگه ای پیچید.

[شفق قطبی, 12.09.19 03:47]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Mohadeseh Noori)]

#قسمت_هفتاد_سوم

#شـــــفـــــقـــــــــــــــطبی_محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

موبایل را به گوشم چسباندم.

Exchange group

بله؟ چرا صحبت نمی کنین؟-

...صدای بمی پشت خط گفت: سلام

.چند ثانیه مکث کردم

بفرمایید؟-

شما کی هستی؟-

.باتعجب پرسیدم

!شما زنگ زدی-

شماره ی شما آخرین شماره تو لیست تماس های آقای عماد -
.خسروی بود. پس شما معرفی کنین

مثل ماست وا رفته بودم. این کی بود؟ فردی از طرف عماد. خود عماد کجا بود؟ گوشی عماد دست این مرد چکار می کرد؟ انبوهی از سوالات در ذهنم لشکر کشی کردند. بالاخره راضی .شدم تا یکی از آن هارا برگزینم و از او بپرسم

ببخشید، گوشی عماد دست شما چکار میکنه؟-

اول بفرمایین کی هستین؟ خواهرشی؟ همسرشونی؟-

Exchange group

دلم گواهی بد داد. دست هایم شروع به لرزش کردند، برای این ...که او بگوید چه بر سر عماد افتاده، لازم بود دروغ بگویم

نامزدشم. چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟-

من افسر نیروی انتظامی هستم. به علت سرعت غیر مجاز - تصادف کردند و الان در بیمارستان خاتم هستند. طبق قانون می بایست مااطلاع می دادیم و شماره ی شماره ی شما تو گوشیشون بوده. لطفا برای توضیحات بیشتر و یک سری کارهای .قانونی خودتون رو سریع به اینجا برسونین

.و تلفن قطع شد

قلبم نمی زد. نفسم در سینه ام حبس شده بود... خدای من، چه بلایی بر سر عشقم افتاده بود. دستی برقلبم کشیدم، کند می زد... چند نفس عمیق کشیدم، نه! فایده ای نداشت... از جایم بلند شدم. به نزدیک ترین مانتویی که رسیدم پوشیدم و شلوار و شالی که کنار تخت افتاده بود را به تن کردم و کیفم را .برداشتم

Exchange group

خدا خدا می کردم کسی خانه نباشد. شانس یار بود و مامان هم پیدایش نبود. به آزانس زنگ زدم. کفش اسپرت را پوشیدم و از منزل خارج شدم. بعد از چند دقیقه آزانس درب منزل ترمز کشید و من سوار شدم.

آقا سلام. لطفا بیمارستان خاتم برین. فقط لطفا، خواهشا سریع - تر...

خداروشکر راه بلد بود و از میان بر ها می رفت وگرنه آن مسیر همیشه ی خدا پرترافیک ترین خیابان تهران بود. حدود نیم ساعتی بازهم، طول کشید. وقتی رسیدیم از نگرانی زیاد هول شدم و سریع پیاده شدم و راهم را کشیدم که راننده گفت: خانم، ببخشید کرایه تون چی میشه؟

روی پیشانیم زد و گفتم:آخ ببخشید آقا، حواسم نبود. و پول را تقدیمش کردم.

دوتا دوتا پله های وودی بیمارستان را رد کردم و به پذیرش رسیدم. طرف خانم جوانی که هفت قلم آرایش کرده بودم و فکر

Exchange group

کنم لب و دهن و دماغ را همه را کوبانده بود و از نو ساخته بود؛ نگاه کردم.

ببخشید ، بخش تصادفات کجاست؟-

با صدخرمن ناز و عشوه گفت: نام بیمار؟

فوری گفتم: خسروی... عماد خسروی.

در سیستم جست وجویی کرد.

طبقه ی دوم، انتهای راهرو سمت چپ-.

کیفم را محکم در دستم گرفتم و با سرعت دوتا دوتا پله هارا رد کردم. به راهرو که رسیدم، نفس نفس می زدم. انتهای راهرو دیده می شد. یک سرباز و یک افسر با لباس انتظامی را دیدم.

ناگهان استرسی در دلم روانه شد؛ اگر از من سوال شخصی بپرسن؟ اگر پایم داخل پرونده باز شود؟ اگر...

دیگر به آن ها رسیده بودم و جای فراری نبود.

افسر با پوشه ای به دست جلوآمد.

شما همون خانمی هستین که باهاتون تماس گرفتم؟-

Exchange group

سرم را بالاگرفتم و گفتم: بله. چی شده؟ جریان چیه؟

سمت صندلی های آهنی بنفش رنگ بیمارستان اشاره کرد و .گفت: بفرمایین بشینین تا براتون بگم

[شفق قطبی, [19:36 20.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

#قسمت_هفتاد_یک

#شـــــفـــــقـــــــــــــــطبی_محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

روی صندلی نشستم و گفتم: بفرمایین. تروخدا زودتر بگین؟ راستی الان حالش چطوره؟

.به آرامش دعوتم کرد

Exchange group

نگران نباشین خانم. خطر رفع شده. بعدا با دکترشون حرف - بزنین. لطفا این جارو امضا کنین و این جارو هم اثر انگشت .بزنین. این فرم رو هم پر کنین

چند برگه تحویلم داد. برگه هارا سمتش گرفتم و گفتم: ببخشید ...من الان حال خوبی ندارم. باید برم ببینمش

با تحکم گفت: خانم نمیشه! بفرمایین امضا کنین، همینجوریش .چندساعته الاف شدیم

قلبم از تپش ایستاد. عشق من، زندگی من الان روی تخت بیمارستان افتاده بود ومن داشتم بااین مردک، جرو بحث می .کردم

دو دستم را جلوی صورتم گرفتم. بغض لعنتی گلویم را محکم در آغوش گرفته بود. دلم می خواست برود و گورش را گم کند و من ...بمانم و عشقم

.بی توجه به حرف های افسر سمت مراقبت های ویژه رفتم

از پشت شیشه دیدمش... صحنه را نمی خواستم باور کنم. عشقم، تمام زندگیم الان روی تخت بیمارستان افتاده بود. به

Exchange group

دهنش اکسیژن و پایش و دستش هم در گچ بود. دور سرش هم باندی سفید پیچیده بودند. دنیا روی سرم خراب شده بود. آن لحظات هرگز فراموش نمی شنود... شوک سنگینی به من وارد شده بود و از همان دوران بود که فشار عصبی گاهی من را می گرفت و سردرد های شدیدی که الان دارم مربوط به همان زمان هاست... افسوس... از اتفاقات زندگی هیچ وقت سردرنمی آوریم... اما در هر حرکتی که در این جهان ایجاد می شود به .حتم، حکمتی دارد، که فقط خداوند متعال از آن باخبر است

گونه هایم خیس اشک شده بودند. هرچه تلاش می کردم تا مانع شوم و دیگر نبارم، فایده ای نداشت. چشمم را از آن منظره ی وحشتناک گرفتم و پشت به دیوار کردم. روی زمین نشستم و دیگر... زار زدم. بلند گریه می کردم، تا این که مقابلم کفش های واکس زده مشکی دیدم. سرم را بالا بردم و مردی تقریبا هم سن .پدرم روبرویم دیدم که روپوش سفید برتن داشت

بلند شو دخترم. چرا این جا نشستی؟-

.توان روی پا ایستادن را نداشتم اما، به ناچار از جایم برخاستم

.بامهربانی نگاهم کرد

شما به احتمال زیاد همسر آقای خسروی هستین؟ درسته؟-

سرم را تکان دادم و بله ای که از عمق جان سوخته ام برخاست .بر لب آوردم

نگران نباش دخترم... خطر رفع شده. با سرعتی که همسرتون - رانندگی می کرده احتمال پیدا نشدن جسدش هم بوده، .خداروشکر الان زندست

بغض، لب هایم را به هم دوخته بود. با همان چهره ی معصومانه .اش ادامه داد

دختر خوبم، آخه کی با سرعت صدو چهل نصف شب میرونه؟ - ...ماشین بنزش که داغون شده و فقط لاستیک هاش مونده

.دست هایش را سمت آسمان دراز کرد

.خداروشکر که الان زندست-

باخودم گفتم، ماشین بنزش.. یادش بخیر... چه قدر دوسش داشت! می گفت این پسر منه. قرار بود برای من هم ماشین جوک نیسان بگیرد...

به من گفته بود: بعد کنکورت سریع گواهینامه رو بگیر تا برات ماشین بگیرم...

صد حیف به زندگی که دوران گذشته برنمی گردد!

آهی سرد کشیدم و اشک داغم را پاک کردم. سمت شیشه ای که میان من و دلدار فاصله انداخته بودف برگشتم. در همین حالت و بااین وضعیت داغون هم، جذاب ترین مرد کره زمین بود.

[شفق قطبی, 19:36 20.09.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

به خانه که رسیدم دو جفت کفش زنانه جلوی در دیدم. هرچه فکر کردم نتوانستم حدس بزنم چه کسی به خانه آمده!؟

Exchange group

وارد پذیرایی که شدم باور نمی کردم چنان مهمانی عزیزی داریم.

عزیزجونم از شهرستان آمده بود، مادر پدرم، کسی که من خیلی به او ارادت داشتم.

با سرعت جت به سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم.

چه قدر بودنش برایم در حال حاضر سرشار از آرامش و سود بود. نا خودآگاه گوشه ی چشمم خیس شد و از زیر نگاه نافذش دور نماند.

از ذوق دیدنش فارغ شده بودم که رویم را برگرداندم و احسان را دیدم. زیر لب سلامی کردم و صدای بلند و رسایش به گوشم خورد که جواب سلامم را داد.

به سمت عزیزجون نگاهی کردم و گفتم: خیلی خوش اومدین. خوشحالم که این جا هستین.

مانند همیشه حرفش را بالبخند زدن آغاز کرد.

ممنون دخترم، منم خوشحالم که پیشتم. مزاحم احسان جان - شدم.

اشاره ای به سمت احسان کرد و ادامه داد.

ان شاالله خیر از جوونیت ببینی مادر -.

و دستش را روی سینه اش کوباند.

نگاهی به احسان انداختم؛ دقیق شبیه برج زهرمار بود و هیچ فرقی من بین او و صدام احساس نمی کردم، اخمو بودن احسان ویژگی بارزش است.

نیش لبخندی زدم و گفتم: بالاخره نوه ی اول بودن این توفیق هارو هم داره.

نگاهی پر نفوذ به سمتم کرد و گوشه ی لبش بالا رفت.

مامان در حال آماده کردن ناهار بود. وارد اشپزخانه شدم و به مامان که درحال خرد کردن کلم ها بود، گفتم: ببخشید مامان، من امروز درگیر بیمارستان شدم، دوستم حالش خیلی وخیمه و همین که جون سالم به در برده شانس داشته.

Exchange group

بدون نگاه کردن به من، کلم های خرد شده را داخل ظرف سالاد ریخت و گفت: حال کی هست؟

- شما نمی شناسین.

بحث را عوض کردم.

- عزیز کی اومده؟

- دو روزه اومده، خونه داییت بوده، امروزم احسان زحمت کشیده اوردش، تو و سینا که معلوم نیست چه کار می کنین... از اون باباتم که بخاری بلند نمیشه!

میدانستم از دست ما حسابی کفری است از کنارش دور شدم و به اتاقم رفتم و در را بستم.

شالم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. چه بی اندازه احساس خستگی می کردم.

فکر عماد یک لحظه رهایم نمی کرد، به او هیچ تعهدی نداشتم اما به احترام روزهایی که به ظاهر عاشقانه دوستم داشت، باید مواظبش می بودم.

Exchange group

چشم هایم را بستم و نمی دانم چند ساعت گذشت که با صدای تلفن از خواب بیدار شدم.

باصدای خواب آلود گفتم: بله...؟

#قسمت_هفتاد_چهار

#شـــــفـــــقـــــــــــــــطبی_محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, [19:36 20.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

#قسمت_هفتاد_پنج

#شفق_قطبی_محدثه_نوری

Exchange group

#کپی_ممنوع

- خانم توکلی؟ لطفا هرچه سریع تر بیمارستان تشریف بیارین.

و بعدصدای بوقی که پخش شد و تلفن قطع شد.

روی تخت نشستم و با دستم سرم را گرفتم. ساعت شش عصر و هوا گرفته بود.

داخل پذیرایی آمدم و عزیز جان را که درحال بافتن شالی زمستانی بود، دیدم به سمتش رفتم و بوسه ای نثار گونه اش کردم.

- چطوری مادر؟ انقدر خسته بودی که چهارساعت خوابت برد؟

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: آره. حسابی خسته بودم. صبح زود بیدار شدم.

انگار از نگاهم درسم را خواند.

- فقط خستگی جسمی؟ ابرویی بالا انداخت و گفت: من که فکر نمی کنم فقط همین باشه...

Exchange group

.به هرکسی می توانستم دروغ بگویم به جز عزیز

.به یاد حال عماد افتادم و با دستپاچگی جواب دادم

.از بیمارستان زنگ زدن و گفتن که حال دوستم خوب نیست -

سرم را پایین انداختم وبه سمت اتاقم راه افتادم تا آماده ی
.رفتن شوم که عزیز، صدایم زد

با چی می خوای بری؟ کسی دنبالت میاد؟ -

.نه. تاکسی می گیرم -

کمی تامل کرد و گفت: خوب مادر، یک چند دقیقه وایستا با پسر
.داییت برو

.نه نه. نمی خوام مزاحم کسی بشم-

مزاحم چی؟ مگر شماها باهم تعارف دارین؟ اونم مثل سینا
...هست چه فرقی داره مادرجان

و باز هم با همان حرف های مهربانانه و لبخند ملیحش مرا به
.اصطلاح رام کرد

خوب تا کی این جا میرسه؟ -

Exchange group

...الان میاد هرجا باشه. تو برو حاضر شو؛ میاد -

سمت اتاق رفتم و شال و شلوار قهوه ای رنگ و با مانتوی کمی رنگ روشن از داخل کمد برداشتم و پوشیدم.

گوشی را داخل کیفم گذاشتم تا خواستم از اتاق بیرون بزنم، چشمم تو آینه خورد و خودم را دیدم... چه قدر چهره ام خسته بود. از خودم بدم آمد. به سرعت برق و باد صفایی به صورتم دادم و با رژلب صورتی خلاصه اش کردم. از اتاق بیرون آمدم و با احسان که روبه رویم ایستاده بود مواجه شدم.

سلام -.

نگاهی به سرو وضعم انداخت و بعد راضی شد تا جواب سلامم را بدهد.

علیک سلام. تمامی؟-

شانه ام را بالا انداختم و گفتم: عزیز گفت که شما مسیرت همونجاست ؛ وگرنه بهت زحمت اضافه نمی دادم.

بشین تو ماشین تا بیام -.

Exchange group

از این طور حرف زدنش کلافه شدم اما بی خیال شدم و سرم را پایین انداختم و به سمت حیاط رفتم. در را که باز کردم جلوی در ماشین مزداسه مشکیش را دیدم. درب جلو را باز کردم و نشستم. خدا خدا می کردم زودتر حرکت کند. عماد... الان حالش چطور بود؟ دلم آرام و قرار نداشت؛ به ناچار شماره ی پرستاری که چند دقیقه پیش تماس گرفته بود را گرفتم. بعد از خوردن چندین بوق تلفن را برداشت.

سلام. ببخشید الان حال عماد خسروی چطوره؟ -

سلام. شما؟ -

من توکلی هستم. -

اهان. حالشون خوب نیست و باید تشریف بیارین چندتا امضاء - بکنین. هر چه سریع تر خانم.

در ماشین باز شد و احسان روی صندلی نشست. ماشین را روشن کرد و با سرعت حرکت کرد.

. گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم: چشم من دارم میام

Exchange group

.و گوشی را قطع کردم

بین مان سکوت بود تا این که کنجکاوی آقا گل کرد و بدون این .که سمتم برگردد؛ پرسید

حال دوستت چطوره؟ -

رویم را از تماشای خیابان گرفتم و سرم را پایین انداختم و با .دستم هایم بازی کردم

.خوبه... بعد نیست -

کی هست؟ چندسالشه؟ چیشده؟ -

.نمیدونم -

!فوری به سمتم برگشت و حرفم را تکرار کرد: نمی دونی

.سکوت کردم

...به سرعت ماشین افزود و گفت: بگو نمی خوام بگم

و به سرعت از ماشین ها سبقت می گرفت و گاهی هم از کنار .ماشین ها لایی می کشید

Exchange group

.ترس وجودم را فراگرفت

میشه یکم آرومتر برین؟ خوب چه خبره؟ -

عزیز گفت عجله داری منم اطاعت امر کردم و باید سریع - برسونمت.

.حالا نمی خواد انقدر مطیع باشی، بهت نمیاد -

گوشه ی لبش لبخندی شکل گرفت اما فوری به همان حالت اخموی قبل برگشت.

[شفق قطبی, [19:36 20.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

#قسمت_هفتاد_شش

#شفق_قطبی_محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

Exchange group

.هم چنان با سرعت زیاد از بین ماشین ها حرکت کردیم

بیمارستان...؟ -

.خاتم -

.سمت چپ پیچید و گفت : بفرمایین

.جلوی بیمارستان نگه داشت

.ممنون -

.خواهش -

از ماشین پیاده شدم و به سرعت هرچه تمام تر پله ها را طی کردم تا به اتاق عماد رسیدم. پرستار آن طرف مرا دید و صدایم زد.

...خانم توکلی -

بله؟ چیشده؟ -

حالش نرمال نیست. همین چند دقیقه پیش دستگاه ها به - .صدا در اومدند

Exchange group

.به زحمت جلوی گریه ام را گرفتم

.ادامه داد

.اون سرباز و افسر هم دنبال تون هستن-

با ترس گفتم: برای چی؟

مگه نمی دونین روال قانونی رو؟ هزارتا مهر و امضاء و اثر - انگشت باید بزنی تا ولت کنن... مگه به همین راحتی هاست. ببینم... مگه بابا مامان نداره؟

«دردلم با خودم گفتم «کاش بتونم واقعیت رو بهش بگم

.نه... این جا نیستن -

...به هرحال از من می شنوی این طرفا آفتابی نشو -

نمیشه خوب... عشقمه، وجودم گوشه ی بیمارستان آش و - لاش افتاده.

مطئنی وجودته؟ همسرته؟ -

.تردید را از چشمانم خواند

Exchange group

ببین دخترجان. از این موردا ما زیاد دیدیم ... طرف مست می - کنه و میزنه به درخت و تابلو ، بعد دوست دخترش میاد و ... دلسوزی می کنه اما غافل از اینکه

خوب می گین من چکار کنم؟ -

.هیچی. وجودتو بزار و برو -

نمیشه که ... یعنی چی؟ -

.میشه... خوبم میشه -

.نگاهی انداخت

مگه تو از جونت سیر شدی؟ جوونی. خوش بر و رویی. برو - دنبال زندگیت. این عشقت که افتاده گوشه ی بیمارستان زنده .بشو نیست. خودتو الکی دل خوش نکن

حرف های پرستار عین مته روی سرم هوار شده بود و یک لحظه آرام و قرار نداشتم. از یک طرف عماد و تنهاییش و از یک طرف هم نامردی و دو دره باز هایش و از همه مهمتر که چرا چنین

بلایی سرش آمده بود؛ باعث شد که من به خودم بیایم و از آن سالن خارج شوم.

دو دوتا چهارتا که کردم دیدم بیراه هم نمی گوید. اگر من را به اتهام دوست دختر بودنش یا چه می دانم هم دست بودنش می گرفتند؛ چه بلایی سرم می آمد. جواب بابا و سینا را چه می توانستم بدهم. آبرو و اعتمادم را به کل از دست می دادم...

شماره ی ناشناس روی گوشی افتاد.

- بفرمایید؟

- ستاره، من از داروخونه قرص و کپسول عزیزجون رو گرفتم، زنگ زدم که اگر توام کارت تموم شده بیای.

از خدا خواستم و قبول کردم.

به سالن پایین که رسیدم سربازی دم در بود. با هزار مکافات از آن جا گذشتم و از دور ماشین احسان را دیدم. سمتش رفتم. در را باز کردم و نشستم و سلامی گفتم.

- سلام علیکم. حالش چطور بود؟

Exchange group

.وخیم -

یعنی چی وخیم؟ -

با یک دست فرمان را چرخاند و گفت: یعنی می میره؟

چطور می تونی این قدر راحت بگی؟ -

.مرگ و زندگی دست خداست -

...شاید قبل اون تو بمیری -

...یک خدایی نکرده؛ دور از جونی هم بگی بد نیستا -

.خدا که بخواد می کنه. حرف من کاری نمی کنه -

دلم را به دریا زدم و گفتم: تو چرا انقدر تلخ و تیزی؟

.به شما ربطی نداره خانم کوچولو -

.ناراحت شدم -

.مهم نیست -

ناراحتی ادما مهم نیست برات؟ -

!وقتی مقصرش من نباشم. نه -

Exchange group

.الان دلیل ناراحتی منی -

.تاملی کرد

!چی می گی ؟ -

.مثل این که مخت بعضی چیزا رو قبول نمی کنه -

.اره خداروشکر. فیلتر داره -

.خداروشکر -

سکوتی برقرار شد و بعد احسان پرسید: – ترم چند شدی؟

!به شما چه -

!اخمش درهم رفت و گفت: درست صحبت کن

.سمت پنجره نگاه کردم

.ازت سوال پرسیدم -

.هفت -

برنامت برای آینده چیه؟ -

.مطب زدن -

Exchange group

ادامه تحصیل چی؟ -

.درکنارش بله -

.چه فعال. آفرین کوچولو -

[شفق قطبی, [19:36 20.09.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

.بینی ام را بالا کشیدم و جواب دادم

بله، پس چی فکر کردی؟ -

.فکر زیاد میکنم، ولی راجع به تو نه -

.لبم را کج کردم

...منم -

.جوجه! تو فکر بکنی و نکنی به حال من فرقی نداره -

!...ابرویم را بالا انداختم و زیر لب گفتم: از خودراضی

Exchange group

.تصور می کنم نشنیدم -

.فرمان را سمت راست پیچاند و جلوی خانه ماشین را نگه داشت

.خانم کوچولو پیاده شو -

دستش را سمت صندلی عقب ماشین دراز کرد و پلاستیک قرص .هارا برداشت و سمتم گرفت

...بیا اینارو بده مامانی -

...!به من چه -

.در ماشین را محکم به هم کوباندم

.می دانستم با این کار ها حرصش می دهم، با بی اعتنایی

احسان، مامور امنیتی بود. از آن کارمندان موفق که همه جلویش خم و راست می شوند و کوچکترین بی توجهی برای او حکم قتل عمدی دارد و او خوب می داند که چطور فرد خاطی را .به سزای عملش برساند

در خانه را باز کردم، عزیزجون درحال صحبت کردن با مامان و .بابا بود

Exchange group

- سلام به همگی، جمع تون جمعه و فقط گل تون کم بود که اونم رسید. چطورین؟

عزیز جون لبخندی زد و گفت: خوش امدی مادرجان، هم سفرت کجا موند.

و احسان داخل پذیرایی شد. با صدای رسا گفت: سلام، عصر همگی بخیر.

عزیز جواب داد.

- سلام پسرم، عاقبتت بخیر، چه حلال زاده ای! همین الان از ستاره پرسیدم که چرا احسان نیست.

احسان نگاهی عصبی به من انداخت و بعد رو به مامان کرد و گفت: عمه، تو تربیت دخترت کوتاهی کردی ها... از ریحانه بانو همچین دختری ؟!

و بعد اشاره ای به من کرد.

عضلات فکم منقبض شدند. به چه جرعتی همچین جسارتی به من و خانواده ام کرد! حقش بود که گوشش را ببرم و داخل جیب شلوار کتان مشکی اش بکنم!

خدارا شکر، پدر به جای من جواب داد: دختر به این خوبی، کل فامیل حسادتش رو می کنن. بیا بغلم دختر بابا.

منم از خدا خواسته... مستقیم بغل بابا رفتم بغلش کردم!

احسان از تعجب شاخ در آوده بود.

عزیز به احسان نگاهی کرد و گفت: احسان؟ بیا بشین مادر، برای چی سرپایی؟

دستش را در جیب شلوارش کرد و گفت: عجله دارم، باید برم. اینم قرصاتون، دستورش روش هست.

نگاهی به من کرد.

دختر عمه، ساعت گوشیتو تنظیم کن و حواست به تایم باشه -.

نزدیکم شد و با صدای ارامی گفت: ببینم از پس همچین کاری،برمیای!

Exchange group

نیشخندی پررنگ زد و گفت: جوجه رنگی!

#شـــــفـــــققـــــــــــــــــطبی_محدثه_نوری

#قسمت_هفتاد_شش

#کپی—ممنوع

[شفق قطبی, 19:36 20.09.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

#قسمت_هفتاد_هـــــــــفت

#شفق_قطبی_محدثه_نوری

#کپـــــــــی_ممنوع

Exchange group

عزیزجون با کنجکاوی حرف های احسان را حلاجی می کرد و نگاهی به من می انداخت؛ انگار نمی توانست این معادله را حل کند.

احسان عزم رفتن کرد و با گفتن خداحافظ خانه را ترک کرد. به اتاق خوابم رفتم و با تمام وجود تختم را بغل کردم. به سقف خیره شدم و ناگهان به یاد عماد افتادم؛ حرف های پرستار مثل اسکی بر روی مغزم رژه می رفت. در گیر ودار این بودم که به پرستار زنگ بزنم یا نه که در اتاق بازشد و عزیز را در چارچوب در دیدم.

-جانم عزیز؟ می گفتین خودم بیام پیشتون.

لبخندی مهمان صورت سفیدش شد.

-نه مادر اومدم یک حالی عوض کنم.

Exchange group

نگاهی به اتاق انداخت و گفت: الحق که خوش سلیقه ای! به به...
این عکس هارو کی گرفتی؟

به دستش که اشاره کرده بود چشم دوختم و گفتم: این جا ماله
.قبل از کنکوره... مسافرت به کویر

با کی رفتین؟-

از طرف شرکتی که سینا اون جا کار می کنه، تور گذاشته -
بودند؛ رفتیم. جاتون خالی خیلی خوش گذشت... ستاره ها...
.کهکشان راه شیری همه رو با چشم غیر مسلح دیدیم

چشم هایش را ریز کرد و گفت: تنها رفتی؟

اشکالی داره؟-

چرا وقتی خانواده داری مجردی بری؟-

.خنده ام گرفت

.نه سوئه تفاهم نشه؛ سینا و نگار هم بامن بودن-

.هنوز راضی نشده بود

!خوب مادر... پدر و مادرت که نمیشن-

Exchange group

برای این که فضای گرفته را عوض کنم کنارش رفتم و دست هایم را برایش باز کردم.

-بیاین بغلم...

چشم هایش از تعجب درخشید.

-من یه دونه عزیز که بیشتر ندارم.

و بغلش کردم. دستش را روی سرم کشید و انگشتش را از لای موهایم رد کرد.

- قربون اون موهای حالت دارت بشم، چه بوی خوبی میده موهات مادر.

-امان از شما عزیز... یک رازیه که به کسی نمیگم.

- حتی به من؟ تو نوه ی عزیز دردونه ی منی، عین پدربزرگ خدابیامرزتی؛ صدات، رنگ طوسی چشمات، لبخندات... خدابیامرزه اقاجونتو، جاش بهشت برین باشه، تو انگار تکه ای از وجود حاج سلیمانی...

قطره ی اشکی گوشه ی چشمش جمع شد و ادامه داد.

Exchange group

این عشق پدرسوخته؛ هنوز بعد از ده سال جدایی باز هم تو - رگام جوشش می کنه.

بالبخند حرفش را تایید کردم. دلش می خواست بازهم صحبت کند و من هم به او اجازه دادم.

ستاره، مادر... اون روزهایی که حاجی از شالی به خونه میومد، - من رعناترین دختر روستابودم. پونزده سالم بود که عروس شدم و سال بعدش جواد به دنیا اومد. اقا خدابیامرز روزی نبود که خونه بیاد و دستش خالی باشه. شده حتی گل از باغچه ی حیاطمون می کند و میاورد بهم می داد.

نفسی از افسوس کشید و به بیرون پرتاپ کرد. چند لحظه به گل های قالی خیره شد و به چشم هایم زل زد. دستم را گرفت.

ستاره، تو چشات یه غم عجیبی موج می زنه. چیشده مادر؟-

یکه خوردم! دروغ زدن در محضر فردی که از یک دکتر روانشناس بیشتر می دونست، کار راحتی نبود؛ اما فاش کردن عشقی فراموش شده هم جالب نبود.

منتظر به دهانم خیره شده بود.

Exchange group

-لطفا نپرسین... باعرض معذرت.

- اگر من ازت میخوام که بگی، بخاطر اینکه با گفتن راحت میشی. حرفی که پشت دهن بمونه دردل میشه مادر. من که غریبه نیستم، از مادر خودتم بهت نزدیک ترم. میگی نه، تا مدرک رو کنم برات؟

از حرفایش خنده ام گرفته بود؛ به زور جلوی خندم را گرفتم.

- بخند مادر... بخند. اون مادرت که هرروز به کلاس ورزش و باشگاهه. مادری کرده برات؟

-اواه... عزیز؟ داری به دخترت اهانت میکنی ها!

- هرکی ناحقی کنه من همجا حقیقتو میگم حالا چه مامانت باشه چه عضدالله قاجار... فرقی نداره.

دنیای عزیزجون، دنیای تجربه ها بود. اگر به او می گفتم حتما راه حل درست را پیش رویم قرار می داد.

[شفق قطبی, 02.10.19 22:10]

Exchange group

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

#قسمت_هفتاد_هشت

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

قرار شد با دایی جواد و عزیزجون به همراهی خانواده به پارک آلاله ها برویم.

بعد از این که به آنجا رسیدیم و خاله نسترن و دایی جواد هم به جمع ما پیوستند؛ صدای گوشیم بلند شد. از جایم بلند شدم که نگاه های پشت سرم رو حس کردم. شماره ی ناشناسی را دیدم.

-بله بفرمایین.

- خانم توکلی؟ لطفا سریعا به بیمارستان بیاین. بیمار حال خوبی ندارهِ. زود خودتون رو برسونین.

Exchange group

...و صدای بوق آزاد

قلبم هری ریخت. خدای من چه بلایی سر عماد اومده؟ نکنه ... وای ... خدایا چی میگم من؟ به سمت جمع برگشتم. بی تاب بودم باید یک طوری همه را می پیچاندم و خودم را به بیمارستان می رساندم. در افکارم قوطه ور بودم که عزیز اشاره کرد پیشش بروم.

ستاره؟ چی شده؟ رنگ به رخسارت نمونده؟-

خط اشک جایش را پیدا کرد. با انگشت لطیفش اشکم را پس زد.

دخترم؟ بگو مادر.-

عزیز، حال دوستم خوب نبست زنگ زدن برم بیمارستان.-

الهی بگردم. خدا نجاتش بده. اللهم اشف کل مریض...-

. ناراحتی نداره مادر . امیدت به خدا باشه-

نگاهش را از من گرفت و به احسان روانه کرد. او هم انگار حواسش این طرف بود چون فوری پیش عزیز آمد.

Exchange group

جان مادر؟-

جونت سلامت پسرم. دختر عمت رو برسون بی سر وصدا - بیمارستان؛ حال بنده خدا خوب نیست.

اطاعت امر نازخاتون-.

نگاهم کرد.

بدو دختر-.

و به طور مخفیانه از جمع دور شدیم و بقیه کارهارا به عزیز سپردیم.

شانه به شانه ی احسان راه می رفتم. قد او صدوهشتاد بود من صد وهفتاد! بازهم ترکیب قشنگی بودیم. یک لحظه از افکاری که به ذهنم رسیده بود تعجب کردم. به ماشین رسیدیم. سذیع خودم را داخل پرتاپ کردم؛ احسان با ارامش نشست. سرش داد زدم.

میشه لطفا عجله کنی؟! جون دوستم درخطره- ...

Exchange group

باخونسردی گفت: چیزی که بخواد بشه، میشه. الکی نگران نباش.

-خیلی بی احساسی! جون یک ادم وسطه

-وسطم حرفم پرید و اجازه نداد که ادامه ی حرفم را بزنم

-مگه من دکترم؟

-صدایش بالا رفت

-چی می گی برا خودت ستاره؟ چه قدر تو بچه ای. اه...

مغز سرم سوت کشید... به خودم ناسزا می گفتم که چرا حاضرشدم بااین موجود ازخود راضی مغرور که فقط خودش را می بیند هم مسیر شدم.

رویم را سمت شیشه کردم و با حسگر شیشه را پایین اوردم. نفسی تازه کردم. نگاهم به آسمان تلاقی پیدا کرد. ابرها در هم پیچیده شده بودند و تصویری مبهم و تیره ایجاد کرده بودند. دستم را به بیرون دراز کردم. نم باران را حس کردم، کم کم

Exchange group

قطرات باران از عرش به فرش سرازیر شدند و کل شیشه ی جلو را دربرگرفتند.

احسان از سرعتش کاست و شیشه پاک کن را فعال کرد. صدایی به جز کوباندن قطره های باران به شیشه و صدای شیشه پاک کن که با هر حرکت صدایی ایجاد می کرد، به گوش می رسید. به بالشتک ماشین تکیه کردم و چشم هایم را بستم... عماد... عشق اول زندگی من الان در چه وضعیتی به سر می برد؟ نکند حالش بد شده باشد؟ خداکند به هوش آمده باشد و من یک بار دیگر دستان خوش فرمش را در دستم بگیرم. یادم است آن سال ها، وقتی برای اولین بار دستش را گرفتم، اتش در دستم رخ گرفت... داغ داغ شده بود. تجربه ی اولین تماس با جنس مخالف آن هم باکسی که روزی قلبم برایش می تپید، تجربه ی شیرینی بود. خاطره ها مانند فیلم از جلوی چشم هایم می گذشتند و من هم تنها تماشاگر سینما، مجبور به تماشا بودم. تماشای تصاویری که از آن ها فقط حس های شیرین و تلخ، عشق و نفرت مانده بود.

با صدای احسان چشم هایم را باز کردم

-چه زود خوابت برد!

می دانستم تیکه انداخت و قصد اذیت کردن من را دارد، برای اولین بار تسلیم شدم.

-احسان، لطفا بامن صحبت نکن.

انگار پارچ سرد رویش ریختم. یک لحظه فرمان را رها کرد و ماشین به سمت راست متمایل شد.

[شفق قطبی, [02.10.19 22:10

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

#قسمت_هفتاد_نه

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

Exchange group

به سرعت ماشین افزود و بعد از گذشتن از چندین خیابان بالاخره جلوی بیمارستان ماشین را نگه داشت.

همین جا نگه دار؛ پیاده میشم.-

وایستا عجول خانم، صبرکن ماشین رو پارک کنم باهم بریم .-

مغزم هنگ کرد. حرفش را تکرار کردم.

باهم بریم؟-

آره، چه اشکالی داره؟ شاید کمکی از من بربیاد. تو فسقلی که - خودتم نمی تونی کنترل کنی. باید یک کاری می کردم که از نزدیک بیمارستان هم رد نشود، اما فکری به ذهنم نمی رسید... بدون حرف اضافه ای گفتم: باشه حالا شما برو جا پارک پیدا کن. بیا...

او که اسم و آدرسی نداشت پس دقیقا اورا پی نخود سیاه فرستادم. از ماشین پیاده شدم و سر از پا نمی شناختم. با سرعت حیاط بیمارستان را طی کردم. باران هم حسابی تند شده بود و کیفم را روی سرم گرفتم تا کمتر خیس شوم.

Exchange group

به راه پله بیمارستان رسیدم؛ طبق معمول اسانسور شلوغ بود. مجبور شدم با پله ها دو طبقه را بروم. بالاخره به سالن مراقبت های ویژه رسیدم. سرباز جلوی درب اتاق ایستاده بود. من سمت پرستار ها رفتم و گفتم: ببخشید حال آقای خسروی چطوره؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: همسرشی؟ از صبحه کجایی؟ واقعا باید تاسف خورد... زنای الان به کجا رسیدن؟ تا سر شوهرشون یک بلایی میاد؛ ذوق مرگ میشن!

با لحن عصبی گفتم: چی میگین آقا؟ درست صحبت کنین. من ازتون پرسیدم حال بیمار چطوره؟

دفتری از روی میز برداشت و چشم غره ای به من انداخت.

با دستم محکم روی میز کوبیدم و فریاد زدم: کسی توی این خراب شده نیست؟ اه...

سرباز جلو آمد و گفت: شما چرا غیبتون زد؟

باحال زارم گفتم: تروخدا بگین حال عماد بد شده؟! چرا این جا کسی نیست؟ خراب بشه رو سرشون که پاسخگو نیستن.

Exchange group

.حالش ظهری بد شده بود و خون بالا آورد-

با تعجب گفتم: تو حالت بیهوشی خون بالا اورد؟

بله. پرستارا رفتن و بالخره حالش بهتر شده بود. همین یک - ساعت پیش دوباره حالش بد شد و الان چندتا پرستار و دکترش .تو اتاقن

دستم شل شد و کیف از روی شانه ام پایین افتاد. پاهایم توان ایستادن نداشتند. به زحمت دستم را به دیوار گرفتم و روی صندلی اهنی نشستم. با دستانم سرم را نگه داشتم. موبایل زنگ خورد. حوصله ی جواب دادن نداشتم اما انقدر طولانی زنگ خورد که پرستاری از ان طرف سالن اشاره کرد که خاموشش کنم. به زور دستم را داخل کیفم کردم که دیگر صدایی شنیده نشد، پس بی خیال شدم و منتظر بودم تا پرستار یا دکتری از آن اتاق لعنتی بیرون بیایند و با خوش خبری بگویند که خطر رفع شده؛ حال همسرتان خوب است و برایمان آرزوی خوشبختی ...کنند

Exchange group

آرزویم زود بر آورده شد. در اتاق باز شد و دکتری با روپوش سفید بیرون آمد با چشمان تارم که نگاهش کردم، دیدم همان آقای دکتری که قبلا دیده بودمش بود.

از جا پریدم و با ذوق که در صدایم بود، گفتم: آقای دکتر؟ چیشد؟

سرش را پایین انداخت و مکثی کرد.

دوباره حرفم را تکرار کردم. آقای دکتر چیشده؟ آقای دکتر؟ لطفا منو نگاه کنین؟

به زحمت سرش را بالا اورد و گفت: دخترم خدا بهت صبر بده...

با بهت نگاهش کردم و گفتم: ممنون. الان حالش چطوره؟ می تونم برم ببینمش؟ آخه دلم براش یک ذره شده.

در چشمانم نگریست و گفت: از دست ما دیگه کاری برنمیومد، تموم تلاشمون رو کردیم. خونریزی داخلی زیاد بود و ... متاسفم...

دکتر چه می گفت؟! یعنی چی؟!

Exchange group

با خنگی گفتم: دکتر... متوجه نشدم... چیشده؟

این بار پرستار جلو آمد و گفت: خانم، همسرتون فوت شدن، تسلیت می گم...

.حرفش مانند پتکی بر روح بی جانم کوبانده شد

دکتر از کنارم گذشت و بعد از آن هم پرستار ها. به سمت اتاق هجوم بردم که پرستاری مانعم شد. داد زدم : عم...اد؟ عم....اد جان؟ کجا رفتی؟

.سرباز جلو امد و کیفم را جلویم گرفتم

خانم گوشیتون خودش رو کشت. تروخدا جواب بدین یا - خاموش کنین. پرستارا...

.کیف را به سمتی پرتاپ کردم. زار زدم

عماد؟ یعنی رفتی؟ بدون من؟ ای عشق نامرد... مگه نگفتی - «ستاره هیچ وقت تنهات نمی ذارم» کو؟ کجایی؟ تنهام گذاشتی...

Exchange group

در همین احوال بودم که چشم هایم سیاهی رفت و دیگر هیچ چیزی ندیدم فقط سرباز و پرستاری که به سمتم امدند و دیگر هیچ...

[شفق قطبی, 02.10.19 22:10]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

- چه بلایی به سرم اومده؟

سرش پایین بود هیچ حرفی نمی زد و هم چنان همان اخم غلیظ بر روی پیشانی اش جا خوش کرده بود.

- میشه جوامو بدی؟

ناگهان با عصبانیت نفسش را بیرون پرتاپ کرد و به اعماق چشمانم زل زد.

- این پسره کیه؟ گفته بودی دوستته! دوست پسرت؟

مشتش را محکم به میز کوباند.

Exchange group

د حرف بزن لعنتی! تو بااین پسره چه صنمی داری؟ -

انگار زبانم را از حلقم بیرون کشیده بودند به دهانم زل زد و گفت: اون زبون درازت کجا شد؟ الان که باید جواب بدی لال شدی.

دیگر طاقت شنیدن حرفایش را نداشتم. تا خواستم دهنم را باز کنم احسان از اتاق خارج شد. ای خدا... من این جا چه کار می کنم؟ در حال تلاش بودم که سرم را از دستم خارج کنم که پرستار جلو امد و مانع شد. دستش را گرفتم و بااسرار به او گفتم:چه بلایی سرم اومده؟ من این جا چکار می کنم؟

دستش را زیر سرم گرفت و به سمت بالشت روی تخت هدایت کرد لبخندی چاشنی صورت گردش کرد و گفت : اروم باش عزیزم. سرت گیج رفت و با سر می خواستی پخش زمین بشی که اون اقا به دادت رسید.

با گیجی گفتم: کدوم اقا؟

همون اقای قدبلنده که ته ریش داره و خیلی مغرور و جذابه! -

ناخوداگاه دستش را جلوی لبش برد و گفت: ببخشید! همون اقاهه دیگه من بهتره از این بیشتر توضیح ندم.

سریع از اتاق بیرون رفت.

منظورش احسان بود؟ او مرا بغل کرده بود؟ ذهنم سعی در انکار کردنش داشت اما قلبم با من سخن گفت 《 ته ریش داره و جذابه؟! 》 به نظر در سرم ارامش بخش هم تزریق کرده بود چراکه به خواب رفتم وقتی چشم باز کردم صبح ساعت نه بود. نه کیف داشتم نه موبایل... باصدای بلند پرستار را صدا کردم. کمی بعد دختری جوان جلوی در حاضر شد.

- ببخشید خانم میشه تلفنتون رو یه لحظه به من بدین من یک تماس با خونوادم بگیرم؛ از دیشبه خبری ازم ندارن.

پرستار با لبخندی مرموزانه سمتم خیره شد.

- شما ستاره توکلی هستی؟

با تکان دادن سر تایید کردم.

از دیشب که خوابتون برد؛ اقای شمس مراقبتون بود. الان که -
!!فهمید بیدار شدین رفت تا استراحت کنه. از دیشب بیدار بوده

گوشه ی لبش را کج کرد و با صدای ارامی گفت: خدا شانس
...بده

پرستار های این جا، همه از یک طرف دیوانه بودند! در مورد
احسان به من چه می گفتند؟! احسان و احساس؟ مراقبت از من؟
بغل کردن من! داغی گُر گرفتن گونه هایم را به خوبی حس می
کردم اما کماکان منطق من، زیر بار نمی رفت. همان پرستار
دیشب برای بررسی کردن وضعیتم به سوی تختم آمد؛ از او
:پرسیدم

خانم ببخشید این پرستارا چی می گن؟ -

.لبخندی روی صورت مهربانش، مهمان شد

همکارا، چی گفتن بهت دخترم؟ -

...چرت و پرت -

خوب چیا مثلا؟ -

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم؛ کنارم، گوشه ی تخت نشست و گفت: در مورد اون اقا؟

.چشم هایم گرد شد. ادامه داد

- تعجب نکن دخترم. اون اقای مغرورِ جذاب، از دیشب معروف شده بین ما...

- به چی معروف شده!؟

مکثی کرد و به عمق چشمانم نگریست سپس دستش را روی قلبم گذاشت.

- این که عاشقه...

حرفش را تکرار کردم... عاشقه!... احسان عاشقه؟ اب دهنم را به زور فرو بردم.

- خوب مبارکه... به سلامتی... حالا عاشق کدوم بخت برگشته شده؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: خوابیدی یا خودتو زدی به خواب؟ اون مرد مغرور و جذاب عاشقه... عاشق خودت.. تو!

Exchange group

بدون تعللی گفتم: خانم بفرمایین سرکارتون. همه ی شماها توهم دارین! اون فقط پسردایی منه و تمام. مکثی کردم و ادامه دادم.

- اگر کاری هم کرده وظیفش بوده نه محبت. بالاخره مرده باید وقتی من داشتم با سر می رفتم تو زمین بیاد منو بگیره یا اگر از دیشب تا الان نخوابیده؛ اولا، اون به بیدار و خوابی ها عادت داره و شب زنده داری براش شاهکار نیست. دوما، باید ازم مراقبت می کرد هرچی نباشه از یک خون و ریشه ایم. نکنه توقع داشتین اون سربازه بیاد منو بغل کنه؟ برام بیدار بمونه!

یک طوری نگاهم کرد انگار این همه حرفی که برایش زدم هیچ او را قانع نکرده بود!

- دخترم اون کسی که توهم زده ما نیستیم بلکه خودتی... از من گفتن بود چشماتو باز کن! بااینکه معلوم بود از دستت حسابی عصبانیه، اما هیچی فکر نکنم به روت اورده باشه.

ازروی تخت بلند شد و چیزی یادش امد.

- راستی اون سربازه دیشب قرار بود که بهت دستبند بزنه...

Exchange group

چشم هایم و گوش هایم چیزی نمی دیدند و نمی شنیدند. اما پرستار هم چنان ادامه داد.

- بازم اقای شمس باهاشون صحبت کرد و پلیس و سرباز رو دست به سرکرد. راستی مگه این اقای مغرور ما چکارست؟

نمی خواستم بیشتر از این شنونده ی حرف های او باشم. دستم را تکان دادم و اشاره کردم برود.

#قسمت_هشتاد

#شفق قطبی

#محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, 02.10.19 22:10]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

Exchange group

تمام حرف های گفته شده از احسان یک طرف و وضعیتی که برای عماد اتفاق افتاده بود سمت دیگر قلبم را نشانه گرفتند و دیگر چیزی نمانده بود که متلاشی شود.

دم دم های ظهر بود که احسان با چند قوطی ابمیوه و رانی وارد اتاق شد. از خجالت سرم را پایین انداختم.

- چطوری فسقلی؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم: ممنون خوبم.

به چشمانم نگاه نمی کرد. بعد از کمی مکث بالاخره صدایم را صاف کردم و گفتم: میشه یک سوالی بپرسم؟

- بله. دو تا بپرس!

- عماد الان در چه وضعیتیه؟

ابروهایش درهم رفت.

- در هر وضعیتی باشه به شما ربطی نداره.چکارشی تو؟ مامانشی بابا شی؟

تاب وسط ابرویش بیشتر شد و با شدت بیشتر ادامه داد.

Exchange group

تو با اون پسر چه صنمی داری؟ می دونی اون کیه؟ می دونی -
از تو ماشینش چی پیدا کردن؟ می دونی تو چه وضعیتی
...رانندگی می کرده؟ چند ثانیه مکث و

اصلا می دونی دلت رو به نام کی سند زدی؟ چشم هایش را -
.ریز کرد و جلوتر امد

...ستاره... از تو همچین انتخابی بعید بود-

.دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم

بذار منم حرف بزنم... دیشب چرا تا خواستم صحبت کنم -
گذاشتی رفتی؟

ساعت مچی اش را نگاه کرد و خیلی کوتاه گفت: نیم ساعت
دیگه جلسه سایبری داریم و من به عنوان تحلیل گر باید حضور
.داشته باشم

دستم را مشت کردم و بدون این که نگاهش کنم گفتم: بفرمایین
خیر پیش؛

به سمت در اشاره کردم. ناگهان پرستاری که کل ماجرا را برایم تعریف کرده بود جلو امد و گفت: ببخشید ... نگاهی با نفوذ به من انداخت و سپس به سوی احسان رو کرد.

- ببخشید، اما جناب شمس، تماس گرفتن و گفتن یک بیمار اورژانسی قراره به این مرکز اعزام بشه و ما تخت خالی نداریم. سمتم اشاره کرد و گفت: حال ایشون هم خوبه. اگر میشه تشریف ببرین حسابداری و من هم ستاره خانم رو اماده می کنم. نگاهی چپی به من کرد و باشه ای به پرستار گفت. سمت صندوق رفت و پرستار هم وقت را دریافت و باشتاب سمت من امد.

- دخترا! حواست باشه.

با گیجی گفتم: به چی؟

- اه. دخترا! خوبه با مخ نرفتی تو زمین وگرنه به شب می گفتی روز!

- منو مسخره می کنین؟

- خوب دخترجان تو باغ نیستی چرا؟ میگم شکار رو از دست نده. نذار حسش بهت سرد بشه. الان که وقت هست دریاب.

Exchange group

یعنی چکار کنم؟ -

...بشین به قیافه ی من بخند! خب کاری کن که اغراق کنه -

.به دوست داشتنت کمی مکث کردم

...نه -

.چیو نه! انقدر حرص منو در نیار -

با بهت گفتم : من چکار شما دارم؟

تیز نیستی! اگر این عاشق رو درنیابی موهات مثل دندونات - .سفید میشه و تو خونه بابات باید بشینی

برای این که دست از سرم بردارد با تردید گفتم: خوب باید چکار کنم؟

.لبخندی شیطنت بار روی لبش جا خوش کرد

باید براش ناز کنی. عشوه بیای بهش محبت کنی اما بعدش بی - .محلی کنی

Exchange group

کمی تامل کرد و گفت: یه چیز دیگه هم مردو به اتیشی شدن میکشونه. اما قبلش باید جنبه طرف رو بسنجی... چون ممکنه نتیجه عکس میده!

برایم جالب شد. از او خواستم بگوید ان چیزچیست!

- این که از یک مرد دیگه تعریف و تمجید کنی. میدونی که مردا روی کسایی که براشون مهمه غیرتی میشن.

چراغی در ذهنم روشن شد.

- اما احسان خیلی بی جنبست. این منتفعیه....

چشمکی زد و با شطینت گفت: ولی می تونی یکم بااین کار غیرتش رو قلقلک بدی.

ناگهان احسان در چارچوب در حاضر شد.

#قسمت_هشتاد_یک

#شفق_قطبی

Exchange group

#محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, 02.10.19 22:10]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

احسان نگاهی متعجب به من انداخت و گفت: چرا هنوز اماده نشدی؟

سمت پرستار نگاهی کردم که به کمکم بیاید. با خیالی اسوده پرستار گفت: کوفتگی بدنش زیاده و باز هم فشارش پایینه؛ باید با ملایمت بیشتری باهاش برخورد بشه.

احسان وسط حرفش پرید و گفت: اینایی که میگین چه ربطی به هم داره!

به سمت من اشاره کرد که از روی تخت بلند شوم. من هم چون می دانستم که تا نیم ساعت دیگر جلسه مهمی دارد اطاعت امر کردم. به سمت احسان پیش رفتم و باهم از اتاق خارج شدیم.

Exchange group

پرستار پشت سرم ندایی داد. سمتش رفتم و گفت: برو خدا به همرات... عروس این اقا شدی، نامردی اگر نیای و این جا به ما شیرینی ندی. خنده ام گرفته بود؛ پیشانی ام را بوسید و با لبخندی بدرقه ام کرد.

احسان که از دور نظاره گر ما بود با تعجب رفتار مارا بررسی می کرد. به سرعت خودم را به احسان رساندم. درست شانه به شانه ی هم راه می رفتیم تا این که به بخشی که عماد ان جا بستری بود رسیدیم. ناگهان احسان راه را عوض کرد و با تحکم به من گفت: سریع بیا دیگه. اصلا بیا از این میانبره بریم و دستش را به سمت چپ اشاره کرد. بی مقدمه پرسیدم. عماد رو دفن کردن؟

انگار یک لحظه دلش برایم سوخت. با ترحم نگاهی کرد و گفت: فعلا پزشکی قانونیه تا بعضی چیز ها مشخص بشه. سرجایم ایستادم.

چه چیزی قراره معلوم بشه؟ هان؟ -

بچه تو رو چه به این چیزا.. برو درستو پاس کن. -

خیلی بدم میاد منو هی کوچیک نشون میدی مسخرم - میکنی.. منم صبری دارم. کاری نکن کاسه ی صبرم لبریز بشه ها.

ناخوداگاه دستش را برد روی بینی ام و کشید. با تعجب نگاهش کردم. خنده ای محو صورتش را مزین کرد.

به ماشین رسیدیم . در را برایم باز کرد بدون این که از او تشکری بکنم سرجایم نشستم و بعد از چند ثانیه او هم نشست و ماشین را روشن کرد. به ادم های رنگارنگ شهر چشم دوختم.

یاد عماد هم یک دم رهایم نمی کرد. سمت احسان چرخیدم. با تمام مهر و عطوفتی که از خودم سراغ داشتم درون صدایم ریختم و با لحن ارامی احسان را صدایش کردم.

بله...؟ -

دوباره صدایش زدم.

اقا احس...ان؟

سمتم چرخید؛ مرموز نگاهم کرد.

Exchange group

جان؟ -

سوسوی نوری در درون کلبه ی ویرانه ی قلبم روشن شد. هنوز لبخندی محو صورتش را دربرگرفته بود. اما هزار افسوس... کاش لال می شدم و ان سوال را نمی پرسیدم!

میشه یه سوال بپرسم ازت و دیوونه بازی در نیاری؟ -

فرمان را یک دسته گرفته بود و گفت: بپرس حالا... به دستش خیره شدم و بعد از مکثی خودش سمتم برگشت و گفت: بگو دیگه. من من کنان شروع کردم.

خوب... درمورده عماده... -

کمی دستش منقبض شد و حرفی نزد. به پرویی زدم و ادامه دادم.

میشه لطفا بهم بگی عماد کیه ؟ چرا تصادف کرده؟ -

و... با دستش روی فرمان کوبید و گفت: کی می خوای این بحث و تمومش کنی؟ هان؟

فقط می خوام بدونم... همین -.

Exchange group

دوست داری بدونی؟ از خودت حالت بد نمیشه بااون انتخابت؟ -
کمی به فکر فرو رفتم و بعد با صراحت گفتم: پس لطفا سریع تر
.بگو. خیلی کنجکاو شدم

...باشه من می گم. و شروع کرد به گفتن -

عماد تو ماشین بنزش هشت بسته مواد کوکایین و چندین -
بسته قرص روان گردان جاساز کرده بود. خودش هم مصرف
کرده بود و از حالت طبیعی خارج شده بود. تازه جالبه با همین
حالت رانندگی می کرده اونم با سرعت ۱۳۰ کیلومتر.... خشکم
.زد. به دهانش خیره شده بودم

خب... ؟ بقیش؟ -

هیچی دیگه... اگر زنده می موند و دستگیر می شد شک نکن -
!حکمش اعدام بود. شانس آورد و خودش، خودشو خلاص کرد

اب سردی رویم ریخت... عجب حقه ای خورده بودم! عماد... ان
فرد با قیافه ی شیک و با کلاسش حال قاچاقچی از اب درامده
!بود

قسمت_هشتاد_دو#

محدثه_نوری#

کپی_ممنوع#

[شفق قطبی, 02.10.19 22:10]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

به راستی در ان عضو صنوبری چه چیزی رخ می دهد که افتضاح ترین موجود عالم در چشم تو بی نقص ترین موجود جلوه گر می شود.؟ مگر معشوق چه چیزی دارد که عاشق از همه چیز دست می کشد تا لحظه ای فقط دمی او را داشته باشد؟ وقتی دل در گرو دیگری می گذاری چرا تمام عالم ناامن است و فقط در حوالی اغوش معشوق می توانی دمی پلک رو هم بگذاری و ارامش یابی؟ فصل پاییز بود و برگ ها رقصان در جشن برگ ریزان داوطلب می شدند و یکی بعد از دیگری به ضیافتی دلکش

Exchange group

دعوت می شدند. وقتی درختی بارش کم شود انجاست که به تولدش نزدیک می شود. در انتهای پاییز انگاه که درخت عاری از برگ و پوشش شود درست همانجاست که شروع به جوانه زدن می کند... می شکفد و گل می دهد. درست احوال زندگی بر روی این کره ی خاکی هم به همین شکل است. وقتی که عاشق می شوی به ارامی شوق امید انگیزه حال خوب و همه ی انچه که جز وجودی انسان است را از دست می دهی و دیگر برایت احساسی نمی ماند... به تاراج رفته است هر انچه که داشتی.. چهل روز از ان ماجرا می گذرد. چهل روز سوگواری کردم. نه لزوما برای از دست دادن عماد نه... برای از دست رفتن خودم. برای از دست رفتن روز هایم احوالم و هر انچه که عماد با خودش برای همیشه به یغما برد. در طول این یک ماه و چند روز من کمی لاغر تر ولی پخته تر شدم. رفتن عماد نقطه عطفی در زندگی من بود. درست شروع زندگی دوباره. اما بااین تفاوت که من خود حقیقی ام را بهتر شناختم. از دوستانم برایتان بگویم. میترا با غفاری ازدواج کرد و هر دو برای ادامه ی تحصیل به خارج رفتند. هستی و بهزاد هم نامزد کردند و تصمیم گرفتند

Exchange group

مطبی کوچک بزنند و کار درمان را شروع کنند. احسان هم از ان روز که مرا از بیمارستان به خانه رساند به ماموریت رفت و اکنون ما منتظر برگشت او هستیم تا مراسم عروسی نگار و سینا جان را به پا کنیم. سینا و پوریا با شراکت هم دیگر دفتر مهندسی در یکی از بهترین نقاط تهران زدند و پروژه های ساختمانی زیادی را قبول کردند. خدارا شکر کار و بارشان روبه راه است. مادر هم همچنان ورزش و با شگاه رفتن را از قلم نینداخته و مانند قبل ادامه می دهد. بابا هم دچار عارضه ی نفس تنگی شده و هر از گاهی اکسیژن لازم می شود . نا گفته نماند که قلبش گاهی تیر می کشد و دیگر به اداره نمی رود. خاله نسترن و همسرش هم صاحب فرزند دومی شدند. زندگی همچنان باوجود سختی ها و تلخی ها و شیرینی هایی که در دل سختی هایش دارد می گذرد. هنوز صبح ها خورشید می دمد و شب ها ماه به مهمانی می اید. تنها زندگی من به سرانجام نرسیده... که البته مادر می خواست مرا به خواستگاری که این اواخر اماده بود بسپارد اما من هنوز چموش بودم و از زیر بار ازدواج های سنتی در می رفتم. اواخر ترم هشت بودم و دوره کارشناسی هم در حال اتمام بود.

Exchange group

در بعضی از کارگاه های روانشناسی شرکت می کردم اما دلم خیلی خواهان ادامه دادن نبود. در وجودم احساس خلا می کردم. روزهایم دوره تکرار به خود گرفته بود. به انتظار یک اتفاق شگفت انگیز روزهایم را به شب وصله می زدم. پاییز با ان هم شکوه و جلال با ان هم رنگ های قشنگی که هیچ کدام در بهار یافت نمی شدند بالاخره رخت سفر ببست و دنیارا به دست زمستان سپرد. دایی جواد عصر روز برفی به منزل ما امد. بابا درحال تماشای اخبار بود و مامان هم درحال تهیه ی سوپ جو بود. درب سالن را باز کریم. بعد از سلام و احوال پرسی دایی روی مبل کنار بابا نشست و من و مامان هم روبه رویش نشستیم. دایی لبخندی زد و گفت: چه خبرا؟

مامان ادامه ی حرفش را گرفت و گفت: خبر سلامتی. داداش معلوم هست کجایی؟ می دونی اخرین باری که همو دیدیم موقع شب خیر ساتیار بود؟

.دایی سرش را کج کرد و گفت: درگیر بودم خواهر خانم

...درگیر شادیا باشی. چی شده یاد ما افتادی؟ خیره -

Exchange group

سرفه ای کرد و گفت: جهاز نگار تمام و کمال حاضره. راستش خانواده ی خانمم اینا گیر دادن که چرا شما مراسم نگار رو نمی گیرین!

بابا نفسش را بیرون فوت کرد و گفت: جواد جان وسایل سینا هم یک روزه سفارش می دیم و اماده فرض کن.

دایی سرش را تکان داد. مامان نگاهش را از بابا گرفت و به دایی زل زد.

- خوب خان داداش. مشکل چیه؟

- مشکلی نیست خواهرجان. گفتم اگر شمام راضی باشین قبل عید مراسم رو بگیریم. این دوتا جوون هم سر خونه زندگیشون برن.

مامان گفت: احسان برگشته؟

- اره دیروز برگشته. مامان نوچ نوچی کرد و گفت: یک سر به عمه اش نمی زنه. ای خدا چه بی معرفت شدن!

ریحانه به دل نگیر. پسرم بعد دوماه عملیات و ماموریت -
...برگشته اونم خوش برگشته. درجه سرهنگی افتخاری گرفته

بابا افرینی گفت و مامان لبخندی زد. دایی سمتم نگاهی کرد وگفت: ستاره ی من چکار می کنه؟ خوبه؟ سرم را پایین انداختم: ممنون دایی خوبم. – چه خبرا از کار و دانشگاه؟ درست تموم شد دختر؟

.اخراشه دایی جانم -

تا تموم شد پولو از بابات بگیری و مطب بزنی. خندیدم. مامان -
با ناز و عشوه گفت: از بابا چرا؟ دیگه نوبت شوهرشه خرجش .کنه

[شفق قطبی, [22:10 02.10.19

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

لبخندی زدم و مامان با ناز و عشوه گفت: پول مطب رو باید بده ...از شوهرش بگیره دیگه، بابا یک عمر خرج دخترش کرده

Exchange group

با تردید نگاهم کرد و گفت: شوهر!؟

اره داداش یک خواستگار سمج داره... خاطر خواه ستاره شده - .یک دل نه صد دل

دایی با دلخوری گفت: فکر کنم اگر من نمی اومدم شما ستاره رو .عروس کرده بودین و یه خبری ام به ما نمی دادین

...مامان با شرمساری گفت: نه داداش این چه حرفیه

از این کار مامان حرصم گرفته بود. حق نداشت راجع به چیزی .که از نظر من منتفی بود به کسی چیزی بگوید

و بالاخره قرار بر این شد که تا هفته ی پیش رو تدارکات مراسم را اماده کنیم. شور و شوق برعکس فصلی که در ان قرار داشتیم زیاد بود. در اتاقم در حال مطالعه ی کتاب مورد علاقه ام بودم که صدای تلفنم به گوش رسید. شماره ی ناشناسی با دو شماره ی اولش که معلوم بود تماس داخلی نیست را دیدم. با .کمی تردید و تماس را برقرار کنم

بله بفرمایین؟ چند ثانیه طول کشید و بعد صدای اشنایی در - .گوشی پیچید

Exchange group

...سلام دیوونه -

.میترا بود

س...لام خله و چل. چطوری؟ چی شده فیلت یاد هندستون - کرده؟

از تو یاد گرفتم با معرفت. کجایی؟ چرا ایمیلت و جواب - نمیدی؟

.اینترنت اینجا داغونه -

ای درد نگیری... می دونی پول تماس چقدر میشه... ولی - خوب قربون قیافه ی قناست! اسم مون دررفته به بامعرفت بودن .دیگه حالا باید یه عمر بکشیم

.صدایم را کمی کلفت کردم

کوفت. خیلیم دلت بخواد. حرف زدن به من افتخار می خواد - که امروز نصیب شما شده! باحرص نفسش را به بیرون پرتاپ کرد و گفت: درگیر تکمیل کارهای اقامتمم . اقامونم که اینجا استاد .دانشگاه شده

Exchange group

ا چه خبر از اقاتون؟-

سلام داره خدمتون. راستش اون گفت که بهت زنگ بزنم و - خبری ازت بگیرم

چطور مگه؟ -

.صدای خنده اش را شنیدم

...هیچی... خیره -

خوب درد نگیری بگو چیشده؟ -

.مشتلق بده اول -

.با حرص صدایش کردم

.می...ترا... د بگو دیگه دارم نگران میشه -

ای دورت بگردم خنگ من! به عرض بنده توجه نکردی. دارم - می گم که باید مشتلق بدی بابتش. مشتلق هم نوید خبر خوب .داره دیگه دیوانه

با ناراحتی گفتم: خوب انتظار اتفاق خوب و ندارم. با تعجب .پرسید

Exchange group

.از موارد دوری من میشه همین افسرده بودنتو نام برد -

میتی. واقعا حوصله ندارم قطع کن بذارم کتابمو بخونم -
.اینجوری حالم خوب میشه

با لحن ناراحتی گفت: پس تو با کتاب خوندن خوشحال تری...
باشه اصلا اشتباه کردم بهت زنگ زدم. خدافظ شما

ای دختره انقدر تند نرو... شوخی کردم بابا. کی از تو بهتر؟ -
.باعث خندیدنی... دلیل حال خوبمی دوست جونم

.کمتر خر کن ستاره ی نامرد -

.خوب بگو دیگ...ه -

. با ذوق گفت: خره... قراره عروس بشی

!با تعجب گفتم: چی

حمید خواب دیده عروس شدی. خبر داری که خوابای حمید -
جانم رد خور نداره . به من گفت یک زنگ بزنم بهت ببینم
!عروس شدی

Exchange group

- نه نترس عروس که بشم اولین نفری که خبر دارش می کنم تویی.

با لحن سنگینی جواب داد.

- بعید می دونم... یعنی حمید میگه ستاره بی معرفت تر از این حرفاست!

- غفاری خیلی اشتباه می کنه. زیاد جدیش نگیر. با نارحتی گفت: از شوهر من بد بگی انگار به من بد گفتی.

با بی خیالی گفتم: خب چه فرقی داره؟

با صدای بلند داد زد: چی گفتی؟!

یک لحظه متوجه اشتباهم شدم.

- عذر می خوام ... سکوتی بین ما برقرار شد. خواستم از دلش در بیارم.

- راستی میترا جونی ی خودم اخر هفته دعوتی عروسی...

سریع وسط حرفم پرسید.

ای حمید زرنگ... دیدی هم خوابش درسته و هم اعتقادش به تو. -

تو همیشه زود قضاوت می کنی... عروسی سینا هست. -

ای وای چه قدر خوشحال شدم... به سلامتی باشه عزیز. -

بیاین حتما... -

حالا با اقامون صحبت کنم ببینم برنامه جور میشه. -

خودتو خر نکن. منتظرتم. غفاری رو هم باخودت نیاری ها. -

و بعد جفت مان زیر خنده زدیم.

قسمت_هشتاد_چهار#

کپی ممنوع#

[شفق قطبی, 02.10.19 22:10]

Exchange group

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

صدای سرو صدایی از داخل سالن شنیدم. از اتاق بیرون امدم. عزیز جون از شهرستان امده بود. با شتاب سمت او رفتم و در اغوشش کشیدم.

- عزیزجونم خیلی خوش اومدی قربونتون برم من.

با مهربانی لبخندی تحویلم داد و مرا میان دستانش محاصره کرد.

- زود امدم مادر... مزاحمتون شدم. نفرمایین عزیزجون این چه حرفیه... وجودتون برکته. مامان از داخل اشپزخانه با صدای بلندی گفت: ستاره خانوم حواست باشه ها مامان منه.

عزیز لبخندی زد. من هم با ناز گفتم: اما منو از شما بیشتر دوست داره مگه نه؟

و با شوق چشم به دهانش دوختم. لبخند ملیحی چاشنی ی زیبایی صورتش شد و گفت: همتون عزیزای منین و گل بوسه ای بر روی گونه ام کاشت.

Exchange group

صدای یا الله مردی به شنیده شد. پرسش گرانه نگاهی به مامان انداختم که اشاره کرد حجاب بگیرم. به سمت اتاق رفتم و شال و مانتوی جلو باز سبز رنگی تنم کردم و به سالن برگشتم. سینا و نگار را دیدم که در حال تماشای چیزی در موبایل شان بودند. سلامی با صدای بلند گفتم و جواب سلامم را از پشت سرم شنیدم. به ان سمت برگشتم که احسان را دیدم. از تعجب دهانم باز مانده بود.

دو متر ریش روی صورتش جا خوش کرده بود. چشمانش خسته تر از همیشه و زیر چشمانش هم سیاهی گرفته بود. معلوم بود که این ماموریت خیلی به او سخت گذشته بود. دست از بررسی کردنش برداشتم.

- احسانم؟ نشناختی!

بااینکه قیافه اش شبیه اقاجون خدابیامرز شده بود اما هنوز همان ادم نچسب و مسخره بود. دستم را روی کمرم گذاشتم و با لحن طلب کارانه ای گفتم: ببخشید با اقاجون اشتباهت گرفتم. مامان از ان سو داد کشید: خجالت بکش دختر! عزیز که تا الان

Exchange group

نظاره گر ما بود خنده اش گرفته بود. سینا و نگار هم بالبخندی روی لب مارا نگاه کردند. احسان لیوان چای را نزدیک لبش برد و بقیه ی محتوای ان را سر کشید. رو به من کرد و گفت: یه دونه دیگه لطفا!

سرم را کج کردم و گفتم: بل... ه؟!

- توام مثل عزیز گوشات سنگین شده ها! دوستم متخصص شنواسنجیه ادرسشو میدم بعد حتما یک وقتی بگیر! از سرم انگار دود بیرون امده بود. این بار عزیزجون به احسان اخطار داد. رو به من کرد و گفت: دخترم شما هم یک دور چای برای همه بیار. سفیدبخت بشی.

گوشه ی لبم را کج کردم و چشم غره ای به احسان رفتم و سمت عزیز چرخیدم.

- چشم عشق جونم. شما جون بخواه. کف دستم میذارم و تحویلت میدم. احسان دست بردار نبود. مجدد گفت: شمارو برو یک لیوان چایی بیار جونت ماله خودت.

Exchange group

عزیز روی دستش زد و گفت: از کی تاحالا شماها انقدر باهم کل کل می کنین؟ زشته! سنی از هردوتون گذشته عیبه خانم و اقایی شدین برای خودتون. بعد عروسی سینا باید فکر شما باشم. سرم را پایین انداختم و گفتم: ببخشید من نمی خواستم ناراحتتون کنم عزیزجون.

- از من چرا مادر؟ باید از احسان عذر خواهی کنی. چشم هایم از حدقه بیرون زد و با تعجب گفتم: من!؟ از احسان؟ من که چیز بدی نگفتم... احسان قیافه ی ازخود راضی به خود گرفت و گفت: من ولی ناراحت شدم! با تعجب نگاهش کردم.

- واقعا؟!

- بله خانم کوچولو. واقعا!

نمی خواستم گرفتار بازی اش بشوم. سمت اشپزخانه رفتم. گفتم: من برم چایی بیارم...

سنگینی نگاه عزیز را احساس کردم. مامان سر قابلمه را گذاشت و گفت: برای چی با پسر مردم اینجوری حرف می زنی؟ فکر

Exchange group

کردی سینایه؟ قوری را از روی سماور برداشتم و سمت میز رفتم.

کمی چای داخل لیوان ریختم تا رنگش را امتحان کنم و دیدم که دم نکشیده با صدای بلندی گفتم: مامان... این که دم نکشیده.

خوب مامان بذار رو کتری تا دم بکشه. وقت عروس کردنته و - هنوز می لنگی ولی از زبون ماشاله کم نمیاری.

#قسمت_هشتاد_پنج

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, 02.10.19 22:10]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

از ترس ابرویم دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم: تروخدا مامان اروم تر. نمی خوام مضحکه ی دست این و اون بشم.

Exchange group

کسی نیست که دخترا! داداش و زنداداشت و عزیز که از - خودن!

با تعجب گفتم: احسان به اون گنده ای رو ندیدی؟ کمی مکث کرد و گفت: اون بیچاره که سرش تو لاک خودشه. این تویی که سربه سرش می ذاری! مامان کش داری گفتم و از ان طرف صدای احسان می امد که می گفت: این چایی چی شد؟ ابرو هایم را در هم کشیدم و به مامان رو کردم: این چرا اینجوری طلبکارانه حرف می زنه؟ فکر کرده همه سربازشن!

مامان دستمالی بر روی میز کشید و گفت: د خوبه خوبه! برو چایی هارو بریز و ببر انقدم غر نزن. دندان هایم را به هم فشردم و ناچار به سمت سینی رفتم و روی میز گذاشتم و بعد از چای ریختن از اشپزخانه بیرون امدم. سینا و نگار نبودند. به سمت عزیز جون رفتم و سینی چای را جلوی دستش گرفتم و گفتم: اینا کجا رفتن؟ دستش را جلو اورد و ان انگشتر فیروزه ی بزرگ در دستش خودنمایی کرد. لیوان چای را برداشت و گفت: نمی دونم دخترم فقط یکی به گوشی ی سینا زنگ زد و اونم گفت

Exchange group

باشه الان میایم ببینیم. - کاش چای می خوردن و بعد می رفتن!
به سمت احسان رفتم. سینی را جلوی صورتش گرفتم و بفرمایی
.گفتم. با اخم نگاهم کرد

با چشمام لیوانو بردارم!؟-

.کمی سینی را پایین تر گرفتم

افرین... یکم خم بشی به جایی برنمیخوره! این بار، عزیز سمت -
احسان نگاهی کرد و گفت: پسرم شمام کمتر ازش ایراد بگیر.
دختر جوونی که تازه داره از دانشگاه میاد بیرون که مثل مامانت
...کدبانو نمیشه

.حرفش را تایید کردم

روی به روی احسان، کنار عزیز نشستم و گوشیم را برداشتم تا
.پیام هایم را بررسی کنم

الان باید این جا بشینی و تلگرامتو چک کنی؟ مامانت بره غذا -
درست کنه؟ اره؟

.با صدای بلندش مامانم را صدا کرد

Exchange group

.عم... ه بیاین بشینین. مامان از اشپزخانه بیرون امد -

سمت احسان و کنارش روی مبل یاسی رنگ نشست و گفت: جان عمه؟

احسان لیوانی از داخل سینی برداشت و سمت مامان گرفت: .بفرمایین عمه

مامان با مهربانی نگاهش کرد و با سرتکان دادنی تشکر کرد و گفت: احسان جان، برای چی ارایشگاه نمی ری؟ ریشات حسابی !بلند شده

خنده ای کرد و گفت: باید تا اخر هفته تحمل کنین! عزیز وارد گفت و گو شد و با همان نگاه مهربانش گفت: پسرم با همین ریش مشکی اش دل خیلی از دخترای شهرو می بره... نوه ی حشمت توکلی باشه و جذاب نباشه! مشخص بود از شدت ذوق در پوست خودش نمی گنجید. نمی خواستم غرور کاذبش تا اسمان راه پیدا کند. برای همین تصمیم گرفتم که کمکش کنم تا .پایش به زمین برسد

.اقای توکلی ی جذاب؟ ببخشید من یک سوال داشتم -

Exchange group

دقیقا می خواستم روی نقطه ضعفش دست بگذارم. ابرویش را بالا انداخت.

- بذار چایی مو بعد بپرس.

بدون توجه به حرفش سوالم را پرسیدم.

- اون درجه سرهنگ افتخاری که گرفتی. براش چکار کردی؟ بلند شدی جلوی یک حمله ی سایبری رو گرفتی و بعد تشویقت کردن و گفتن بفرمایین اینم مدرک بعدی شما... اره؟

اگر بخواهم واقعیت انچه که در چشمانش دیدم را بگویم. کمی ترس احساس کردم. اما حسش فوری به خشم تبدیل شد. مامان و عزیز هاج واج مرا نگاه کردند.

زنگ ایفون خورد و از جایم مقتدرانه بلند شدم انگار توانسته بودم کمی رقیبم را بکوبانم. پدر بود.

شب، هنگام خوابیدن بود که از عزیز خواهش کردم تا پیش من بخوابد. بعد از تعارف بازی های عزیز که دیگر فهمیدم عادتش هست راضی شد که بیاید .

Exchange group

از همان رختخواب های نو و تمیز مامان که دست هیچکس به ان ها نرسیده بود دو عدد تشک و یک پتو برداشتم و روی زمین پهن کردم.

تصمیم داشتم امشب روی زمین، کنار عزیز جون بخوابم. درست مثل قدیم ها.. .هروقت شهرستان می رفتیم من کنارش می خوابیدم و قبل از خوابیدن هم عادت داشتم که با انگشت هایش موهایم را نوازش دهد...

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_هشتاد_شش

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, 02.10.19 22:10]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

Exchange group

رختخواب را پهن کردم و بالشت خودم را هم در کنار بالشت عزیز گذاشتم. عزیز با حالت مشکوکی مرا نگاه کرد. به سمتش نگاهی کردم و با خنده گفتم: عزیز! چی شده؟

تو می خوای مثل قدیما تو بغل من بخوابی؟ -

...با شیطنت گفتم: اره خوب

خندید و زیر لبش چیزی گفت.؛ من فکر می کنم دعای خیر برایم کرده بود! ان شالله که همینطور باشد!.

خلاصه آن شب رویایی ترین شب من شد. وقتی در کنار هیکل درشت عزیز دراز کشیده بودم. دستم را روی شکمش بردم و گفتم : عزیز چنده ماهه این؟

و بعد زیر خنده زدیم. خداراشکر جنبه ی شوخی پذیری عزیز، از تمام افرادی که میشناختم بیشتر بود و اگر بحث بزرگی و کوچکی به میان نبود من حتما با او خیلی راحت صحبت می کردم. در جوابم گفت: این شکمی که الان می بینی مادر پنج تا بچه زاییده... ببینم تو یکیشم می تونی بیاری یا نه؟

با ناز گفتم: ا عزیزجون... معلومه که می تونم... من تصمیم دارم مهد کودک باز کنم و خودمم بشم مربی شون! انگشتش را جلوی دهنش گرفت و گفت: هیس مادر اروم تر همه خوابن.

- چشم عزیزجون.

- راستی بابات چند وقته حالش این طوریه؟ اهی کشیدم و گفتم: از سال پیش تقریبا... من که اردوی جهادی رفتم. با بهت و شگفتی گفت: دوباره تنها رفتی؟

- نه! نگار و بچه های دانشگاه و استادمون رفتیم. سکوت کرده بود. ادامه دادم.

- اخه الهی من قربون اون غیرت بازی هاتون برم باور کنین با اجازه ی خانواده رفتم. عزیز گفت خوب الان چی یاد گرفتی؟

- ما اونجا چند نفر رو ویزیت می کردیم و اموزش جلسات تراپی درمانی داشتیم. مسلمه که من خیلی چیزا یاد گرفتم که به درد ایندم می خوره. ان شالله.

- از کجا می دونی که در اینده بتونی کار کنی؟

Exchange group

با تعجب گفتم: وا.. حرفایی می زنین ها! خوب معلومه که من کار می کنم در اینده من برای این رشته زحمت کشیدم عزیز! بعد از فارغ تحصیلیم از دانشگاه باید بریم مطب استادی که گردن ما حق داره و به ما خیلی چیزا یاد داده. اونجا دعوت به کار می شیم. با شوقی بیشتر ادامه دادم.

- وای عزیز نمی دونی چه قدر خوشحالم... چشم هایم را بستم و تصور کردم و همان فکرم را با صدای بلند به عزیز منتقل کردم.

- عزیز فکر کن.. نوه ت پشت میز بشینه روبه روش مراجع باشه... از مشکلاتش بگه و من هم با گوش دل گوش کنم و بعد کمکش کنم از منجلاب های زندگیش خلاص بشه... وا... ی خدای من میشه یک زندگی جدید. تولد دوباره... چه اتفاق شیرینی!

از رویاهایم با سکوتی که عزیز کرده بود بیرون امدم.

- فکر کنم خوابتون میاد عزیز؟ بخوابیم که فردا هم هست...

- نه دخترم. خوابم نمیاد اما داشتم دقیقا باخودت تو رویاهات سفر می کردم اما اگر محقق نشه چی؟!

با صدای بلند داد زدم: یعن... ی چی؟

Exchange group

...اروم باش ستاره! من فقط یه احتمال دادم -

ان شب با ناراحتی خوابم برد... عزیزی که انقدر من و رویاهایم را دوست داشت چطور می توانست جلوی خودم ان ها را ویران کند؟ چرا ان شب بعد از هر حرفی که می زد مکثی می کرد! چرا و چرا و چرا؟! چرا هایی که جوابی برایش نداشتم و باید صبر می کردم تا زمان همه چیز را برایم عیان کند. صبح با ناراحتی بیدار شدم و به دانشگاه رفتم. نمی دانم چطور شب شد اما خودم را روی تخت دیدم که چشم هایم را بسته بودم.

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_هشتاد_هفت

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, 02.10.19 22:10]

Exchange group

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

.صدای عزیز در اتاق پیچید

- امشب میشه پیشت بخوابم؟

.از روی تخت بلند شدم و گفتم: البته. خواهش می کنم

رختخواب دیشب گوشه ی اتاق قرار داشت. پهنش کرد و به من هم اشاره کرد که اینجا بخوابم.

.نه عزیز من رو ی تخت راحت ترم -

.عجب لجباز شدی! بیا امشب پایین بخواب -

- اخه دیشب... نگذاشت ادامه ی حرفم را بزنم. به ناچار بالشت و پتوی روی تختم را برداشتم و کنار متکای عزیز گذاشتم و دراز کشیدم. عزیز دستش را دراز کرد و گفت: دختر کوچولوی ریحانه. بیا بغلم.

هرچه دلخوری داشتم کنار گذاشتم و با عشق سرم را روی دست عزیز گذاشتم. دستش را داخل موهایم برد و گیره ی ان را

Exchange group

گشود. با یک حرکت موهایم را پخش کرد و بعد به ارامی نوازش کرد. – می دونی خیلی قشنگی؟ می دونی که از یک فرشته بودن چیزی کم نداری؟ می دونی برای دیوونه کردن یک مرد.. هیچی کم نداری؟ روبه روی او چرخیدم و در چشمانش زل زدم.

من به این اعتراف زیبا بودنم نیاز داشتم... خیلی وقت بود که به من کسی نگفته بود که من چه قدر فوق العاده ام! اخرین بار، عماد خدابیامرز بود!

نمی خواستم حال خوبم را به بد ترین حال تبدیل کنم. عزیز ادامه داد.

- اما دختر کوچولوی من. این زیبایی ابدی نیست! روزی تموم میشه. تا جوونی باید لذت ببری. عاشق بشی و کنار عشقت دلدادگی کنی. تا جوون هستی ادواج کنی کنار شوهرت ارامش بگیری و براش غذا درست کنی خونشو گرم نگه داری این جوریه که زیباییت ابدی میشه... ادامه داد

- ستاره ی من! دختر قشنگم. قربون چشمای خوش رنگت بشم. حرفش را قطع کردم.

Exchange group

عزیز! این حرفا مقدمه ی چیه؟ می خواین شوهرم بدین؟ نه - تروخدا... محدودم نکنین. بذارین اوج بگیرم منو به زمین نزنین. عزیز هم حرفم را قطع کرد.

زمین دشمنت بخوره مادر، شوهر که کنی: روح خودت به - ارامش میرسه. یادش به خیر وقتی من از چیزی دلم می گرفت اقات خدا نور به قبرش بباره دلیل حال خوبم می شد حتی به بار یادمه که از پدرم خدابیامرز ناراحت شدم. اقات که از شالیزار برگشت بغلم کردم و با دو کلمه تمام دلخوری هامو فراموش کردم. ستاره مادر... شوهر خوب نعمته... شوهر، دوستته، رفیقته، همدمته، همرازته، همسرته... باهم رشد می کنین اوج می گیرین.

عزیز مردای اون ده دهه ی قبل و با پسرای دوهزاری الان - مقایسه نکنین.

یک مثال عجیبی به ذهنم رسید که باعث شد عزیز خیلی ریز بخندد.

مثلا اقاجون خدابیامرز کجا؟ احسان دوهزاری کجا؟ -

Exchange group

اتفاقا احسان کپی برابر اصل اقای منه.. ستاره نمی دونی. -
وقتی می بینمش چه قدر قلبم روشن میشه... اونقدری که پسر
!جواد شبیه اقاته خود جواد نیست

عز... یز! احسان چیش شبیه ی اقاجونه؟ -

حرف زدنش. عقل و درک مرونه ش اراده اش برای کار کردن. -
.قیافهی جذابش اون چشم و ابروی مشکیش

کمی در رویا های خودش فرو رفت و گفت: توام خیلی بیشتر از
!ریحانه مادرت شبیه منی مخصوصا اون چشمای طوسی رنگت

همچنین این زبونم! هردو خندیدیم. باخودم حرف هایش را -
!مرور کردم. احسان شبیه اقاجونه؟! اون شبیه پدربزرگه؟ واقعا؟

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_هشتاد_هشت

#کپی_ممنوع

Exchange group

[شفق قطبی, [11.10.19 21:15

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

صبح قرار شد با نگار، مامان، عزیز جون ، زندایی همه باهم مرکز خرید برویم.صبح روز قبل از مراسم قرار شد به بازار برویم و خرید های لازم را انجام بدیم. مامان یک پیراهن بلند سرمه ای گرفت که جلوی ان همه سنگ رنگی کار شده بود. خاله نسترن هم کت و شلوار کرم قهوه ای خیلی شیک و ساده انتخاب کرد.

با وجود اینکه تمام پاساژ های تهران را زیر و رو کردم اما هنوز آن لباسی که مد نظرم بود، پیدا نکردم. مامان مثل همیشه، انگ بد سلیقه بودن را به من زد؛ من هم مثل همیشه تکرار کردم که سخت پسندم. همین! البته از ترس این که مبادا شب عروسی برادرم بی لباس بمانم، نگرانم کرد. میترا هم که ایران نبود تا بامن بیاید و کل تهران را بگردیم. خلاصه داشتم در خیابان راه می رفتم که یهو به سرم زد به فاطمه زنگ بزنم.

Exchange group

فوری شماره اش را از لیست مخاطبینم پیدا کردم و تماس برقرار شد، بعد از چندین بوق بالاخره صدایش به گوشم رسید.

- سلام فاطمه جونم. خوبی عزیزم؟

- سلام. ببخشید... به جانیاوردم!.

- ای لوتی... مارو کادو پیچ کردی گذاشتی کنار ها!

انگار از لحن صحبتم یا شاید هم از تن صدایم شناخت.

بعد از احوال پرسی؛

-چطوری ستاره جان؟ چی شده یاد ما افتادی؟

- حتما کارم گیره!

خندیدم.

-جانه دلم؟ چخبرا؟

صدایم را صاف کردم.

- فاطمه میتونی خودت رو پاساژ راندا برسونی؟

الان؟! با دستپاچگی گفتم : خوب اره الان. ببخشید که از قبل - خبر ندادم! کمی فکر کرد گفت: بذار ببینم میتونم بچه مو بذارم پیش شوهرم... بهت خبر می دم.

با خوشحالی باشه ای گفتم و منتظر تماسش بودم.

اگر نمی آمد مجبور بودم از همین مرکز خرید بالاخره یک لباسی را انتخاب کنم. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم صدای زنگ موبایل باعث شد از افکارم بیرون بیایم. حدس می زدم که جوابش منفی باش. حق هم دارد!

جان فاطمه؟ با صدای بلند گفت: دارم اماده میشم نیم ساعت - دیگه پیشتم.

آن قدر ذوق کردم که جیغ کوتاهی کشیدم. حدود دوساعت داخل پاساژ گشتیم و در ردیف های اخر بالاخره یک لباس نظرم را جلب کرد. توضیحش، برای شب عروسی بماند.

با خستگی فراوان بالاخره به خانه رسیدم. با فاطمه قرار گذاشتم ظهر ساعت دو دنبالم بیاد و باهم به ارایشگاه برویم.

Exchange group

متوجه نشدم که کی خوابم برد و صبح باسروصدایی که از پذیرایی می امد چشم باز کردم و از اتاقم بیرون زدم.

خاله نسترن و زندایی سمیرا را دیدم که روی مبل نشسته بودند. مامان تا من را دید گفت: چه عجب بیدار شدی!

خمیازه ای کشیدم

تازه الا زود بیدار شدم - .

نه پس روز عروسی داداشتم ظهر پا می شدی -!

زندایی با مهربانی مامان را مورد خطاب قرار داد.

ریحانه جان. چکار داری دختر گل منو؟ از دست ما ها که - کاری برنمیاد همه چیزو. سپردیم به باغ تالار. شما فقط بعد ظهر باید بری ارایشگاه و مستقیم باغ!

سمتم نگاه مهربانش را روانه کرد.

راستی ستاره جان. ارایشگاه رزرو کردی؟ با اطمینان گفتم: - معلومه زندایی تو این مسائل از همتون جلوترم. ساعت دو، ارایشگاه شهره ی شهر می رم.

Exchange group

لبخند رضایت بخشی رو لب های زندایی شکل گرفت. عزیز نگاهی به من کرد و گفت: چه زود میری مادر! خسته میشی این همه ساعت زیر دست ارایشگر باشی.

خاله نسترن شادلین را بغل کرد و گفت: نه مامان جان. موهای سیتی خیلی بلنده تا بخوا د ارایشگره بپیچونه رو سرش شب شده!

#قسمت_هشتاد_نه

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, 11.10.19 21:15]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

مامان لیوان چای را نزدیک دهانش برد و گفت: کی باهات می ره؟ ما همگی ارایشگاه سر کوچه می ریم!

Exchange group

با تعجب گفتم: پیش عفت خانوم؟! خاله نسترن با خنده از ان طرف خانه گفت: مگه چیه؟ کار بنده خدا حرف نداره. از تجریش هم مشتری داره.

خندیدم و وارد اشپزخانه شدم و لیوان را پر از ابجوش کردم و از داخل کابینت یک بسته نسکافه برداشتم و به جمع برگشتم.

- خوب اینم همشو بریزیم داخل لیوان که باید امروز حسابی فعال باشم.

مامان جلویم را گرفت و گفت: این کوفتی رو نخور اگه مریض بشی، امشب شبی نیست که بخوای ریسک کنی ستاره!

- چیزیم نمیشه مامان انقدر گیر نده دیگه. تمام محتوای نسکافه را داخل لیوان ریختم و با قاشق هم زدم.

- راستی ایها الناس می خوام یه صفایی هم به رنگ موهام بدم.

قیافه ی مامان و عزیز از همه دیدنی تر بود.

با همان لحن اما جدی تر گفتم: یه داداش بیشتر که نداریم!

Exchange group

لیوان را جلوی دهنم گرفتم بخارش و بوی خوش نسکافه مشامم را نوازش داد. کمی نوشیدم. تلخیش زبانم را زد اما اهل شیرین کردن هم نبودم.

امروز ارام تر از همیشه بودم. تمام خاطرات گذشته را الک کرده بودم و دانه درشت هایی که از صافی رد نشدند را هم در قلبم له کرده و دوباره غربال کردم. حالا من تازه متولد شده بودم. برایم خیلی چیز ها دیگر مهم نبود، دیگر در ذهنم هشتگ هایی وجود ندارد که دلتنگی هایم را جار بزند. بگذریم امروز روزی نیست که خاطرات گذشته را پیش بکشم. امروز، روز شادی ست روز عروسی برادرم. خوراکی مختصری خوردم و به فاطمه زنگ زدم . نزدیک خانه بود. لباس را با کاورش کفش و کیف جدید را برداشتم و با ذوق از خانه بیرون زدم. سوار ماشین فاطمه شدم و اهنگ مورد علاقه ی من پخش شد.

گیرم رگ خام تو توی دستاشه گیرم مثل من باشه مغرور و " عاشق

Exchange group

گیرم مثل حرفاشه گیرم دوستت داره اندازه ی خودم که عاشقت شدم

ای داد بی داد داره با اون لحظه رو یادت میاد چشماتو بستی چشمامو یادت بیاد

اگه حتی نخوای دیگه هرکی بگه عشق منو یادت میاد

من از قلبم تورو خط زدم راحت برو ، دیوونه بازی من بد عادت کرد تورو

بد دوست دارم ولی تنها می ذارم تورو

میشم مثله پروانه پر می زنمو میرم دیگه هرجایی که منو میفهمنو میرم واسه حرفایی که درد دارن می فهمتت اره بی رحمه خاطرت"

.انقدر محو متن اهنگ بودم که نفهمیدم فاطمه صدایم زد

جانم؟ -

Exchange group

- حالت چطوره؟ خوبی؟ ارامش همیشه مهمان صدایش بود. دلش دریای بی کران بود و ان چشمان سبز رنگ خوش رنگش جنگلی سرسبز را به نمایش می گذاشت.

- خوبم قربونت. حس خوبیه... عروسی برادر... – خوشبحالت من که هیچ وقت تجربه نمی کنم.

- چرا تجربه می کنی. حداقل از نوع خوهرش. مگه من مردم که تو ارزو به دل بری؟

- راستی از بچه ها کسی رو دعوت کردی؟

- اره میترا قولشو داده. اگر شوهرش بتونه... اونم تحفه با چه کسی ازدواج کرده! یک دیکتاتور به تمام معنا! حرف باید حرف خودش باشه. لامصب حکمش مثل حکم نادرشاه می مونه!

فاطمه از خنده گونه هایش سرخ شده بود و در میان خنده هایش گفت: دیوونه مسخره نکن سرخودت میاد ها! یک شوهر دیکتاتور!

- ایش! بلا به دور فاطمه. این چه چیزیه به من میگی تو این لحظه؟

Exchange group

شوهر زورگو نعمته دیوونه! مثل ماست باشه!؟ -

.کلا به شوهر اعتقادی ندارم -

!ایمان بیار. چیز خوبیه! البته گاهی وقت ها -

من ادم نسبی نیستم! یا همه یا هیچ. الانم بس کن که نزدیک - .ارایشگاهیم بحث نصفه می مونه

!چشم خانم زورگو -

از ماشین پیاده شدیم و به سوی ارایشگاه رفتیم. یکی از کارمندان ارایشگاه به استقبال مان امد و راهنمایی مان کرد به سمت جلو که پیش رفتیم مجموعه ارایشی را دیدم. مستقیم پیش مسئول بخش اصلی رفتیم. بعد از سلام و احوال پرسی محو آن نگینی که گوشه ی لبش چسبانده بود شدم. مژه هایش هم اکستیشن کرده بود! از ادمهای مصنوعی هیچ خوشم نمی .امد

.سعی کردم تنفرم را از لحن کلامم جدا کنم

.ببخشید من می خوام ارایشگرم یک نفر باشه -

Exchange group

با صد من کرشمه و ناز دستش را تکان داد و گفت: این که تخصصی کار کنن بهتره بانو!

- من ترجیح می دم همه ی کار صورت و مو زیر دست یک نفر باشه.

- بسیار عالی... بفرمایین راهنمایی تون می کنم.

دنبالش پیش رفتیم. به سالن رسیدیم که پر از عکس های گریم ارایشی و مدل مو بود. طرف دیگر سالن هم انواع مو مصنوعی ها خود نمایی می کرد.

- بفرمایین این جا بشینین تا ارایشگرتون بیان.

با لبخندی تشکر کردم. به بازوی فاطمه تنه زدم.

- چه قدر شیکه اینجا!

- بله خانوم خانوما من شمارو جای بدی نمی برم که!

- هنوز تو کف اون پاساژی که منو بردی هستم اصلا مرکز خریدای قبل اون سویه تفاهم بود! خانمی مهربان و کمی تپل جلوی ما ایستاد.

Exchange group

.فاطمه خانم چطوری؟ فاطمه از جایش بلند شد -

سلام الهام جون خوب هستین؟ -

.ممنونم. خیلی به ارایشگاه خودتون خوش اومدین -

.به سمتم نگاه کرد

پرنسس امشب ایشون هستن؟ -

.لبخندی زد و من سلامی گفتم . دستش را دراز کرد

.خوشگل خانم امشب خودتو به دست من بسپار -

[شفق قطبی, 21:15 11.10.19]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

!حسابی نقاشیت می کنم

.لبخندی ژکوند تحویلش دادم

فاطمه جان شما برو پیش ملیحه جون کارش کم از من نداره. -

.من باید تمام وقت روی ستاره ی امشب کار کنم

Exchange group

در دلم ذوق مرگ شدم ولی با همان لبخند معروف لاپوشانی کردم. دستش را دراز کرد. گفت: خوشگل خانم شال و مانتو رو در بیار و انجا اویزون کن. رنگ مو رو هم انتخاب کن. اون ژورنال رنگ مو هست.

اطاعت امر کردم. فاطمه جلو امد.

نگران نباش کارش حرف نداره. شب عروسیم زیر دست - خودش بودم. فقط برای رنگ موهات خیلی بلوند انتخاب نکن. یه رنگ همرنگ موهای خرماییت خوبه... من می رم اون سمت بهت سر میزنم!

دستش را گرفتم و گفتم: برای همه چی ممنونم.

چشمکی زد و دور شد . ژورنال را برداشتم و ورق می زدم همه ی رنگ ها بلوند و لایت بودند. با ناامیدی روی میز گذاشتم.

چی شد خوشگله کدومش؟ -

با ناراحتی سرم را پایین گرفتم.

هیچکدوم! اینا همه خیلی روشن هستن -.

Exchange group

عیبی نداره خودم برات یک رنگی بزنم که خودت به خودت -
!حسادت کنی

.اعتماد به نفس خوبی داشت

ساعت چند باید باغ باشی؟ -

.هفت -

فقط چهارساعت وقت داریم! اشکال نداره با سرعت بیشتری -
کار می کنیم. فقط به من بگو ارایش خاصی مد نظرته؟

!کمی فکر کردم و گفتم: نه

لباست چه رنگیه؟ -

!رنگ اسمون قطب که وقتی شفق بهش وارد میشه -

!با گیچی گفت: یعنی چی؟ چه رنگیه

! ...رنگ شفق قطبی! ابی و سبز و زرد و صورتی -

اها. میشه ببینم؟ -

...بله. لباس تو کاوره -

Exchange group

سمت کاور رفت و از تعریفش فهمیدم او هم مثل من محو رنگ نابش شده است.

- دختر... این که محشره! چه سایه خوش رنگی پشت چشم هات بکشم... بعد از کلی تکان خوردن زیر دست الهام جون یک نگاهی به من کرد.

- به به. خدا چی افریده!

- تروخدا بذارین خودمو ببینم.

- نه اصلا. این قانون منه. تا لحظه اخر باید سوپرایز بمونه.

- ای بابا...

صدای جیغ فاطمه باعث شد صدایش بزنم.

- فاطمه... ؟

- الهام جون چه کردی! خدای من... جونه فاطمه؟

- نمیذارن خودمو ببینم.

- صبرکن نفس خانم. بذار آرایش لبت هم تموم بشه بعد محو تماشای خودت شو. الی جون رنگ موهاشو ترکیبی زدین؟

Exchange group

- اره گلی. روشن تر از موهای خودش شده. ابروهاشم یکم مواد زدم از سیاهی در بیاد. پیچوندن موهای حالت دارش مکافاتی بود. ولی به نظر خوب از اب در اومد

- کارتون حرف نداره. مخصوصا اون سایه ی پشت چشمم که عین رنگ لباسشه.

با حرص گفتم: بابا حوصلم سررفت ساعت شیش و نیم شده و من هنوز خودمو ندیدم. اصلا فاطمه خانم اگر از ارایشم خوشم نیومد چی؟

- هه. مگه میشه کسی از ارایش من خوشش نیاد! سکوت کردم.

- راستی این لباستو از کجا خریدی ناقلا؟ مثلش رو هیچ جا ندیدم.

ابرویی بالا انداختم.

- داشتن دوست خوب نعمتیست از نعمت های الهی...

یک ساعتی طول کشید تا کارم تمام شد. مامان بارها تماس گرفته بود و اخرین پیامش این بود که اگر دیر بشه کسی نیست

دنبالم بیاد. فاطمه نیم ساعت پیش به منزلش رفت تا دختر کوچولویش را اماده کند و با همسرش به باغ می ایند و من دقیقا بدون وسیله بودم. در همین افکار قوطه ور بود که بالاخره ارایشگر ستمگر ما اجازه ی دیدن داد.

اول که خودم را در اینده دیدم حسابی جا خوردم. رنگ موهایم چندین درجه روشن تر شده بود و هاله ای از نور گرفته بود. بالای سرم شبیه گل جمع شده بود و با یک تاج گرد نقره ای رنگ که پر از نگین های کوچک و بزرگ بود خودنمایی می کرد. ارایش صورتم که خیلی باعث تغییر من شده بود یک خط چشم کشیده ی دنباله دار و سایه ی روغنی ابی رنگ که رگه هایی از صورتی در ان خودنمایی می کرد. رژگونه ی هلویی رنگ و رژلب صورتی خوش رنگ که با برق لب امیخته شده زیبایی امشب من را ساخته بود. لباسم هم یک پیراهن بلند بود استینش روی سرشانه پوفی بود و یقه ی باز هفتی داشت. پشت کمرم پاپیون بودو جلوی ان هم ساده! زیبایی این لباس به خاطر ترکیب رنگ خیره کننده ای که داشت جذابش کرده بود. جنس پارچه طوری

Exchange group

بود که برق می زد. شنل اش را به تن کردم و شالی که به شنل چسبیده بود را بااحتیاط روی سرم گذاشتم.

- به تاکسی زنگ بزنم؟

- نه اجازه بدین اگر کسی دنبالم نیومد بهتون می گم.

الهام جون نزدیکم امد.

- بهتره امشب تنها نباشی اخه بدجور سو سو می کنی! مثل ستاره تو اسمون امشب می درخشی... شماره ی مامان را گرفتم بر نمی داشت.

[شفق قطبی, 11.10.19 21:15]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

ماندہ بودم که به کی زنگ بزنم که یاد احسان افتادم.

بالاخره با اکراه شماره ی احسان را گرفتم. چیزی نگذشت که جواب داد.

Exchange group

بله، بفرمایید؟ -

.سلام ستاره ام -

سلام. چطوری؟ -

خوبم ممنون . ببین من الان ارایشگاه شهره ی شهر تو -
زعفرانیه ام . میتونی برام تاکسی بگیری؟

با تردید گفت: تاکسی برای چی؟

با لحن عصبی گفتم: تاکسی برای چی می گیرن؟

کمی فکر کرد و بعد گفت: خودم میام دنبالت. فوری گفتم: نه
...نمی خوام بهت زحمت بدم فقط لطفا برام تاکسی

.حرفم را قطع کرد

.حرف رو حرف من نیار وقتی بهت یه چیزی می گم بگو چشم -

!این همان دیکتاتور نام برده بود

.باشه بیا -

بخاطر تو نمیام فقط چون نگار گفته سفارش دسته گلش اماده - شده میام اون سمت.

باشه نیومده منت بذار -!

منتی نیست دختر عممی وظیفمه -.

احسان یک معمای مبهم و سخت بود! فردی که از شخصیت او هیچ نمی فهمیدم.

راستی. تا من بهت زنگ نزدم از ارایشگاه پاتو بیرون نمی - ذاری.

با حرص گفتم: بهت قول نمیدم چون شاید دلم بستنی خواست و برم از سر کوچه بخرم. عصبانیت از صدایش فریاد می زد.

ستاره من اعصاب درست و حسابی ندارم انقدر برای من یکی - مزه نریز!

یک لحظه از لحنش ترسیدم و تلفن را قطع کردم.

نیم ساعت نشده بود که خانمی پیش الهام امد و گفت: اقایی دنبال خانم توکلی اومده. سریع گفتم: دنبال من اومدن. الان

Exchange group

میام. فوری شال شنلم را روی سرم کشیدم که از ان طرف سالن الهام فریاد کشید.

- وایستا وایستا! فاتحه ی موهاتو خوندی . با عجله سمتم دوید.

- نگاه نگاه چه بلایی سر موهاش میخواسته بیاره... اخ اخ . دستتو بردار عزیزم.

دستم را پایین گرفتم. موبایلم زنگ می خورد خواستم جواب بدهم که گفت: تکون نخور. بالاخره شال روی سرم قرار گرفت.

- حالا می تونی بری.

- خیلی ممنون خانم الهام. واقعا ممنونم . خیلی خوب شده.

دستم را گرفت.

- خواهش میکنم ستاره کوچولوی من... یکم نمک بخور تا چشمت نزنن. ماشالله خیلی نازی.

- ممنون لطف دارین. بااجازتون... از سالن بیرون امدم و درب را باز کردم. تا احسان من را دید سریع سرش را پایین انداخت و

Exchange group

گفت: خانم لطفا خانم توکلی رو صدا کنین. واقعا متوجه نشده بود که من کی ام!؟

- ببخشید ده دقیقه پیش اقایی دنبالشون اومد. رفتن.

سرش را با عصبانیت بالا گرفت و رگ گردنش بالا زد. چند ثانیه به چشم هایم خیره شد و بعد با تعجب گفت: ستاره...؟ تویی؟

با خنده گفتم: نه پدر ستاره هستم همایون . خوشبختم.

- جوجه چه قدر زشت شدی!

ناخوداگاه با دستم هولش دادم و گفتم : ا احسان!

نگاهم بر روی خط ریشش قفل ماند. چه بی اندازه خوش تیپ شده بود. کت و شلوار طوسی رنگش عجیب به هیکل کشیده اش می امد. از دیدن تیپ جذابش سیر نشده بودم که با تحکم گفت: بریم که حسابی دیر شده!

#شفق_قطبی

Exchange group

#محدثه_نوری

#قسمت_نود_دو

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, 11.10.19 21:15]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

از پشت چه قدر شبیه مرد رویاهایم بود. همان تصوری که شب ها قبل از خواب داشتم یا نیتی که در فال حافظ می گرفتم. انگار در همه ی این ها ردی از احسان، احساس می شد. ایا می توانست مرد رویاهایم باشد؟

- د ستاره زود باش عروسی تموم شد!

با عجله گفتم: باشه باشه. اومدم.

و شتابان خودم را به ماشینش رساندم. درب ماشین را برایم باز کرد. پشت چشمی نازک کردم وروی صندلی نشستم درب را با

Exchange group

عجله بست که باعث شد، دنباله ی لباسم گیر کند. داد کشیدم: ای عمو... مگه سر اوردی؟

به زور جلوی خنده اش را گرفت. ماشین شروع به حرکت کرد که موزیک پخش شد. چشمش را از جلو گرفت و به من خیره شد.

- زیادی تغییر نکردی؟!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه خیلی!

- خیلی تغییر کردی! نه.

سوالی مغزم را قلقلک داد. با لحن بچه گانه ای پرسیدم.

- خب بگو ببینم، خوشگل شدم؟!

دور میدان دور زد و بعد که فرمان را راست کرد گفت: یکم دور.

- خیلی نامردی. و به نشانه ی قهر اخمی کردم و با شالم بازی می کردم. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که اسمم را صدا کرد. این بار نه با تحکم و خشن بلکه مهربان!

Exchange group

بار اول اعتنایی نکردم برای بار دوم شالم را که روی پیشونی ام افتاده بود را کنار زد و گفت: قهر نکن وروجک!

ناخوداگاه سمتش برگشتم. کلمه ی "وروجک" کلی خاطرات خوب کودکی را برایم تداعی کرد. تا رسیدن به باغ سکوت اختیار کردیم. به محض رسیدن ما، ماشین سینا هم رو به روی ما ایستاد. نگاه خیره ای سینا به من انداخت و به گفته ی او که بعدا دلیلش را پرسیدم گفت فکر کرده من دوست دختر احسان هستم!. انگار از دور قابل شناسایی نبودم.

اما برایتان از شاه داماد بگویم. ماشالله خوش تیپ تر از همیشه. آن کت و شوار سرمه ای خوش رنگش حسابی به کروات طوسی رنگش می امد. نزدیکش رفتم و روبوسی کردم و از ته قلبم برایش ارزوی خوشبختی کردم. الان که برای تان می نویسم گوشه ی چشمم تر شده و یاد آن دوران، اسمان احوالم را بارانی افتادم. دورانی که حال همه ی ما خوب بود. اما افسوس که عمر خوشی ها کم است! بگذریم تعریف شب عروسی را به کام شما تلخ نکنم. نگار هم با آن لباس تور سفید فرشته ی زمینی شده

بود بغلش کردم و در گوشش گفتم : الهی که باعشق زندگی کنین.

لبخندی زد و من را به خودش چسباند.

- اولا که چه خوشگل شدی ورپریده! دوما. نوبت شما انشالله.

خنده ای کردیم. احسان هم با هردو ی آن ها روبوسی کرد و سینا و نگار دست در دست هم جلوتر از ما وارد باغ شدند و فیلمبردار و عکاس هم از جلو از انها عکس می گرفتند و ثبت خاطرات می کردند.

من همیشه دوست داشتم که در مراسم های عروسی بازوی مردی را بگیرم. کوچک که بودم بازوی سینا را می گرفتم و احساس غرور به من دست می داد. آن شب هم حسابی یاد دوران کودکیم افتادم. دلم را یک جا کردم و روبه احسان نمودم. – احسان؟ میشه یه چیزی ازت بخوام و مسخرم نکنی؟ با لبخند محوی که روی لبانش جا خوش کرده بود. سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. بعد از کمی این پا و اون پا کردن دلم را به

دریا زدم و گفتم: می خوام کنارت شانه به شانه راه بیام. گوشه ی ابرویش بالا رفت.

- خب مگه تا الان پشت به پشت راه می رفتیم! سرم را چرخاندم و گفتم: نه... منظورم این نیست.

با گیچی گفت: خب پس چی؟

دیدم کلامی نمی توانم توضیح بدهم. کمی نزدیکترش شدم و دستم را دور بازویش گرفتم. خشکش زد و ایستاد. به دو چشم قهوه اش زل زدم و گفتم: یعنی این جوری... و بی توجه به تعجب او دستم را به نشانه ی حرکت از بالا به پایین حرکت دادم.

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_نود_سه

#کپی_ممنوع

Exchange group

[شفق قطبی, [11.10.19 21:15

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

هاج واج مات مانده بود. در آن لحظه، خاص ترین ادم روی زمین شده بود. اگر کسی اطراف مان نبود حتما بوسی از او می قاپیدم، آن هم از روی آن ته ریش مردانه اش!

می دانی؟ به نظر من ته ریش از آن ویژگی هایی است که اگر مردت نداشته باشد انگار یک چیز کم دارد!

ناخوداگاه جیغ دخترم مرا از افکارم بیرون می کشد و به زمان حال برمی گردم .دستم را برسرش می کشم و گل بوسه ی عشق را روی موهای تاب دار بلندش روانه می کنم. با همان زبانی که تازه باز شده من من کنان شروع به گفتن در خواستش می کند.

- ممنی گشنمه...

قربون صدقه ی هدیه ی ناب الهی می ورم. دسته ای از موهای فر خورده اش را زیر گوشش قرار می دم و با مهری مادرانه بازخواستش می کنم.

Exchange group

مگر بهت نگفته بودم تل بزن تا موهات جلوی صورتت نیاد؟ -

خودش را لوس می کند سرش را پایین می اندازد و می گوید: ممنی.. خب گمگش کلدم. بی تابانه گوشه ی پیراهنم را چنگ می زند و در دستان کوچکش می گیرد.

ممن ستاله من گشنمه! قلم را روی میز می گذارم و از اتاق - مان بیرون می آیم و به سمت اشپزخانه در حال حرکت هستم که پذیرایی پر از وسایل اسباب بازی پارمیس است.

پارمیسم... دخترم بیا وسایلتو جمع کن الان بابایی میاد - ناراحت میشه خونه کثیف باشه ها.

از ترس همسرم با پاهای تپل و کوتاهش بامزه وار بدو بدو می کند و عروسک هایش را از چهار طرف خانه جمع می کند. با لبخند نگاهم از او می گیرم و در یخچال را باز می کنم. بطری شیر را بر می دارم. طبق عادت از او می پرسم که شیر چه طعمی می خواهد و او هم دستانش را بهم می کوبد و می گوید: کاکایو. شیر را برایش گرم می کنم و کمی پودر شکلات و شکر اضافه می کنم داخل لیوانش می ریزم و روی میز می گذارم. با اخطار

Exchange group

گوشزد می کنم که حواسش باشد دست نزند که داغ است! مانند پدرش سرش را تکان می دهد.

- پارمیس وسایلتو جمع کردی مامان؟ با اطمینان بچه گانه اش می گوید: بعله ممنی. چشمم دور خانه می چرخد و به یک عروسک که گوشه ی مبل افتاه .ثابت می ماند .

در دلم می گویم اره جان عمه ات همه را جمع کردی و به سمت گوشه ی مبل می روم و عروسک را بر میدارم. این همان عروسکی هست که پدرش برایش از آستارا هدیه گرفته بود. به سمت اتاقش می روم. خدای من! تمام اسباب بازی هایش وسط خانه است! یکی یکی آن ها را در کمدش می چینم و با خودم می گویم. ﴿وقتی پسر سینا این جا باشد بهتر از این نمی شود﴾.

صدای همسرم در کلبه ی عشق مان می پیچد . به استقبالش می روم و از دور سلامی کش دار می دهم . جلو می روم و مرا به آغوش می کشد و گل بوسه ی عشق را روی پیشانی ام می کارد.

- خدا قوت مرد من!

سلامت باشی خانمم. چه خبرا؟ -

کت و کیفش را می گیرم و به جا لباسی آویزان می کنم. از آن طرف خانه صدای پارمیس می آید.

ممنی؟ شیلم و بخولم؟ -

نه بذار الان میام خودم بهت می دم. همسرم به سمت - سرویس بهداشتی می رود تا دست هایش را بشوید و می گوید: چه خبرا خانومی؟ چه کارا کردی؟

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم گفتم: از صبح دارم ظرفای پذیرایی مهمونی دیشب رو جمع و جور می کنم.

از دور صدایش را شنیدم.

پس خدا قوت به تو -!

شیر را داخل لیوان ریختم و سمت پارمیس گرفتم. با شوق دستش را دراز کرد و لیوان را از من گرفت با همان لحن کودکانه اش گفت : ملسی ممنی

و همان حرکتی که من به او یاد داده بودم

دستش را روی لبش گذاشت و به نشانه ی بوسیدن به سمتم حرکت داد.

- الهی قربونت برم مامانی!

خودش را برایم لوس کرد و گفت: ممنی بیام رو پات ایشنم؟

- مامانی کار داره دخترم!

- چیکال؟ مگه منو دوست ندالی ممنی؟! همسرم از آن طرف نگاهی به ما انداخت و گفت: ببین دختره رو شبیه خودت لوس کردی!

پارمیس یک جرعه از شیر کاکایوش را سر کشید.

- بابایی دختله کیه؟! نگاهی به همسرم انداختم و گفتم: بابایش جواب بده! دختله کیه؟! هان؟

احسان لبخندی زد و گفت: شما خانمم یه چایی برام بریز که حسابی خسته ام. تا بیای من به دخترم بگم دختله کیه!

- باشه احسان خان، باشه! من می رم...

و با حالت قهر از جایم بلند شدم. چای ساز را روشن کردم و روی میز را تمیز کردم. صدای احسان را می شنیدم که می گفت: دختله ی بابا بیا بغلم که دلتنگتم. پارمیس از روی صندلی پایین پرید و بدو بدو سمت احسان رفت و در بغلش جا خوش کرد. احسان هم دست نوازشی بر روی موهایش کشید و بوسه ای روی سرش زد و با مهر البته ارام طوری که من متوجه نشوم گفت: دختر گل امروز چکار کرده؟ و دست داخل موهای پارمیس برد. لیوان چای را داخل سینی گذاشتم و سوهان و گز را کنارش .قرار دادم. سمت آن ها رفتم و کنار احسان نشستم

.بفرمایید اقای خوش تیپ من -

.ممنون خانومم -

!این کارا تو با من نکن -

✨✨✨✨✨✨✨✨✨✨

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

Exchange group

#قسمت_نود_چهار

#کپی_ممنوع

https://t.me/joinchat/AAAAAEVr4w50UwgDcAuhBg

[شفق قطبی, 11.10.19 21:15]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

.با تعجب گفت: چه کار کردم مگه نفسم

!مو های منو ناز نکردی -

ای حسود خانوم! امشب نوبت شما میشه. لبخندی زدم و با لحن عصبی گفتم: چایی تو بخوراقا سرد شد! -

.دستم را گرفت و دستی به موهای طلایی رنگم کشید

Exchange group

دخترک شیرین زبانم روبه سمت پدرش کرد درحالی که پشت لبش شیری شده بود پرسید.

- بابایی تاب تاب بلیم؟

احسان دستانم را گرفت و بوسه ای زد.

- هرچی مامان خوشگلت بگه. بدو بدو سمتم امد و گفت: ممنی دیگ قبو کن.

- بذار فکرا مو بکنم ببینم شیرتو تا آخر می خوری یا نه.

- باجه من میخولم. بابایی ممنی قبو کرد!

از شدت هیجان دستانش را به هم زد. چشمم به دسته ای از موهایش که از گیره اش بیرون امده بود افتاد.

- پارمیس اول بیا مامان جان موهاتو ببندم. بیا این جا بشین؛ پشتت رو به من کن. اطاعت کرد.

موهای پر پشت خرمایی رنگش را بالای سرش جمع کردم دادش در آمد.

- ممنی دردم گلفت الوم تر.

Exchange group

احسان استکانش را روی میز گذاشت و گفت: ستاره اروم تر بچه موهاش کنده شد که!

- دخالت نکنین!

از فشار روی جمع کردن موهایش کم کردم و گفتم: اتاقت هنوز پارمیس خانم به هم ریختست. با آرتان که بازی کردی وسایلتو جمع نکردی دخترم. لطفا برو اتاقتو خوشگل کن من و بابا احسان بیایم ببینیم.

. سریع از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت

احسان دستش را پشت گردنم دراز کرد و گفت: خوب بلدی تربیتش کنی. فکر بچه ی دوم باشیم؟

با حرص داد زدم: اح... سان! یک مشت روی سینه اش زدم و گفتم: من تو این یکی موندم! تو که سرکاری و نصف روز نیستی و اوضاع رو ببینی جناب سرهنگ!

- باشه خانمم چشم هرچی تو بگی. من برم یک چرتی بزنم موقع ناهار بیدارم کن.

Exchange group

- چشم تاج سرم. دورت بگردم مرد من!

بعد از صرف ناهار به اتاق مان رفتیم. احسان روی تخت دراز کشید و دستش را جلوی چشمش گذاشت.

روی صندلی میز لوازم آرایش نشستم و کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم.

- ستاره جان؟

- جون دلم.

- یه لحظه بیا این جا. سمتش رفتم و لبه ی مبل نشستم.

- پشتت رو به من کن.

چرخیدم، گیره ی موهایم را باز کرد و دستش را در موهایم فرو برد. از پشت به او تکیه دادم و در گوشم گفت: تو موهات چی داری؟ ابریشم؟ خنده ای مستانه سر دادم.

- ستاره ی من؟ با سفر موافقی؟

سمتش یهو چرخیدم با چشمای حدقه زده نگاهش کردم.

- خانمم این جوری نگام نکن می ترسم! موافقی؟

Exchange group

مگه بهت مرخصی میدن؟ -

.سرش را تکان داد

.اره موافقم... اتفاقا دلم هوس دریا کرده -

خوب کجا بریم؟ آنتالیا؟ قبرس؟ -

.احسان جان! نه بریم شمال... همون ویلای اولی و همیشگی -

.چشم همسرم. ردیفش می کنم -

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_نود_پنج

#کپی_ممنوع

@shafagh_ghotbi ♥

[شفق قطبی, 21.10.19 00:34]

Exchange group

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

وارد اتاق پارمیس شدم؛ با دیدن محیط نیمه مرتب، حدس زدم که سعی کرده اتاق را تمیز کند اما طفلک، دستش به طبقه های بالای کمد نرسیده و به ناچار، اسباب بازی هایش را زیر تخت جای داده است.

به سمت تخت خوابش می روم؛ پتو را روی تن ظریفش پهن می کنم.

دو دستش را زیر سرش گذاشته و پاهایش را در شکمش جمع کرده، درست شبیه من می خوابد!

بوسه ای روانه ی گونه اش می کنم و برق اتاق را خاموش می کنم.

احسان و پارمیس عادت دارند که ظهرها استراحت کوتاهی بکنند. اما من چندان با خواب ظهر موافق نیستم.

به سمت آشپزخانه می روم و به آرامی ظرف ها را از روی میز به سمت سینک ظرف شویی جا به جا می کنم.

Exchange group

احساس می کنم یک چیزی کم است. درست حدس زدم! جای خالی موزیک کم است؛ پس به سمت پخش کننده می روم و روشنش می کنم. جلوی آینه ی قدی تکانی به خودم می دهم و بوسه ای برای خودم می فرستم.

انرژی که موزیک به من می دهد شاید وجود احسان و پارمیس به من ندهد...!

شوخی می کنم این دو نفر رکن مهم خوش بختی من هستند.

موزیک همچنان پخش می شود و من انرژی ام اوج می گیرد. ظرف هارا شسته ام و تصمیم می‌گیرم ادامه ی نوشتن را از سر بگیرم.

از فرصت استفاده می کنم و لپ تاپ را روشن و شروع به نوشتن می کنم.

آن شب، دستم در بازوی احسان گره خورده بود و کم کم به جمع مهمانان نزدیک شدیم. به اولین جمعی که رسیدیم خانواده ی خاله ی احسان بود.

Exchange group

[شفق قطبی, [21.10.19 00:34

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

احسان، درحال تلاش بود تا بازویش را از حلقه ی دستم رها کند اما، اجازه نمی دادم. نمی دانم چرا! اما دلم می خواست این احساس غرور شیرین را برای خودم داشته باشم.

با صدای آرامی زیرگوشم گفت: ستاره لطفا بازومو ول کن! زشته دارن چپ چپ نگاهمون می کنن.

با بی خیالی نزدیکش شدم و با لبخندی مصنوعی روی لبم گفتم: مهم نیست عزیزم! حیرت زده به من زل زد که به جمع خاله ی احسان رسیدیم.

با گوشه ی چشمی خاله ی احسان به من نگاه کرد و به سمت احسان امد و گفت: چه خوشتیپ شدی عزیز خاله.

احسان هم دستش را فشرد و گفت: خیلی خوش آمدین.

کنار خاله ی او دختری قد بلند با موهای لخت شلاقی و لباسی نیمه باز نزدیک احسان شد و گفت: سلام عزیزم.

Exchange group

جلو آمد و گونه ی احسان را بوسید من از تعجب شاخ درآورده بودم اما به روی مبارک نیاوردم.

چشم غره ای به من رفت و من هم به جای این که ناراحت شوم دستش را محکم تر گرفتم. احسان که نظاره گر کشمکش ما بود خنده اش گرفته بود و به زور جلوی لبخندش را گرفته بود!

زندایی به جمع ما پیوست. نگاه متعجبی به دست های ما که در هم تنیده بود انداخت و با لبخندی به سوی مهمانانی که تازه امدند، رفت.

از کنار آن ها گذشتیم و وارد قسمت عکاسی باغ رسیدیم.

احسان با لحن مهربانی صدایم زد: بریم عکس بگیریم؟

با ناز و عشوه گفتم: بریم...

به سمت میز و صندلی سنتی که پشتش آینه کاری و کنارش میزی که روی آن سماور و قوری بزرگی قرار داشت، رفتیم.

عکاس، خانمی با قد متوسط و پوست سبزه به سمت من نگاه کرد.

Exchange group

عزیزم شما روی صندلی بشین و اقاتون هم سمت راستت - وایسته.

از کلمه ی اقاتون ذوق خفیفی زیر پوستم حس کردم اما، چهره ی احسان درهم رفته بود.

با لحن عصبی سمت خانم نگاه کرد

من اقاشون نیستم - .!

خانم عکاس نگاه خیره ای به من انداخت و من هم لبخندی زدم و با لحن آرام، طوری که فقط خانم بشنود گفتم: باهام قهره!

خانم چشمکی به من زد و به سمت احسان رو انداخت.

آقا لطفا پشت خانم وایستین و دست تون رو دور کمرش - حلقه کنین.

اگر کارد می زدی خون از احسان در نمی امد! دستمالی از جیب کتش در آورد و عرق سرد روی پیشانی اش را پاک کرد.

نزدیکم آمد و با صدای آرامی گفت: ستاره این بازی رو تمومش کن. حوصله ندارم.

Exchange group

.خانم عکاس انگار درسش را خواند

- اقا لطفا عجله کنین، باید برم از رقص دو نفره ی عروس و داماد فیلمبرداری کنم!

.با اکراه دستم را گرفت

.عکاس نوچ نوچی کرد و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت

یک لحظه چشم هایش را بست و انگار می خواست کوه بکند! .آب دهانش را قورت داد و پشتم قرار گرفت

.با بی میلی دستش را دور کمرم حلقه زد

- ای بابا عجب زوج خوشگله بی نمکی! یک لبخندی بوسی چیزی...

احسان اخم هایش در هم رفت و گفت: د خانم زود باشین عکس رو بگیرین دیگه!

- باشه باشه...

عکاس، زیر لب غری زد؛ من اینطور شنیدم ﴿راست گفتن ادمای خوشگل بی اخلاقن! ﴾

Exchange group

.سمت سه پایه ی دوربینش رفت و گفت: لبخند لطفا

!من با تمام وجود لبخند زدم. احسان را نمی دانم

بعد از شنیدن صدای تیک دوربین، دختر خاله ی احسان روبه
.روی ما مثل من جن زده ها ظاهر شد

از چشمان آبی رنگش، آتش می بارید، سمت احسان زل زده بود
...که گفت: واقعا برات متاسفم! دروغگو ی

ادامه ی حرفش را قورت داد و با حالت گریان از کنار احسان
.گذشت

.احسان اسمش را صدا زد

.آیدا.. وایستا.... و به دنبالش رفت -

لبخندم روی لبم خشک شد و دلم گرفت. عکاس که شاهد ماجرا
بود گفت: قضیه چیه؟! دستم را روی لبم گذاشتم و از کنارش
.دور شدم

دلم نمی خواست در جشن امشب شرکت کنم. دنبال گوشیم می گشتم که یادم آمد در کیفم گذاشتم و کیفم هم در ماشین احسان جا مانده بود!

به کل اعصابم بهم ریخته بود. مجبور بودم احسان را پیدا کنم تا کیفم را از ماشین لعنتی اش بردارم.

سمت راهی که به دنبال آیدا رفته بود، پیش رفتم.

راه رفتن با آن کفش های پاشنه بلند با آن پاهای من که هنوز گاهی درد می گرفت کار مرارت آوری بود اما، مجبور بودم!

کمی جلو رفتم. صدای آیدا را شنیدم که می گفت: تو به من قول دادی احسان!

احسان هم با صدایی که به سختی می شنیدم گفت: چیزی نشده که!

و بعد که به تصویر رسیدم کاش چشم نداشتم و نمی دیدم...

گاهی نباید شنید. نباید دید. نباید فهمید. نباید عاشق شد نباید... .

Exchange group

#قسمت_نود_شش

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, [21.10.19 00:34

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

تحمل شنیدن مکالمه ی آن ها را نداشتم. صدای شکستن قلبم را با دیدن آن صحنه، به وضوح شنیدم.

قلبی که به تازگی آرام گرفته بود. قلبی که به تازگی گل عشق در آن جوانه زده بود، من عاشق شده بودم!

احسان ناخواسته وارد قلبم شده بود و ویران کده ی قلبم را به آرامش کده تبدیل کرده بود. هر شب آن صحنه ای که متوجه

Exchange group

قضیه ی عماد شده بود اما به روی من نیاورد با این که می توانست به راحتی به مادرم بگوید یا لااقل خودم را توبیخ کند اما این کار را نکرد.

خوب می دانستم مثل پدربزرگ غیرتی است اما دندان به جگر گذاشت و حرفی نزد. حتی با سرباز و افسر اگاهی صحبت کرد و کل قضیه ی خطرناک و مرگ مشکوک عماد را به بهترین وجه فیصله داد. وقتی اعتماد به نفسش را در جمع می دیدم یا وقتی که با نظری مخالف بود با شیوه ای مودبانه اما زیرکانه حرفش را به کرسی می نشاند. مردانگی و قدرت که در مغز و قلبش داشت مرا جذب کرد. اما حالا دختری قبیح را در بغل احسان دیدم. سرم سنگین شده بود انگار کل مهمانی در سر من برگزار شده بود. حسابی احساس تشنگی می کردم اما جرات حضور در جمع را نداشتم آن هم با وضعیتی آشفته ای که داشتم.

دستانم می لرزید سر انگشتانم یخ کره بود. به زحمت کفش هایم را از پایم در اوردم و به دستم گرفتم. به خلوت ترین جای

باغ رسیدم. ترس در وجودم ریشه زد. روی صندلی چوبی نشستم و سرم را گرفته بودم که صدایی مرا به خودم آورد.

- به به چه فرشته ی خوشگلی!

سرم را بالا گرفتم و چشمم روی پسری جوان خیره ماند. در حالت عادی نبود. نزیکم امد. ناخوداگاه جیغ بلندی کشیدم و با دستانم هولش دادم. مقاومت کرد یا شاید هم زور من به او نرسید .

دوباره جلویم آمد. با صدای نفرت بار گفت: ای جونم. گربه ملوسه ترسیده...

دستش را زیر چانه ام گرفت و لب هایش را جلو اورد که از دور صدای احسان امد.

- هوی احمق داری چه غلطی می کنی عوضی؟

پسر کنار رفت. با پرویی گفت: عشق منه تو چه کاره ای خر مگس معرکه؟

احسان به ما رسید. رگ گردنش بالا امده بود نگاه پر از خشم و عصبانیت به من انداخت و با صدای بلند گفت: اینجا چکار میکنی؟

نگاهم را از او گرفتم و با تمام ناراحتی ام گفتم: به تو ربطی نداره من کجام و چه کار می کنم؟

.با بغض و عصبانیت ادامه دادم: مزاحم خلوت منو عشقم نشو

و... دردی روی صورتم حس کردم ، ناخوداگاه دستم را رو گونه ام گذاشتم. سوزشی گوشه ی لبم حس کردم و شوری خون را در .دهانم حس کردم

احسان به من سیلی زده بود آن هم به خاطر کاری که من مقصرش نبودم. دیگر نمی توانستم جلو ی اشک هایم را بگیرم و .بی اختیار از چشمانم می باریدند

پسر جوان نزدیک احسان رفت و با صدای بلند گفت: دست روی عروسک من بالا کردی؟ و دستش را بالا برد که احسان دستش .را در هوا گرفت و پیچاند

Exchange group

دوست پسر از آن طرف باغ صدایش زد و با اخمی که تا به حال در صورتش ندیده بودم گفت: دهنتو آب بکش عوضی. تا کار دستت ندادم از جلوی چشمام گمشو...

احسان جلوی من امد . با تحکم گفت: بیا بریم. زبانم بند آمده بود مغزم هم هنگ کرد و فقط چشم هایم بود که کار می کرد و اشک های بی وقفه محصول این فعالیت بود. پاهایم روی زمین میخ شده بود .

احسان سمتم برگشت وقتی که دید از جایم تکان نخوردم دستم را کشید .

با عصبانیتی که از خودم سراغ داشتم فریاد زدم: ولم کن. به من دست نزن کثافت!

نزدیکم امد خیلی نزدیک، طوری که داغی نفس هایش به صورتم می خورد. از داخل جیب کتش دستمالی در اورد و گوشه ی لبم گذاشت.

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#قسمت_نود_هفت

#کپی_ممنوع

[شفق قطبی, 21.10.19 00:34]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

.با اکراه دستش را پس زدم

فریاد زد: مگر نمی بینی از لبت خون میاد؟

مستقیم در چشمانم زل زد. با تمام نیرویی که از خودم سراغ داشتم به سمت عقب هلش دادم اما انگار حریف او نمی شدم. با پشت دستم سیلاب اشک را مهار کردم. چشمانم می سوخت.

Exchange group

فکر کنم تمام ارایش صورتم در هم ترکیب شده بود زبانم را به زور چرخاندم و گفتم: نمی خوام دیگه ببینمت.

از جلویم تکان نخورد.

- چرا؟ چی شده؟ هان؟!

- با من این جوری حرف نزن اقای...

- اونقدر عصبی هستم که امشب یا خودمو می کشم یا تورو!

نیشخندی زدم و گفتم: هه منو کشتی منم تورو کشتم! واسم مردی احسان! مردی...

انگار تازه دو هزاری اش جاافتاد.

- آها... ایدا رو میگی...

بعد با جدیت گفتم: اومدم برای همین توضیح بدم. اخه شما خانم ها عقل تون وقتی یه چیزی بر خلاف میل تون باشه رو قبول نمی کنه!

مصرانه تک تک کلمات را ادا کردم.

- من با تو کاری ن دا رم...

Exchange group

با حرص دستش را در موهایش کرد و گفت: ولی من دارم. قبلش به من بگو این جا چه غلطی می کردی؟ اون اشغال که باهات کاری نکرد؟ هان؟

.سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. زیر لب "خوبه ای "گفتی

.بیا این جا بشین -

از او توضیح می خواستم. برخلاف دفعه ی قبل که از عماد بابت کارهایش سوال نمی کردم و در خودم می ریختم. این بار دلم .توضیح می خواست

.می شنوم -

ایدا دختر خاله سیمین چندین ساله که برای ادامه تحصیل به - المان رفته مدتی پیش به من زنگ می زد و پیام می داد که بهم علاقه منده. من هربار که اعلام می کردم یک جوری می پیچوندمش تا این که این اواخر برام عکسی فرستاد و گفت اگر بهم قول عشق و ازدواج رو ندی خودم رو از ارتفاع پایین می .ندازم

شوکه و متعجب به دهان احسان نگاه می کردم. سمتم دستمال را گرفت و اشاره کرد که خون روی لبم را تمیز کنم.

- من توی اون لحظه نمی دونستم که چکار کنم؟ با توجه به این که سابقه ی افسردگی شیدایی هم داشت. حدس می زدم هرکاری ازش بربیاد. پس ناخواسته قول ازدواج رو دادم و اونم از خر شیطون پیاده شد و تا این که برای عروسی نگار تهران اومد.

- خب بقیش؟

- بقیه ای نداره. کلش همین بود. بریده بریده گفتم: پس اون توی بغل تو چه کار می کرد!؟ با دستش روی پیشانی اش زد و گفت: اخ از دست شما خانوما... بابا به من گفت چرا بهم دروغ گفتی؟ اون دختر کی بود که دستش رو گرفتی؟ منم گفتم که دخترعممه اون دستم را گرفت. ا خیالش راحت شده بود و بعد بنا به فرهنگی که از اون جا یاد گرفته برای اشتی بغلم کرد. افتاد؟

Exchange group

#قسمت_نود_هشت

[شفق قطبی, 21.10.19 00:34]

[Forwarded from کانال رسمی محدثه نوری (Moohi Noori)]

#۹۹

#قسمت_نود_نه

#شفق_قطبی

#محدثه_نوری

#کپی_ممنوع

زیر چانه ام را گرفت و گفت: تو برای این انقدر خودت رو ناراحت کردی؟ جوابی نداشتم که بدهم. حرفش را دوباره تکرار کرد و

Exchange group

بعد باخنده گفت: حیف اون همه وقت که زیر دست خانم ارایشگر منتظر بودی.

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: چطور؟ اشاره ای به چشمانم کرد و گفت: چیزی از ارایشت نمونده.

اخم هایم در هم رفت و انگشتم را به نشانه تهدید تکان دادم.

همش تقصیر تویه. الان چکار کنم بااین صورت ؟ بااین چشمای پوف کرده؟ بااین لب زخمی؟ هان؟ -

سرش را پایین انداخت و با لحن مظلومانه ای گفت: ببخشید. عصبانی شدم وقتی تو رو کنار اون عوضی دیدم. دستم بشکنه که اینجوری شدی.

وقتی سکوتم را دید دوباره نگاهم کرد.

ستاره؟ چرا حرف نمی زنی؟ -

سنجاق روی لب هایم را گشودم و گفتم: شب عروسی تنها برادرم ببین چه اتفاق هایی که نیفتاد.

اشکال نداره. شما دخترا همیشه لوازم با خودتون زاپاس - میارین. کیفتو کجا گذاشتی بیارم؟

صندلی عقب. ولی من جز رژلب چیزی نیاوردم احسان -!

دو دستش را بالا برد.

بهتر عزیزم. حیف اون زیبایی طبیعیت نیست که مصنوعی - می کنی؟

از روی صندلی برخاست و به من هم گفت: همین جا بشین الان میام. بطری اب هم میارم صورتتو بشوری.

از کنارم دور شد.

عجب شبی شد امشب!

یادم است آخرای جشن به جمعیت پیوستیم. سینا و نگار داشتند عکس های یادگاری با فامیل می گرفتند که ما رسیدیم.

عزیز خیره خیره نگاهم کرد و اشاره کرد که پیشش بروم. راهم را کج کردم، به زحمت تن خسته ام را به میز عزیز رساندم. به نگاه سرزنش گر او زل زدم.

Exchange group

جانم عزیز؟ خوبین؟ -

معلوم هست کجایی؟ چشمات برای چی قرمزه؟ -

لبخندی زدم و گفتم: با این آرایش سنگینی که چشمم داشت، کور نشدم شانس اوردم!

در عمق چشمانم زل زد.

ستاره؟ دروغ چرا؟ من شما رو دیدم. -

دست و پایم را گم کردم و گفتم: ما؟!

با قاطعیت گفت: بله شما و پسر داییت. ته باغ چه کار می کردین؟

سرم را پایین انداختم. خوب می دانستم دروغ گفتن فایده ای نداشت. در بد مخمصه ای گیر افتاده بودم. احسان تا آشفتگی من را دید از کنار سینا به سمت ما آمد.

با گشاده رویی سلام و احوال پرسی با عزیز کرد و گفت: خوش می گذره عزیز؟

Exchange group

عزیز با لحن جدی و کمی اخم که ابروهایش را در هم کرده بود جواب داد.

- احسان؟ از تو که مرد عاقلی هستی انتظار نداشتم!

احسان نگاهی به من کرد و بعد با بهت و تعجب سمت عزیز رو انداخت.

- چه کاری عزیز؟! از من چه خطایی سر زده؟

- پشت باغ با ستاره چه کار می کردین؟ با جفت تون هستم.

احسان با قاطعیت جواب داد.

- عزیز... می خواستم خیلی زودتر باهاتون درمیون بذارم. من به ستاره...

نگاهی به من کرد و ادامه ی حرفش را گفت.

- من به ستاره علاقه دارم.

دهن من و چشم عزیز به اندازه ی یک وجب دست باز مانده بود!

Exchange group

@moohi_noori_offical

[شفق قطبی, [21.10.19 00:34

[Forwarded from نوری محدثه رسمی کانال (Moohi Noori)]

#قسمت_آخر

#قسمت_صد

.هیچ وقت آن شب رویایی را فراموش نمی کنم

عروسی برادر که کامل نشد شرکت کنم اما اعتراف شیرینی را .در آن شب شنیدم که صد از عروسی بیشتر ارزش داشت

...شروع عشقی جاودان

بعد از رفتن عماد، من خالی شده بودم، از احساس، عشق، ... عاطفه

فکر نمی کردم که بتوانم دوباره عاشق شوم، دل بدهم و قلبم !دوباره برای دلداری بتپد

Exchange group

بعضی از ابراز عشق ها، عجیب حال دل آدم را خوب می کند. ته مانده های احساس را جمع و جور و خانه ی دل را آباد می کند.

آن شب، احسان وقتی که با عزیز در حضور من اعتراف به عشق کرد، عزیز خیلی خوشحال شد و هلهله ای کشید که باعث شد همه به سمت ما برگشتند و بر خلاف تصور من، انگار همه منتظر چنین اعلامی بودند.

تمام حاضرین کف زدند و همان جا، احسان در مقابل همه، از من خواستگاری کرد.

چند ماهی بیشتر نگذشت که به اصرار احسان، مهمانی کوچکی گرفتیم و قرار شد به ماه عسل برویم.

وجود احسان در زندگی من، آرزویی بود که از کودکی در دلم می پروراندم بی آن که فکر کنم آن شاهزاده ی سوار بر اسب، احسان، پسر دایی جواد باشد.

گاهی آرزوها چه قدر نزدیک انسان است اما خودش خبر ندارد.

لبخندم پر رنگ تر می شود وقتی که احسان روبه رویم قرار گرفته است.

Exchange group

.با صدای خواب آلود و موهای بهم ریخته اش می پرسد

- عشق من، هنوز داستانت تموم نشد؟

سیستم را خاموش می کنم و دفترم را می بندم. از جایم بلند می .شوم و روبه رویش می ایستم

- احسان؟ یادته بهت گفتم که آسمون قطب رو خیلی دوست دارم؟

کمی فکر کرد و با شک و تردید می گوید: چرا، یادمه... خوب !چی؟

.چشم هایم را زیر می کنم و دستانش را می گیرم

- مسافرت بریم قطب... ناسا خبر داده که آسمون قطب این روزا ...دیدنیه

خنده روی لبش آمد و دستم را محکم در دستان مردانه اش .گرفت

- شفق_قطبی!... خوب بگو که می خوای از نزدیک آسمون # .قطب رو ببینی... باشه خانم زیبای من. چشم

Exchange group

و...

.این گونه روایت زندگی من به اتمام می رسد

#قسمت_آخر

#پایان

#رمان_صدقسمتی_شفق_قطبی_به_قلم_محدثه_نوری

@moohi_noori_offical

Exchange group